

ناسور

niceroman.ir

نویسنده: نیلوفر قنبری

مقدمه وقتی چشم هایش را به سختی باز کرد و نگاهش به آن اتاق محقر و کوچک افتاد، همه چیز یادش آمد. آرزو کرد ای کاش آن اتاق و آن خانه و آدم هایش همه کاب*و*س باشند. یک کاب*و*س شبانه که وقتی، بیینی واقعیت نداشته و همان جا نفس راحتی بکشی و با خودت بگویی "خدارا شکر، بیدار می شوی خواب دیدم، یک خواب بد!" اما نه! کاب*و*س نبود؛ خیالات نبود؛ بدبختانه همه ی آنها واقعی بودند. خودش را کشان کشان به پنجره ی بخار گرفته و کوچک اتاق رساند. با آستین لباسش بخار روی، شیشه را پاک کرد و نگاهی گذرا به آسمان گرفته و سرد زمستانی انداخت. باد به شدت می وزید گویی می خواست هر چه سر راهش بود را با خودش بکند و ببرد. دل گرفته ی آسمان هم قصد، باریدن داشت. به نظر غروب بود. از آن غروب ها که دلش می خواست با ماجونش کنار هم بنشینند دو تا فنجان چای داغ و شیرینی های خانگی که ماجون با دستان چروکیده ی خودش پخته بود را با خوشی بخورند و ماجون از روزهای خوب قدیم و جوانیش و از روزهای عاشقیش که با پدر جان به حرفهایش گوش کند، حرف بزند و او همینجور که شیرینی های خوشمزه را می خورد، داشتند. اما حیف که خیلی از خانه دور بود. نگاهی به حیاط خانه انداخت. شیلان داشت کنار حوض وسط حیاط، که مثل بازار شام شلوغ و به هم ریخته بود، توی تشتی مسی لباس می شست. هیچ معلوم نبود توی آن باد و طوفان، چه نیازی به شستن آن همه لباس بود! طوری به آنها چنگ می زد، گویی با آن ها سر جنگ دارد. صد البته که حق داشت. دلش پر بود و از ترس شوهر نامردش و یا شاید هم از ترس آبرو ریزی جلوی همسایه های دیوار به دیوارشان که با کوچیکترین صدایی از جرات اعتراض نداشت. زانکو با کپه ای گاه از انبار گاه بیرون آمد. با، حال هم با خبر می شدند دیدنش مو به تنش سیخ شد و دوباره قلبش بنای کوبیدن گذاشت. لعنتی! زانکو به جایی که به نظر می آمد آغل گوسفند باشد، رفت. استخوان مچ پاش زق زق

می کرد. دستش را آرام روی پایش کشید و صدای آخش بلند شد. پوست دلش را می سوزاند بی، صورتش می سوخت. یاد کشیده ی دست زمخت زانکو بیشتر از صورتش بی دور از چشم مرد، زخم هایی که از ضربات کمربند به تنش مانده بود و مثل آینه دق خودنمایی می

کرد را با پماد دست ساختش، پانسمان کرده بود و حین کار مدام به زبان محلی برادر زاده ش را شماتت کرده بود. نمی دانست به بخت سیاهش لعنت بفرستد یا به ((اویی)) که این بلا را سرش آورده بود و توی این ده کوره ولش کرده بود و بی آبرویش کرده بود. دلش می خواست از آن اتاق بد بو و دم گرفته بیرون برود. بوی نفت چراغ گلویش را می سوزاند. اما با اوضاع وخیم پایش ترجیح داد بازهم صبر کند. تازه اصلا دلش نمی خواست جلوی چشم شیلان، که هر لحظه برای حمله به او و دریدن چشمهایش، باشد. حوصله اش سر رفته بود. روی زمین دراز کشید و به سقف زل زد. سقف با، چشم می دواند تیرکهای چوبی ردیف شده بود. آن سر اتاق هم پنجره ای داشت که کوهی را در دور دست دید که بیشتر دلش گرفت. چند دست رخت خواب تمیز و یک قاب عکس از شیلان و زانکو و بی بی با منظره ی حرم امام رضا روی دیوار بود که کج شده بود. دست از کنکاش اتاق برداشت. دلش بازهم گریه می خواست. پرنده ی خیالش به روزهایی پر کشید که غمی نداشت و تنها دغدغه ش امتحانات آخر ترم بود و بس.

#_1 پارت چقدر میخوابی؟ لنگ ظهره مادر! مگه درس و مشق نداری تو؟؟ ، - دختر پاشو گل بهار کش و قوسی به اندام ظریفش داد و خواب آلود گفت: ((وای ماجون بذار بازم بخوابم خیلی خسته ام.)) ملیحه خانوم در حالیکه داشت چادرش را روی سرش تنظیم می کرد و برای بیرون رفتن آماده می شد، کنار گل بهار نشست و گفت: - به !! اینجوری داری واسه کنکور درس می خونی؟ چیزی نمونده ها! به جون خودم ، - وایااااا ی ماجون، تازه همین دیروز مدرسه تموم شده، یه امروزو رخصت بده خانومی

خستگیم هنوز درنیومده! بعد دوباره روی تخت ولو شد و چشم هایش را بست. -مگه قرار نبود امروز با روناک برید کتاب بخرید؟ گل بهار مثل فنر از جا پرید و در حالیکه به طرف دستشویی می دوید گفت: -خاک تو سرم به کل یادم رفت. الان میاد می کشه منو. -صبحانه بخور بعد برو دخترم. ضعف میکنی. -دیگه دیر شده ماجون. همون بیرون یه چیزی می گیرم می خورم. صدای زنگ در خبر از آمدن روناک می داد. -واای اومد! من برم حاضر شم ماجون. -حالا خوبه بیدارت کردم دختر وگرنه معلوم نبود اون بنده خدا چقدر پشت در بمونه. روناک با کلی سر و صدا از پله ها بالا آمد و با ملیحه خانوم سلام و احوال پرسی گرمی کرد. ملیحه خانوم به روناک تعارف کرد بشیند تا برایش شربت خنک بیاورد.

-خوش اومدی دخترم. مامان و بابا خوبن؟؟ -مرسی خوبن، سلام رسوندن. پس گل بهار کو؟ -زنده باشن، تو اتاقشه داره آماده میشه. -اوقفف تنبل خانوم، خوبه گفتم تا میام آماده باشه ها. ملیحه خانوم لیوان شربت را به دست روناک داد و گفت: -تا شربتتو بخوری اونم آماده شده. روناک تشکر کرد و به عکس روی میز زل زد. دلش برای گل بهار گرفت و خدارا بابت داشتن پدر و مادرش شکر کرد. رو به ملیحه خانوم گفت: -دختر مرحومتون خیلی ناز بودنا، چقدر گل بهار شبیه مادرشه. -ممنون مادر، خدا اگه مینارو ازم گرفت گل بهارو واسم نگه داشت. گل بهار آماده و حاضر از اتاق بیرون آمد و صورت روناک را ب*و*سید و لپهای تپش را کشید و گفت: - سلام روناک. ببخشید دیر شد، بریم؟ - سلام، چه عجب! بلاخره آماده شدی تو؟ -نق نزن، خب خسته م بود. خواب موندم. گل بهار رو به ملیحه خانوم گفت: -ماجون اگه بشه یه سر میریم بهشت زهرا، شما نمایین؟ -نه دخترم، امروز زهرا خانوم سفره ی ابوالفضل داره، دارم میرم کمکش، تا عصر هم برنمی گردم. قبل از غروب خونه باشیا. می دونی که از تنهایی و تاریکی دلم می گیره. گل بهار گونه ملیحه خانوم را ب*و*سید و گفت: -قربونت برم ماجون خوشگلم. زود برمی گردم. روناک از ملیحه

خانوم خداحافظی کرد و گل بهار را به سمت در هل داد و گفت: -بریم گلی ظهر شد آخه دختر واسه چی تا لنگ ظهر خوابیدی تو؟ -گفتم که خواب موندم. به خدا هنوز خستگیم درنیومده. -اره منم جونم به لبم رسید با این امتحانات. خدارو شکر از شرش خلاص شدیم. -اصل کاریش مونده هنوز. روناک ریموت ماشین را زد و گفت: -یه امروزو بی خیال درس بشو. بپر بالا که با کلی بدبختی ماشین بابارو ازش گرفتم. -باشه بابا، کشتی منو تو.

-اول بریم یه بستنی ای چیزی بخوریم که خیلی گرمه. گل بهار دستش را روری شکمش گذاشت و گفت: -آره بریم تا صدای قارو قور شکم من در نیومده. اگه ماجون بیدارم نکرده بود تا شب خوابیده بودم. -پس بزن بریم دوتا بستنی گنده به افتخار تموم شدن مدرسه بخوریم. بستنی فروشی مملواز جمعیت بود. گل بهار و روناک گوشه ای دو صندلی خالی پیدا کردند و نشستند. گل بهار که از هوای مطبوع کولر حالش کمی جا آمده بود، گفت: -من که از الان دلم واسه مدرسه و بچه ها تنگ شده. -اه توهم حوصله داریا! از بس خر زدی خسته نشدی؟ از دست اون تاریخ ادبیات و عربی راحت شدیم به خدا. -تو که از درس بدت میاد پس واسه چی میخوای بری دانشگاه؟ عمرا قبول بشی. -اصلا حرفشم نزن. بابا پوستمو میکنه می فرسته دباغ خونه. دیشبم کلی عز و التماسم کرد که درس بخونم و قول داد اگه قبول بشم یه ماشین اسپرت واسم بخره. -به به پس حتما قبول شو. -بیخود دلتو صابون نزن، باید با اتوب*و*س بری و بیای. -روناک جونم؟؟؟ -هان، چیه؟ خب حالا اشک نریز، جهنم و ضرر، کرایه ت رو هم میگیرم. -پس بشین تا بدم خسیس خانوم. روناک خواست چیزی بگوید که پیشخدمت آمد و سفارش آن دو را خواست. -خانوما چی میل دارن؟ هردو کیک شکلاتی و بستنی میوه ای سفارش دادند. همانطور که داشتند سر موضوع ماشین باهم کل کل می کردند، صدای آشنایی آنها را به سکوت واداشت. -به به شاگردای درس خون خودم! هردو با تعجب به معلمشان خیره شدند. روناک گفت: -

سلام خانوم سلیمی. شما کجا این جا کجا؟ -خب منم اومدم بستنی بخورم دیگه. بعد رو به گل بهار کرد و گفت: -خانوم عظیمی من رو شما خیلی حساب کردم، جز قبولی با رتبه ی بالا انتظار دیگه ای ازتون ندارم. گل بهار که بازهم دلشوره به جانش افتاده بود، با من و من گفت:

-واسم دعا کنید خانوم، از خدایه رتبه ی خوب بیارم، ولی استرس داره منو میکشه. -نگران نباش، تو این یکی دوماهه باقی مونده حسابی تلاشتو بکن. به امید خدا قبولی. گل بهار زیر لب گفتت "ایشالا" روناک از این که خانم معلم جوانش اورا به حساب نیاورده بود و با زبان بی زبانی حالیش کرده بود خیلی به او برخورد، که با آن نمره های ناپلئونیش، از او انتظاری چندانی در قبولی کنکور ندارد بود، فوراً حرف را عوض کرد و گفت: -خانوم بستنی مهمون من باشید؟ #ناسور 2_ #پارت خانوم سلیمی اشاره ای به گوشه ی دیگر بستنی فروشی کرد و گفت: -ممنون با برادرارم اومدم تنها نیستم. ایشالا شیرینی قبولیتون تو دانشگاه. بعد گوش روناک را گرفت و گفت: -البته اگه بازیگوشی نکنی و حسابی درس بخونی خانوم تهرانی. روناک تا بناگوش سرخ شد و گفت: -مطمئن باشید قبولم. قول میدم. خانوم سلیمی همانطور که داشت از آنها دور میشد گفت: "خدا کنه" روناک دید که خانوم سلیمی به طرف میزی رفت که دو پسر جوان کنار هم نشسته بودند و آرام باهم حرف می زدند و توجهی به اطراف نداشتند. سفارش ان دو که روی میز چیده شد، گل بهار گفت: -خیله خب بسه، چشمشونو درآوردی! چقدر نگا نگا میکنی؟ آبرومون رفت روناک. بستنی نمی خوری؟ -چرا، ولی می خوام ببینم اونا هم مثل خواهرشون زشت و بی ریختند یا نه؟! -روناک؟! -خیله خب باشه، بستنی تو بخور ظهر شد کلی کار داریم. یه کاره اومده از کنکور میگه. انگار اینجا مدرسه ست. بدم میاد حس علامه دهر بودن رو داره ها. -به دل نگیر معلمه و نگرانه. -بیخود نگرانه. می خوام نباشه گلی. با همین اخلاق گذشته دیگه رو دست ننه و باباش مونده دیگه.

گل بهار از اینکه می دید روناک از حرف های خانم سلیمی دلخور شده است، سکوت را به ادامه ی آن بحث بی نتیجه ترجیح داد. چند دقیقه بعد خانوم سلیمی به اتفاق دو مرد جوان به طرف میز آنها آمدند و گفت: -بچه ها من دیگه دارم میرم ولی قبلش گفتم با برادرام آشناتون کنم. بعد به پسری که قد بلندتری داشت اشاره کرد و گفت این سیاوشه و بعد به برادر، و چشمهای آبی و موهای خرمایی اش خاص بود کوچکترش که هیچ شباهتی به سیاوش نداشت کرد و گفت اینم احسان برادر کوچیکترم. هر دو مرد جوان سلام و احوالپرسی مختصری کردند و خانوم سلیمی هم آخرین نصیحتهایش را به دخترها کرد و خداحافظی کردند و رفتند. گل بهار طی صحبت های معلمش، نگاه خیره ی احسان را روی خودش حس می کرد و از بس که خجالتی بود صورتش سرخ شده بود. احسان که دید گل بهار زیر نگاه او معذب است زیر لب خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن آنها روناک با تعجب گفت: -یه کاره اومده داداشاشو به ما معرفی میکنه. خب به ما چه. گلی دیدی؟ اصلا بهش نمیاد همچین برادرای خوش تیپی داشته باشه، به نظر از اون خرپولای تهران بودن. -وا مگه خانوم سلیمی چشه؟ بنده خدا فقط یکم زشت و بد لباسه. -به به چشم و دلم روشن باشه. راه افتادی گلی خانوم؟ -والا من دوسالم بود راه افتادم. -خخخخ، بستنی آب شد، هی اومد رفت نداشت بفهمیم چی خوردیم. پاشو بریم بابا ولش کن. -باشه بریم به بهشت زهرا رفتند. بهشت زهرا در آن ساعت از، آن دو بعد از خریدن چند کتاب از کتابفروشی روز خلوت بود. صدای انا لله از دور می آمد و دل آنها را ریش می کرد. گل بهار یاد مراسم خاک سپاری پدر و مادر خودش افتاد و بغض گلویش را چنگ می زد. با گلاب قبر مادر و پدرش را شست و روناک گلهارا پر پر کرد و روی قبرها ریخت و برای اینکه گل بهار راحت باشد گشتی آن اطراف زد. گل بهار فاتحه ای خواند و به آنها قول داد که تمام سعیش را برای برآورده شدن آرزویشان بکند. پدرش خیلی دوست داشت گل بهار یک وکیل زبده شود و گل بهار مصمم بود که روح آنها را

خوشحال کند. روناک را صدا زد و هر دو قدم زنان از بهشت زهرا خارج شدند. هر دو ساکت بودند و فکر می کردند. روناک به نقشه ای که کشیده بود و مادرش بی خبر بود و اگر می فهمید بیچاره اش می کرد و گل بهار به اینکه حتما باید یک وکیل خوب بشود. ولی خبر نداشت که دست سرنوشت چه بازیهای تلخی را برایش توی آستین داشت. #ناسور 3_ #پارت

روز رفته بود و شب چادر سیاهش را روی صورت شهر کشیده بود. آسمان غبار آلود شهر تهران میزبان چند ستاره بود و این ماه بود که یکه تازی میکرد. احسان بعد از گذراندن یک روز سخت در شرکت پدرش حالا خسته و کوفته روی تختش دراز کشیده بود و به اتفاقات آن روز فکر می کرد. از وقتی که شاگرد خواهرش را توی بستنی فروشی دیده بود، نگاه معصومش به دلش نسسته بود. چشمای میشی رنگش با آن پوست گندمیش او را مثل اسمش یاد بهار انداخته بود. حتی یک بار خواست از خواهرش از گل بهار بپرسد؛ اما او آنقدرها هم با خواهرش صمیمی نبود. ولی حالا ناخودآگاه دلش می خواست بیشتر در موردش بداند. عجیب چشمهای گل بهار او را یاد چشم های ساله می انداخت. لحظه ای دلش خواست تا دوباره آن چشم ها را ببیند. 4 معصوم دختر بچه های گوشه ی لبش از این فکر به خنده باز شد. ناگهان با صدای سیاوش به خودش آمد. -به چی داری می خندی؟ خبریه داداش؟ احسان که غافلگیر شده بود با رخوت لب تخت نشست و گفت: -مثلا چه خبری؟ -چه میدونم والا، عین خل و چلا داری با خودت میخندی!. -تو کی اومدی؟! حواست پرته پرته ها ، کجایی تو؟ اصلا نیستی ، -چند دقیقه ای هست احسان آه بلندی کشید و به چشمان آبی سیاوش خیره شد و گفت: -چیزی نیست پسر نگران نشو. -پاشو بیا پایین حاج رضا اومده میخوایم شام بخوریم. احسان دوباره بی حوصله روی تخت دراز کشید و گفت: -گرسنه نیستم سیاوش جان شما بخورید سیاوش لب تخت نشست و با لحنی آرام گفت: -چته کشتیات غرق شده؟ تو شرکت مشکلی پیش اومده؟ بازم

دخترای شرکت بهت گیر دادن؟ - نه بابا خیالت راحت دیگه دخترا از رو رفتن کاری به کارم ندارن. - پس چی شده نکنه عاشق شدی؟ احسان کمی جابه جا شد ولی چیزی نگفت. صدای حاج رضا که کنار در اتاق ایستاده بود، آنها را مجبور کرد به احترامش بایستند. - پس کجاست احسان بابا که به پدر خسته ش خسته نباشید بگه؟ - سلام حاجی خسته نباشی. - تو هم خسته نباشی بابا. بوی قرمه سبزی زینت دل گرسنه مو بد جوری به قاروقور اندخته، اونوقت شما دوتا نشستین اینجا دل میدید قلوه می گیرید؟ سیاوش دست احسان را گرفت و گفت: (اومدیم حاجی شما بفرما).

سر میز شام حاج رضا متوجه ی بی اشتباهی احسان شد ولی چیزی نگفت. الهه با تک سرفه ای احسان را متوجه ی خودش کرد وبا اشاره چشم از او خواست شامش را بخورد. احسان زیر لب چشمی گفت و مشغول خوردن شد. احسان عزیزکرده ی پدر بود و حاج رضا هر جا که می نشست از پسرش تعریف می کرد و همه حرف پیر مرد را تایید می کردند. دخترهای فامیل هر کدام برای یک ذره توجه او خودشان رو به آب و آتша می زدند. مهندسی عمران می خواند و توی شرکت پدر همزمان کار می کرد. سیاوش پسر خوانده ی حاج رضا بود و از یک سالگی در آن خانه بزرگ شده بود. اوهم در رشته ی حقوق درس می خواند و مثل احسان در شرکت پدر که یک شرکت معماری ساختمان بود کار می کرد و کمک حال وکیل شرکت بود. ایمان و محسن دو برادر بزرگتر احسان که از سیاوش کوچکتر قید درس و دانشگاه را زده بودند و به تجارت فرش که کسب و کار ، بودند، بعد از دیپلم و سربازی مشغول بودند. الهه هم بعد از مرگ مادرشان، قید ازدواج را زده بود و در ، پدر بزرگشان بود دبیرستانی دخترانه مشغول تدریس بود. حاج رضا از احسان درباره ی دانشگاه سوالاتی از او کرد که هر بار احسان با جمله های کوتاه جواب پدرش را داد. حاج رضا هم با نگاهی مشکوک دیگر چیزی نپرسید و او را به حال خودش گذاشت.

4_ پارت دو هفته به کنکور مانده بود. بعد از ظهر یک روز گرم تیرماه بود. گل بهار و روناک سخت مشغول درس خواندن بودند. ملیحه خانوم با دو لیوان شربت خنک وارد اتاق شد و آنها را به کمی استراحت دعوت کرد. خوب موقعی به دادم رسیدی. خیلی تشنه م بود ، روناک با خوشرویی گفت:(دستت درد نکنه ماجون ملیحه خانوم با صدایی خسته اما مهربان گفت (:نوش جونت دخترم.) گل بهار با نگاهی نگران به ملیحه خانوم که بی صدا اتاق را ترک می کرد خیره شد. -نمی دونم چرا ماجون این روزا کلافه و خسته ست. همه ش ساکت و نگرانه. کم حرف شده. چه اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم؟! روناک شربتش را لاجرعه سر کشید و گفت: -نگران نباش حتما دلواپس توئه. -حالا مثلا میخوام چی کار کنم. یه کنکوره دیگه. این منم که باید دلواپس باشم ، -معلومه دیگه. تو که نباید نگران قبولیت باشی -چقدر هم نگرانی تو جون خودت داری از استرس زیاد غش میکنی. -جهنم! قبولم نشدم که نشدم. آسمون که به زمین نیامد. البته تو نگران نباش. پس تقلبو واسه چی گذاشتن. اینو تو گوشت فرو کن دختر. ، -رو رو برم هی! روناک اونجا جلسه ی کنکوره همیشه تقلب کرد

-اگر روناکه که میدونه چی کار کنه. تو نگران نباش. حالا ولش کن. به نظرت چرا خانوم سلیمی برادرشو بهمون معرفی کرد. همچین غیر عادی نبود؟ -شاید با خودش فکر کرده ما درباره ش فکرای بد میکنیم و به بچه ها خبر میدیم. اونوقت بیخودی آبروش میره. -آره خب منم بودم باورم نمیشد اون دوتا پسر خوشتیپ برادرای این تحفه خانوم باشن. قیافشون زمین تا آسمون باهم فرق داشت. ولی خودمونیم خیلی خوش قیافه بودنا، یکیشونم که بدجوری به تو زل زده بود. همچین برو بر نگات میکرد نزدیک بود آب از لب و لوچه ش راه بیفته. گل بهار نیشگونی از پای روناک گرفت و گفت: -بسه دیگه خیالاتی نشو. چه حرفهایی واسه خودت میزنی توام. -خیلیم دلش بخواد، مطمئنم از تو خوشش اومده. حالا ببین کی گفتم. -ببینشا، بازم میخوای از زیر

درس خوندن در بری. اگه نمیخواهی درس بخونی پاشو برو خونتون بذار حداقل حواسم جمع درس باشه. -بیخود بیخود، کور خوندی جونم، تا این تستای زبانو واسم نرنی از شرم خلاص نمیشی. -پس شیطونی نکن بزار به کارمون برسیم. -چشم چشم، خوشگل بد اخلاق! 5_ #پارت احسان تصمیمش را گرفته بود. باید آدرسی چیزی از شاگرد خواهرش پیدا می کرد. احساس می کرد جنس این احساس مثل همیشه نیست و این دختر هم جنسش با بقیه فرق دارد. شاید هم دوست داشت که اینطور باشد تا حالا با هر دختری که دوست شده بود، پیشنهاد از طرف آنها بود، و او آنقدر مغرور بود که تا به حال برای دوستی پیش قدم نشده بود. البته خودش خوب می دانست که این پول و وگرنه هیچ دختر خوب و نجیبی دنبال یک ، صورت جذابش است که دخترها را سمتش می کشاند پسر موس موس نمیکند. کنج اتاقش نشسته بود و کتابی را دستش گرفته بود و به کلمات آن زل زده بود، اما حواسش پی گل بهار بود. با کلافگی کتاب را گوشه ای پرت کرد و با خودش گفت (:ای خدا چه مرگم شده من آخه؟! اینم مثل بقیه. فایده ش چیه بخوام نشونی شو پیدا کنم. به نظرم عاقلم رو از دست دادم.) بلاخره خسته و درمانده از این افکار درهم و برهمش، از اتاق بیرون رفت. وقتی داشت از کنار اتاق الهه رد میشد، صدای خواهرش را شنید که داشت تلفنی با کسی حرف میزد. دست خودش نبود اما گوشش را به در چسباند با اینکه از ، تازگیها به شدت دنبال فرصتی بود که خبری از گل بهار بگیرد این کار بدش می آمد. والا فردا که نمیشه، کارنامه های سال اخری هارو با تاخیر دارن ، -باشه، چشم، ممنون خانوم سهیلی میدن، ایشالا...پس فردا میام خدمتتون...خواهش میکنم این چه حرفیه...شرمنده دیگه...نگین تو رو خدا...

چون به چیزی که می خواست رسیده بود ، احسان دیگر نایستاد تا بقیه ی حرفهارا گوش کند قرض کرده بود، گوشه ای ، جایی نزدیک مدرسه، ماشین دوستش را برای اینکه جلب توجه نکند دور تر از مدرسه پارک کرد و به انتظار نشست. با آن اتومبیل

مدل بالایش در آن محله ی نه چندان متمول بدجوری توی چشم می بود. با دلواپسی مدام خیابان رو برانداز می کرد. از خودش خنده اش گرفته بود. یادش نمی آمد تا به آن روز دلش آنطور برای کسی تپیده باشد. آن همه دخترهای جورواجور توی زندگیش آمده بودند و رفته بودند، اما هیچ وقت دلش برای کسی نلرزیده بود. یک ساعتی گذشت ولی خبری از دخترها نبود. با خودش فکر کرد اگر امروز نیامد چه؟ اصلا از کجا معلوم سال آخری باشد. بعد یادش آمد که خواهرش گفته بود شاگردانش سال اخیری هستند. پس امروز حتما برای گرفتن کارنامه ها یشان می آمدند. کوچه تقریبا خلوت بود و به جز معدودی از دخترهای مدرسه ای و اهل محل کسی از آنجا رد نمیشد. ساعت تقریبا نزدیک ده بود که گل بهار و دوستش از خم کوچه پیدایشان شد. با دیدنش آهسته از ماشین پیاده شد و به طرفشان راه افتاد. قصد یک موتور ، داشت این دیدار کاملا تصادفی جلوه کند. اما قبل از اینکه به گل بهار و روناک برسد سوار در چشم به هم زدنی کیف گل بهار را قاپید.

6_ پارت گل بهار دسته ی کیفش را محکم چسبیده بود و به دنبال موتور سوار می دوید. ناگهان به شدت به زمین خورد و بلاخره مجبور شد دسته ی کیفش را رها کند. روناک وحشت زده به این صحنه نگاه می کرد و خشکش زده بود. به خودش تکانی داد و بالای سر گل بهار نشست و گفت: -دیوونه چرا کیفو ول نکردی؟ حالت خوبه؟ گل بهار با صدایی که از ته چاه می آمد گفت: ((وای روناک پولالا...)) احسان به سرعت سوار ماشینش شد و با آخرین سرعتی که میشد از یک پراید سراغ داشت به دنبال موتور سوار را ، موتور سوار رفت. بعد از تعقیب و گریز و گذشتن از چند خیابان، با خوش شانسی در کوچه ای بن بست گیر انداخت. مرد از اینکه بد شانسی آورده بود، حسابی عصبانی بود. بدون مقاومت کیف را جلوی پای احسان پرت کرد و به چشمانش زل زد. قد احسان از او بلندتر و بازوان پهن و قوی اش حکایت از برتری قدرت بدنی اش داشت. احسان یقه ی لباس مرد را چنگ زد و با عصبانیت فریاد

کشید : -مرتیکه ی عوضی خجالت نمیکشی با این قدو قوارت ؟ زورت به دخترای مدرسه ای میرسه؟ مرتیکه علاف برو کرمتو یه جا دیگه بریز. مرد که حسابی ترسیده بود ولی چون نمی خواست کم بیاورد، یقه ی لباسش را از دست احسان در آورد و گفت: -ولم کن لعنتی. تو چی کاره ای ؟ پلیسی یا نگهبان در مدرسه ای؟ -حرف زیادی نزن، حیف که دیرم شده وگرنه حالیت می کردم من چی کاره ام.

بعد کیف را از روی زمین برداشت و نگاهی به اطراف کرد. چند نفر از اهالی کوچه داشتند به آنها نگاه می کردند. خیلی سریع پنجره هارا بستند و پرده هارا کشیدند. احسان در حالیکه داشت به طرف ماشینش می رفت به مرد گفت: -دفعه ی آخرت باشه اینورا پیدات میشه. روناک، گل بهار را به دفتر مدرسه برده بود. دخترها دورش را گرفته بودند و هر کسی چیزی برای دخترها را از دفتر ، دلداری دادنش می گفت. خانوم قبادی؛ معاون مدرسه، با دیدن همهمه و شلوغی بیرون کرد و با مهربانی با پنبه ای آغشته به بتادین سعی داشت دستهای زخمی گل بهار را ضد عفونی کند. گل بهار از سوزش شدید دستهایش دندان گزید اما چیزی نگفت. روناک گفت: -باید بریم دکتر گلی جون، این زخم ها باید پانسمان بشن. خانوم قبادی در تایید حرف روناک گفت: -آره دخترم باید بری درمونگاه تا زخم هات عفونت نکنن. گل بهار با بغض گفت: - زخم هارو ولش کنید. پول هارو چی کار کنم؟ جواب ماجونو چی بدم؟ خانوم قبادی گفت: -حالا چقدر پول تو کیفیت بود؟ زیاد بود؟ سرشان را به طرف ، گل بهار تا آمد چیزی بگوید احسان سلام گویان وارد دفتر شد. هر سه نفر چرخاندند. روناک با شادی دست هایش را به هم زد و ، احسان که کیف گل بهار توی دستش بود گفت: - وای خدای من! این کیف گل بهاره! دزدو گرفتین؟ گل بهار خیلی زود احسان را شناخت اما به رویش نیاورد. خانوم قبادی با خوشحالی گفت : -خدا خیرتون بده آقا. دخترمون داشت از نگرانی پس می افتاد. احسان بی توجه به خانوم قبادی با نگرانی گفت: -شما حالتون خوبه؟ چیزی تون نشده که؟ اگه میخواین برسونمتون درمونگاهی

چیزی؟ گل بهار خجالتی گفت: -ممنون خوبم، چیزیم نیست، فقط یکم پام درد میکنه. ببخشید باعث زحمتتون شدم. واقعا لطف کردین. -خواهش میکنم وظیفه ام بود. ولی فکر کنم بهتره پاتونو به دکتر نشون بدین. خانوم قبادی به پای کبود گل بهار اشاره کرد و گفت: (آره دخترم بهتره بری درمونگاه، پات رو دکتر ببینه، نگاه کن فوری ورم کرد.) احسان فوری گفت: (اگه اجازه بدین من می رسونمشون.)

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشد، از دفتر بیرون رفت. خانوم قبادی در حالیکه به گل بهار کمک می کرد، گفت: -پاشو دختر، چاره ای نیست با همین آقا برید درمونگاه، فکر نکنم آدم بدی باشه گرچه دودلم شمارو دستش می سپرم.

#_7 پارت درمانگاه خلوت بود و فقط صدای گریه دختر بچه ای منشی را کلافه کرده بود. احسان گوشه ای نشسته بود و منتظر بود تا گل بهار و روناک از اتاق دکتر بیرون بیایند. صدای گریه ی دخترک بدجور روی اعصابش خط می کشید؛ اما مادر بچه به هیچ عنوان قصد ساکت کردن دخترش را نداشت. بلاخره گل بهار لنگ لنگان، در حالیکه یک دستش روی شانهِ روناک بود، از اتاق بیرون آمد. روناک گفت: -بریم آقا احسان، ببخشید معطل ماهم شدین امروز. احسان گفت: -نه بابا وظیفه م بود. حالا دکتر چی گفت؟ -چیزی نیست یه کوفتگیه ساده ست که بااستراحت خوب میشه. احسان نگاهی از آسودگی خیال به گل بهار همیشه سر به زیر انداخت و گفت: -خب خدا رو شکر. بریم پس دیگه. گل بهار گفت: -تو رو خدا دیگه زحمت نکشید از همین جا دیگه خودمون میریم. -نمیشه اون خانوم شمارا به من سپرده تا خونتون می رسونمتون. احسان توی دلش به خودش گفت مگه خرم فرصت به این خوبی رو از دست بدم خانوم خانوما. آخ که بمیرم چه سرخ و سفیدم میشه. نازی! توی راه احسان مدام از آینه به گل بهار نگاه میکرد و گل بهار هم حسابی کلافه شده بود. روناک هم با شیطنت به گل بهار خیره شده بود و چشم و ابرو می چرخاند. خلاصه گل بهار از دست آن دوتا حسابی کفری شده بود. روناک گفت: شرمنده آقای؟؟ -سلیمی هستم

خانوم، احسان سلیمی. - اهان بله، آقای سلیمی اگه میشه همین جا ننگه دارید میخوام دارو هاشو بگیرم. - باشه چشم. وقتی روناک داشت از ماشین پیاده میشد، چشمکی نثار گل بهار کرد که از دید احسان دور نماند. گل بهار هم با چشم برای روناک خط و نشان می کشید. گل بهار حسابی از دست روناک عصبانی بود که عمدا آنها را باهم تنها گذاشته بود.

احسان از فرصت پیش آمده استفاده کرد و شماره اش را روی تکه کاغدی نوشت و به سمت گل بهار، گرفت و گفت: (خواهش میکنم اگر مشکلی کاری چیزی داشتین و از دست من کمکی ساخته بود باهام تماس بگیرین، خوشحال میشم کمکتون کنم.) گل بهار با خودش گفت: (اخه مثلا چه کاری من با تو دارم پسر جون). اما ناخواسته و با اکراه دست دراز کرد و تکه کاغذ را گرفت و گفت: - ممنون شما امروز حسابی کمک کردین بهم، ولی بیشتر از این بهتون زحمت نمیدم. وقتی روناک با کیسه ی داروها برگشت احسان در دلش قدر شناس روناک بود. وقتی به خانه ی گل بهار رسیدند، ملیحه خانوم دیگر از نگرانی نای ایستادن نداشت و تسبیح به دست روی پله ی جلوی: گفت، خانه نشسته بود. با دیدن دخترها خدارا شکر کرد. روناک که دید گل بهار چیزی نمی گوید خدارو شکر که شما رسیدید وگرنه آقا دزده حقوق یه ماه مادر بزرگ گل، - ممنون از شما آقای سلیمی بهارو برده بود. احسان گفت: - جدی؟ پس خوب موقعی رسیدم. فکر نمیکنم کسی اونجا پیدا میشد که واسه پس گرفتن کیف دوستتون پیش قدم بشه. خیلی خوشحالم تونستم کمکتون کنم. روناک زیر گوش گل بهار گفت: (میمیری یه کلمه هم تو حرف بزنی؟) گل بهار شانه ای بالا انداخت و زیر لب خداحافظی کرد و پیاده شد. روناک کمک کرد تا گل بهار از ماشین پیاده شود. ملیحه خانوم با دیدن گل بهار گفت: (یا فاطمه ی زهرا. چیشده دخترم؟ کجا بودین تا حالا؟ چه بلایی سر خودتون آوردین؟ مردم از دلواپسی. این اقا کی هستن؟) گل بهار لبخند بی جانی زد و گفت: - چیزی نیست ماجون. خدارو شکر رفع

شد. روناک خیلی خلاصه ماجرار را برای ملیحه خانوم تعریف کرد. ملیحه خانوم از احسان تشکر کرد و گفت : -خدا از آقایی کمت نکنه پسر، نمیدونم چجوری محبتتو جبران کنم. احسان محجوبانه گفت : -خواهش میکنم مادر، ایشالا که گل بهار خانوم زودتر خوب بشن. اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم. -بازم ممنونتم، خیر از جوونیت ببینی. احسان نگاه پر محبتش را به صورت رنگ پریده ی گل بهار پاشید و گفت: - مواظب خودتون باشید. بعدهم خداحافظی کرد و رفت. گل بهار رو به روناک گفت:(بریم تو ذلیل مرده که کارت دارم. که اقا رو نمیشناسی هان؟)

#_8 پارت

روناک گفت:(نه دیگه منم برم کار دارم.) گل بهار نیشگون ریزی از بازوی روناک گرفت و تقریبا به سمت حیاط هولش داد: . یاالا برو تو ببینم ، -بیخود میکنی کار داری -اوی چته وحشی! دستم درد گرفت، اوففف از نیش زنبورم بدتری تو. گل بهار لنگ لنگان به اتاقش رفت و روی تخت ولو شد. روناک کنارش نشست و گفت : -چته تو؟ مگه من چی کار کردم آخه؟ -پسره چشمو درآورد، هی میخوام دکش کنم تو نمیداری. -زهر مار! خیلیم دلت بخواد، حالا تعریف کن ببینم چی گفته بهت که اینجوری پاچه میگیری؟ -یه کاره شماره داده بهم میگه کار داشتی زنگ بزن. من که زنگ نمی زنم. دلیلی نمیبینم بهش زنگ بزنم. میگم به ماجون زنگش بزنه ازش تشکر کنه. -دلیلی نمیبینی؟ خوب اگه این پسره دزدو نگرفته بود که پولا رو برده بودن. کم کاری نکرده. دلیل به این مهمی رو نمی بینی؟ - نمیخوام، حالا فکر میکنه من مرضی چیزی دارم، تو هم دیگه حرفشو نزن. کارنامونم که نگرفتیم روناک! -ولش کن خودم فردا میرم میگیرم. تو فعلا بهتره استراحت کنی. من فعلا برم تو هم اینقدر حرص نخور. به خیر گذشت. بعد صورت گل بهار را ب*و*سید و رفت. گل بهار روی تخت دراز کشید. هنوز قلبش تند تند میزد، با دیدن نگاه احسان احساس خوبی داشت ولی دلش نمی خواست به این احساس پر و بال بدهد. پس کتاب ادبیاتش را باز کرد و

شروع به خواندن کرد. احسان در راه خانه بود و حسابی از دست خودش عصبانی بود. کلافه و خسته از گرما و ترافیک ظهر، با خودش حرف میزد: (آخه مرتیکه خر! آگه مشکلی داشتی زنگ بزن دیگه چی بود گفتی؟؟ خب عین آدم حرفتو می زدی.) خیلی هم خری، واقعا که خری تا به خانه برسد صدایش تبدیل به فریاد شده بود. وقتی ماشین را توی پارکینگ بزرگ خانه ی شیکشان پارک کرد، تازه یادش آمد که به جای شرکت به خانه برگشته بود. با خودش زیر لب گفت: (از من خل و چل تر پیدا نمیشه!) شهریور ماه بود. مدتی از کنکور گذشته بود. گل بهار روزها یش را با استرسی بی پایان می گذراند و سخت منتظر جواب بود. توی اتاقش نشست و رمان می خواند. ملیحه خانوم وارد اتاقش شد و کنارش روی تخت نشست و گفت: - دخترم یه دقیقه اون کتابو بذار کنار میخوام باهات حرف بزنم.

گل بهار گفت: - جونم ماجونم. بگو عشقم چی میخوای بگی؟ ملیحه خانوم دستی به موهای زیبا و پرپشت نوه اش کشید و گفت: - از فردا باید بریم دنبال خونه. آقا رحیم چیزی گفته؟ ، - چرا ماجون - آره مادر! امروز آقا رحیم زنگ زده بود. گفت یا باید رو کرایه بذارین یا تا دوهفته دیگه تخلیه کنید. - آخه دوهفته که خیلی کمه ماجون؟! - چه می دونم والا، خودت باید بری دنبال خونه، من که حال درست حسابی ندارم، راستش این روزا حال زیاد خوشی ندارم. نمی خواستم این مدت که درس داشتی ناراحت کنم و فکرت رو مشغول کنم. - چی شده ماجون؟ تو رو خدا بگو نصف جونم کردی؟ حالم بد شد، فکر کردم دوباره فشارم رفته بالا، اما وقتی ، - یک ماه پیش که یه روز تو خونه نبودی دیدم بهتر نشدم ترسیدم. خدارو شکر خانوم امیری همسایه، این جا پیشم بود، زود منورسوند بیمارستان. دکتر کلی واسم آزمایش نوشت. وقتی جواب آزمایشارو دید گفت تومور دارم. گل بهار دست ملیحه خانوم را گرفت و با بهت گفت: - یا خدا اوای ماجون، چرا تا حالا نگفتی بهم؟ خدا مرگ بده منو. تو که خوب بودی. چرا اینجوری شدی پس؟ - خودمم نمیدونم چرا اینجوری شدم. سرم گیج میره،

چشام سیاهی میره، فشار خونم بالا پایین میشه. گل بهار اشک ریزان سرش را روی شانه ی ملیحه خانوم گذاشت و گفت: -الهی بمیرم برات ماجونم، گل بهار بمیره تو رو اینجوری نبینه. -گریه نکن خوشگلم، اینجوری داری منو دلداری میدی؟ -خدا منو ببخشه، اون موقع که داشتم با خیال راحت درس می خوندم، حالت بد بود و من نفهمیدم. خدا منو ببخشه. -فردا جواب آخرین آزمایشمو می گیرم. فردا معلوم میشه تومور بد خیمه یا خوش خیم. پاشو دست و روتو بشور بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم. هم باید بریم پیش دکتر هم دنبال خونه بگردیم. گل بهار اشکهایش را پاک کرد و گفت: -باشه ماجون. من خودم دنبال خونه میگردم. شما نمیخواه بیای. ملیحه خانوم صورت گل بهار را ب*و*سید و گفت:نبینم بشینی گریه کنیا.مریضی واسه همه هست دخترم.بگیر زود بخواب. -چشم ماجون

گل بهار آن شب تا صبح با خدا حرف زد و اشک ریخت و برای سلامتی تنها کس و کارش دعا کرد. صبح روز بعد با بدنی کوفته از خواب بلند شد. بعد از خوردن صبحانه ای مختصر، به همه ی املاک مسکن آن منطقه سرزد؛ ولی هر چی بیشتر گشت کمتر نتیجه گرفت. یا اجاره ها بالا بود یا خانه ها هر کدام یک عیب و ایراد اساسی داشتند. بلاخره ظهر دست از پا دراز تر، خسته و کوفته به خانه برگشت. ملیحه خانوم چشم انتظار او بود. پس قیافه ای شاد به خودش گرفت و با خوشرویی سلام کرد و روی مبلی ولو شد. ملیحه خانوم لیوان شربت را به دست گل بهار داد و گفت: -چی شد مادر؟ خونه پیدا کردی؟ گل بهار گفت: -با این پولی که ما داریم تو این محل همیشه یه خونه ی مناسب پیدا کرد. ولی بلاخره پیدا میکنم. شما نگران نباش. فعلا بگو ناهار چی داریم که خیلی گشمنه؟ -واست قرمه سبزی درست کردم که خیلی دوست داری. -به به چه بوییم داره!

#_9 پارت احسان جلوی تلویزیون نشسته بود و ظاهرا داشت به یکی از سریال های آبکی تلویزیون نگاه می کرد، اما حواسش پی گل بهار بود. از آخرین باری که صدای

گل بهار را شنیده بود، مدت زیادی گذشته بود. او تماس گرفته بود، اما فقط یکبار، آن هم برای تشکر از کار ماجراجویانه اش. وقتی مادر بزرگش یک تشکر جانانه از او کرده بود، گل بهار فقط در چند کلمه گفته بود: (باعث زحمت شدیم یک دنیا ممنون). فقط همین! بعد از آن تماس، از بس انتظار کشیده بود خسته شده بود. می دانست گل بهار دختری نبود که بی بهانه به او زنگ بزند. ولی او هم نمی توانست به همین سادگی پا پس بکشد. حالا که دلش به اما دلیلی و بهانه ای، باید حرفش را گوش می کرد. آدرس خانه اش را داشت، او فرمان می داد برای رفتن به آنجا نداشت. با خودش حرف میزد. مثلا برم چی بگم، بگم گل بهار خانوم من از شما خوشم اومده؟ اونوقت اگه مادر بزرگش بفهمه چند تا لیچار بارم می کنه و میگه پسر من این کارا آخر و عاقبت نداره. اون وقت این وسط منم که خیط میشم. کلافه و خسته، تلویزیون را خاموش کرد و کنترل را با حرص گوشه ای پرت کرد و با خودش). شاید اون بدونه من چی کار باید بکنم، گفت: (باید برم با حامد حرف بزنم ***** جلوی دکه ی روزنامه فروشی تعداد زیادی دختر و پسر ایستاده بودند و سرشان را توی روزنامه کرده بودند و دنبال اسمشان می گشتند. بعضی ها با دیدن اسمشان، چنان جیغی از خوشحالی می زدند که توجه عابری را به خودش جلب می کردند. آنهایی هم که که اسمشان را بین قبول شده ها نمی

دیدند، روزنامه را مچاله می کردند و توی جوی آب پرتاب می کردند. گل بهار و روناک هم با استرس زیاد دنبال نامشان توی لیست قبولی ها بودند. -وای روناک پیدا کردم، اینهاش قبول شدم. -کو؟ کجاست؟ -این جاس نگاه کن! گل بهار عظیمی؛ حقوق؛ دانشگاه تهران. خدا جونم شکر. -خب خب آفرین به تو گلی جونم. مبارکت باشه. ولی مثل، -مرسی روناک، بگرد دختر، قبولی زود باش، بیا اینهاش، پیدا کردم. روناک تهرانی اینکه... -مثل اینکه چی؟ نکنه یه تهرانی دیگه ست؟ -نه بابا مثل اینکه تهران قبول نشدی! روناک سریع روزنامه را از دست گل بهار قاپید و گفت: -

بذار ببینم. آخ جون! خودشه، کرمانشاهه. -چی؟ کرمانشاه؟ زده به سرت؟ چرا اونجارو زدی؟ عقلت کم شده؟ -نه عزیزم، دلم عاشق شده، حالا بیا بریم خبر قبولیمونو به ماجون بدیم بعد همه چی رو برات تعریف میکنم. گل بهار که از حرفهای روناک شوکه شده بود، مات و مبهوت به روناک زل زده بود و نمی توانست: گفت، حرفهای دوستش را هضم کند. روناک که دید گل بهار از جایش تکان نمی خورد - راه بیفت دیگه ماست خوردی؟ -خدا به داد برسه من که سر از کارات درنمیارم. - رسیده، به خدا خبر نداری. گل بهار با جعبه ای شیرینی و روناک با لبی پر از خنده خبر قبولی شان را به ملیحه خانوم دادند. ملیحه خانوم هر دویشان را ب*و*سید و حسابی به آنها تبریک گفت. بعد رو به روناک گفت: -روناک دخترم به پدر و مادرت خبر دادی؟ -نه هنوز. دارم میرم خونه بهشون بگم. گل بهار گفت: -مثل اینکه قرار بود یه چیزایی رو بهم بگی؟ -میگم گلی جونم، ولی الان دیرمه، فردا میام واست تعریف میکنم. -خیله خب باشه، برو فردا منتظر تما؟ -باشه. پس من میرم.

بعد خداحافظی کرد و رفت. گل بهار و ملیحه خانوم هم که قرار بود اسباب کشی کنند، شروع به بسته بندی وسایلشان کردند. بعد دکتر عمل جراحی را پیشنهاد، از اینکه در آزمایش آخر مشخص شده بود تومور خوش خیم است کرده بود و گفته بود باید هر چه زودتر ملیحه خانوم عمل بشود. گل بهار سه روز تمام اشک ریخته بود و حسابی خودش را باخته بود؛ ولی بعد به این نتیجه رسیده بود که خوشبختی و آرامش دائمی نیست و مشکلات بلاخره خودشان را جایی در زندگی نشان می دهند. سعی می کرد به خاطر مادر بزرگش روحیه ش را حفظ کند و خودش را نبازد. اما گاهی اوقات کم می آورد و یک گوشه دور از چشم ملیحه خانوم اشک می ریخت. مقدار زیادی از پول خانه را بابت عمل لازم داشت، به خاطر همین مجبور شد به سختی خانه ای کوچیک توی محله های پایین شهر اجاره کند. مسافت خانه ی جدیدشان تا دانشگاه خیلی دور نبود؛ اما از اینکه باید مادر بزرگش را تنها می گذاشت نگران بود.

وقتی با ملیحه خانوم درمیانش گذاشت، او دلداریش داده بود و گفته بود: -نگران نباش، بلاخره همسایه ای هست که به دادم برسه. خیلی خطرناکه. بهتر نیست ترم اولو مرخصی بگیرم؟ ، -ولی ماجون دکتر گفته نباید تنها بمونی -نه دخترم اینکارو نکن، من خودم از پس خودم برمیام تو حواست به درست باشه. -باشه ماجون، شما برو استراحت کن من خودم اینا رو جمع میکنم. فردا صبح روناک قراره بیاد کمکم کنه. -باشه مادر من برم یکم بخوابم، این قرصا خیلی کسلم میکنه. -آره برو ماجونم کار داشتی صدا کن. صبح روز بعد گل بهار از خواب بیدارشد. ملیحه خانوم که هر روز بعد از نماز صبح نمی 8 ساعت خوابید، به خاطر یک خروار قرصی که میخورد هنوز خواب بود. آشپزخانه و پذیرایی حسابی درهم و برهم بود و بسته های کارتن روی هم چیده شده بودند. چشمش به عکس ملیحه خانوم و پدر جانش افتاد. ملیحه خانوم سالها معلم مدرسه بود و حالا بازنشسته شده بود.

#_11 پارت پدرش را از دست می ، ساله بود 8 گل بهار هیچوقت پدربزرگش را ندیده بود. وقتی مادرش دختری دهد و ملیحه خانوم با سختی دخترش را بزرگ می کند و او را به دانشگاه می فرستد و بعد عروسش می کند. گل بهار قاب عکس پدر و مادرش را برداشت و آهی کشید. چه خانواده ی خوشبختی بودند. تا اینکه آن اتفاق افتاد. هیچوقت آن روزهای سخت را فراموش نمیکرد.

پدرش محمد مدتی بود که شرکتی را که از فروش خانه و ارثی که از پدرش به او و تنها برادرش به اتفاق دوستانش تاسیس کرده بود. اوایل کار خوب پیش نمی رفت، اما با کمک مادر گل ، رسیده بود کارهای شرکت روی غلتک افتاد. همه چیز خوب بود تا اینکه آن روز ، بهار و جدیت و سخت کوشی وقتی محمد و مینا مادرش برای انجام پروژه ای به تبریز می رفتند، توی جاده مه آلود، زمستانی کامیونی را که از پیچ می گذشت را ندیدند و آن اتفاقی که نباید بیفتد افتاده بود. روزگار گل بهار بعد از مرگ پدر و مادرش خیلی سخت گذشته بود. شرکاء سهم پدرش را به بهانه ها و عناوین

مختلف بالا کشیدند و حتی تنها عمویش هم به آنها رحم نکرد. از نظر خودش همین که در مراسم برادرش هزینه ی کفن و دفن را متقبل شده بود، از سرشان هم زیاد بود. تازه یکی دوسالی بود که گل بهار توانسته بود از شوک آن اتفاق در بیاید و یک زندگی تقریباً شادی را داشته باشه که دوباره زندگی چهره ی زشت خودش را به اونشون داد. با یاد آوری خاطرات تلخ گذشته حسابی حالش گرفته شده بود. نگاهی به آشپزخانه انداخت. چهره درهم و برهم آشپزخانه به گل بهار دهن کجی می کرد و خبر از یک روز پر کار را می داد. وقتی کتری جوشید، چای را دم کرد و به اتاق ملیحه خانوم رفت تا بیدارش کند. ملیحه خانوم بیدار شده بود و داشت تختش را مرتب می کرد. گل بهار لبخند زنان گفت: -سلام ماجونم صبحت بخیر. چقدر خوابیدی تو تنبل خانوم. -سلام دخترم؛ صبح تو هم بخیر. این قرص ها آدم رو مثل معتادا می کنه، دل کندن از رختخواب رو واسم سخت کرده. -شوخی کردم قربونت برم. تا هروقت دلت خواست بخواب. حالام بیا بریم صبحونه مونو بخوریم که الانه ست روناک سر برسه. یک ساعت بعد روناک طبق معمول پر سرو صدا و با داد وقیل زیاد، داشت به آنها در بسته بندی وسایل کمک می کرد و با مسخره بازی هایش آن ها را می خنداند. گل بهار پیش خودش می گفت اگر روناک را نداشت تا حالا غم باد گرفته بود. از اینکه روناک قرار بود به کرمانشاه برود حسابی دماغ بود و کنجکاو بود بداند دلیل روناک برای رفتن چیست! اما انگار روناک قصد نداشت جلوی ماجون در مورد این موضوع حرف بزند. به همین خاطر، وقتی دید ملیحه خانوم خسته شده داروها یش را داد و او را به رختخواب فرستاد. گل بهار مجسمه ای را که دستش بود، کناری گذاشت و از بین وسایل راهی به طرف روناک باز کرد و دستش را گرفت و به آشپزخانه برد. -بیا دختر بسه دیگه بیا یه کم استراحت کنیم. روناک بی حرف صندلی ای را کشید و پشت میز نشست و با انگشت روی میز ضرب گرفت و گفت: -چیه گلی از فضولی داری میمیری؟ -چایی می خوری واست بریزم؟ -نیکی و پرسش؟

گل بهار دو فنجان چای ریخت و جلوی روناک گذاشت و گفت: -زود تعریف کن ببینم، دیشب تا حالا صد دفعه از خودم پرسیدم چرا تو یکدفعه همچین تصمیمی گرفتی؟ - چرا؟ -چی چرا؟ -چرا از فضولی داری میمیری؟ -اه، لوس نشو روناک، به خدا بیشتر از این نگرانم که باید از هم جدا شیم، آخه تو چطور دلت اومد منو تنها بزاری؟ -من که نمیخوام تنهات بذارم از اینجا تا کرمانشاه هم راهی نیست که، منم سعی میکنم زود به زود پیام تهران. -آره جون عمه ت تو به ششصد هفتصد کیلومتر میگی راهی نیست؟ حالا واسه چی کرمانشاه؟ نمیشد تو همین تهران خودمون درس بخونی؟ - بذار چاییمو بخورم میگم واست. -کوفت بخوری تو بفرما نوش جان. -جون به جونت کنن بی تربیتی. -روناک؟ میگی یا نه؟ کشتی تو منو؟ عمرا تهران قبول میشدم، ولی خب، -خیله خب، جوش نیار. راستش من با این نمره های ناپلئونی دلیل مهمتری داشتم که کرمانشاه رو انتخاب کردم. . زود باش بگو دیگه، -ای بابا خفه م کردی

#_11 پارت -راستش من یه عمه دارم که تو کرمانشاه زندگی میکنه، عمه منیر و مامانم سایه همو با تیر میزنن. مامانم خیلی ازش بدش میاد اونا تهران زندگی می کردند، ولی شوهر عمه م از طرف اداره شون منتقل شد به کرمانشاه. باپسر عمه م فربرد؛ خیلی صمیمی بودم. وقتی اوناورفتند من خیلی دلتنگش میشدم. این چند سالم صبر کردم تا همچین موقعیتی نصیبم بشه تا بتونم کنارش باشم. البته از این تصمیمم فقط فربرد خبر داره. هنوز به مامانمینا چیزی نگفتم. -آهان پس بگو، خانوم عاشق شدن. چرا هیچی به من نگفته بودی تا حالا؟؟ -واسه اینکه می دونستم تو هم مخالفت می کنی باهام. -اون که صد در صد. حالا این آقا فربردتون چی کاره ست؟ -پزشکی می خونه گلم. دوره ی عمومیش دو سال دیگه تموم میشه. -پس با مامانت حسابی برنامه داری؟ -آره، وای گلی چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟ -خاک گلدون! - مسخره! منو باش از کی مشورت گرفتم. -خیلی دوشش داری؟ -عاشقش نیستم ولی مطمئنم می تونم روش به عنوان مرد آینده م حساب کنم. -خب پس با این اوصاف

کتکه رو از مامانت خوردیا. -گلی چجوری بهش بگم؟ -حقته تا تو باشی بی اجازه تصمیمیای بزرگ نگیری. -وایسا ببینم منو داری اذیت میکنی؟ روناک به دنبال گل بهار از آشپزخانه بیرون دوید و آنقدر به سرو کله ش کوبید تا گل بهار دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: -بخشید غلط کردم. بسه روناک. هردو خسته روی مبلی ولو شدند. روناک صورت گل بهار را ب*و*سید و گفت: -از الان دلم واست تنگ میشه گلی جونم. -خیلی بدی دختر، حالا من بدون تو چی کار کنم. -هیچی یه دوست جدید پیدا کن و به زندگیت برس. - چشم حتما، امره دیگه باشه؟ حالا کی میری؟ -توهمین یکی دوروزه دیگه خبرت میکنم. پاشم برم خونه بامامانم حرف بزنم. -دستت درد نکنه روناک جون خیلی زحمت کشیدی. -قربونت برم. فردا هم میام واسه کمک و هم خدافظی. بعد از رفتن روناک گل بهار حسابی دلش گرفته بود. اما آنقدر خودش را با کار سرگرم کرد تا کمتر به رفتن روناک فکر کند. احسان در آن چند روز هر کاری کرده بود تا گل بهار را از ذهنش بیرون کند نتوانسته بود. حتی به پیشنهاد دوستش با دختری از قماش خود بیرون رفته بود اما نتوانسته بود آن دختر را جایگزین گل بهار کند. توی کافی شاپی شیک دختری که اسمش نارین بود، روبروش نشسته بود و مدام عشوه می ریخت. احسان پیش خودش می گفت اونقدر آرایش این دختر زیاده که معلوم نیست قیافه واقعییش چه شکلیه.

چشم ها و حتی صدایش را با گل بهار مقایسه می ، بی اراده داشت پیش خودش حرف زدن و رفتارها کرد. ناگهان از جا بلند شد در حالیکه نارین داشت حرف میزد، گفت: - بخشید من باید برم دیرم شده، دیگه هم به من زنگ نزن. نارین هاج و واج مانده بود چه بگوید. کیفش را روی شانه ش انداخت وطلبکارانه گفت: -منو مسخره ی خودتون کردین؟ اگه قصد دوستی نداشتی غلط کردی که وقتمو هدر دادی . بعد هم به سرعت از کافی شاپ خارج شد. احسان کلافه دست توی موهایش کرد و گفت:(گل بهار بیچاره م کردی تو دختر). فورا شماره ی حامد دوستش را گرفت واز او خواست

تا خودش را به آن کافی شاپ برساند. حامد نیم ساعت بعد سر رسید. -به به آقا احسان! یادی از ما فقیر فقرا کردی داداش؟ -تا من زنگ نزنم تو که خبر نمی گیری؟ کلابی معرفتی تو. اوضاع کارو زندگیت چطوره؟ -به جان خودم صبح تا شب دنبال یه لقمه نون واسه مادرم و خواهرمم. کارمو تو اون شرکت ول. آب باریکه ای میاد، کردم شدم ویزیتور یه شرکت خارجی پخش لوازم بهداشتی کودک. بد نیست خدارو شکر لنگ این و اون نیستیم. -خب خدارو شکر. خوش به حالت که همیشه شاد و شنگولی. -اونقدر سرم شلوغه که وقت واسه فکر کردن به بدبختیام ندارم. حالا چی شده یهویی خبرم کردی؟ نگو که دلت واسم تنگ شده بود! - به جون خودم دلتنگت بودم. ولی خب کارمم بدجوری گیره. -خب؟ -هیچی چی میخواستی بشه، باز پای یه دختر در میونه. -ای جونت در بره تو هم با این پرهیز کردنت. آخرش رو دل میکنی میفتی رو دستمون. -رفیق مارو باش، منو باش رو درخت کی میخوام یادگاری بنویسم. -خیلی خری احسان. مگه دفعه ی آخر و یادت رفته چه رودستی از اون دختره خوردی؟ قسم خوردی که دور هر چی دختره خط قرمز بکشی. پس چیشد جا زدی باز؟ 12_ #پارت -حالا بیا، آش نخورده و دهن سوخته، بابا مهلت بده خب، به خدا هنوز یه کلمه هم باهاش حرف نزدیم، شمارمو دادم دستش اما بی معرفت واسم کلاس گذاشته! -باور نمی کنم، یعنی یکی پیدا شده برای تو قیافه بگیره؟ نه بیاره؟ حتمنی خانوم این جایی نیست. از مریخی اورانوسی جایی نیومده؟؟؟ -مسخره بازی درنیار حامد. تو بگو من چه کنم؟

-من چه می دونم، یا واقعا داره واست کلاس می ذاره یا اهلش نیست که دومی خیلی نادره تو این جماعت دخترا. به نظرم منتظره نازشو بکشی. -به نظرت برم سراغش؟ - مگه آدرسشو داری؟ -آره دارم. قضیه ش مفصله بعدا واست میگم. -حالا مثلاً بری در خونه شو بزنی چی بگی؟ به نظرم بیخیال شو یا برو خواستگاریش. -دیگه چی؟ اصلاً حرفشم نزن. -لامصب دل نیست که. هم خدا رو میخوای هم خرمارو. بخور بستنی رو

که آب شد. بلاخره یه کاریش میکنیم. **** -چی؟ کرمانشاه؟! غلطای زیادی! مگه از رو جنازه من رد شی! دختره ی پررو. -ا ماما چرا اینجوری می کنی؟ چرا داد می زنی؟ چرا متوجه نیستی من تهران قبول شو نبودم، همینم که قبول شدم باید با دمم گردو بشکنم. خوبه می دونی من از عمه ت بدم میادا، این همه شهر اونوقت راست باید، -واقعا شورشو در آوردی بری اونجا؟ چه غلط!! -ببینش ها، اونقدر عصبانی هستی که اصلا نمی پرسی چی قبول شدم؟ انگار اصلا واست مهم نیست. مریم با شنیدن این حرف کمی لحن صدایش را از آن حالت تغییر داد و رو به روناک که باحالت قهر یک وری نشسته بود، گفت: -حالا چی قبول شدی اینقدر سنگشو به سینه میزنی؟ -علوم تجربی. مریم لب برچید و اخم هایش را در هم کرد و طوری که انگار روناک کار بدی کرده باشد گفت: -خسته نباشی با این دانشگاه قبول شدنت. خودتو کشتی همینو قبول شدی؟ خیلی همت کنی میشی یه معلم ساده. مگه من و بابات برات کم گذاشتیم؟ این همه کلاسای جورواجور و هزار تا امکانات برات مهیا نکردیم که بشی یه معلم ساده. -چشمه مگه؟ رشته ی به این خوبی! همینم بتونم بخونم شاهکار کردم. بدت نیاد ماما خانوم، منه بیچاره رو نگاه کن؛ همیشه ی خدا تنهام. بابا رو ببین، میاد خونه شام نداره، شما همش دنبال قر و فرتی هر وقت از مدرسه اومدم هیچکس نبوده یه غذای گرم بزاره جلوم. همیشه تنها بودم. وضع بابا از من بدتره. سرخورده ست، عین پیرمردا شده، شمام که همش با دوستاتون خوشی. حالا من اینجا باشم یا کرمانشاه چه فرقی به حالتون داره؟ در هر صورت تنهام. عمه اینا عین یه خانواده ی واقعی هستن، باهمن و خوشن منم دلم میخواد اونجا باشم. من تصمیممو گرفتم. فرید هم کارای ثبت ناممو انجام داده. پس فردا هم میرم کرمانشاه. با عجله به ، قبل از اینکه مریم فرصتی برای جواب به حرفهایش که بوی اتمام حجت می داد، پیدا کند سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. در همین موقع پدر روناک با اخمهای درهم از در وارد شدوگفت: -چه خبرتونه صداتون تا حیاط میاد.

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت: - برو از خودش پیرس که فکر می کنه از زیر بته عمل اومده که هر کاری دوست داره می کنه. ماهم که آدم نیستیم.

بعد هم یگراست به طرف اتاقش رفت و در را مثل روناک محکم به هم کوبید.

#_13 پارت صدای گوینده ی رادیو که داشت اول مهر و باز شدن دوباره ی مدرسه ها را با آب و تاب تبریک می از توی آشپزخونه به گوش می رسید. توی آن خانه ی بزرگ هر کسی سرش به کار خودش، گفت گرم بود. زینت در حالیکه داشت برگهای کاهو را می شست با خودش فکر می کرد: اگر منم همچین خانواده ای داشتم از بی همزبونی غمباد می گرفتم. آن وقت، یاد خانواده ی پر جمعیت خودش افتاد. چه میشد که موقع غذا خوردن یکی از بچه ها نباشد نفر زندگی 6 همه فکر می کردند که چیزی را گم کرده اند و غذا به دلشان نمی چسبید. در آن خانه می کردند، ولی از بیابان سوت و کورت تر بود. بعد از اینکه کاهوها راشست، شروع کرد به خوردن آن ها. دوباره مثل همیشه به فکر فرو رفت. صدای زنگ در و بی حواسیش باعث شد هول کند و دستش را ببرد. خدارا شکر کرد خون روی سالاد نریخته بود وگرنه باید آن ها را روانه ی سطل آشغال می کرد. دوباره صدای زنگ در آمد و زینت همان جور توی آشپزخونه دور خودش می چرخید. ایمان سرش را از اتاقش بیرون آورد و با دادو فریاد گفت: - زینت مگه کری؟ دارن درمی زنن، د زود باش درو وا کن. - چشم چشم الان باز می کنم آقا. وقتی در را باز کرد سیاوش با لبی خندان وارد شد و گفت: - سلام زینت، خسته نباشی. - سلام آقا سیاوش، سلامت باشی. - دستت چی شده؟ - چیزی نیست، یه بریدگی مختصره، تا شما لباستونو عوض کنید منم واستون یه شربت خنک درست میکنم. بعد به سمت آشپزخانه رفت و دستش را شست و خشک کرد و چسب زخمی به انگشت بریده اش چسباند. شربت بهار نارنجی را که سیاوش آن همه دوستش داشت از کابینت بیرون کشید و دوباره به

فکر فرو رفت. به این فکر می کرد که چقدر سیاوش با بقیه فرق دارد. تقریباً به جز احسان، کسی به سیاوش اهمیت نمی داد. با این که سیاوش خیلی مهربان و دوست داشتنی بود، اما چون پسر واقعی حاج رضا نبود، کسی دوستش نداشت. -زینت کجایی تو؟ حواست کجاست؟ لطفاً اون لیوان شربتو بده که مردم از تشنگی. -ای وای ببخشید آقا بفرمایید نوش جونتون. -ممنون، پس بقیه کجان؟ -همه تو اتاقشون به جز آقا احسان. -پس من برم یه دوش بگیرم تا ناهارت آماده بشه. سیاوش جلوی آینه داشت موهایش را خشک می کرد که احسان وارد اتاق شد. -به به آقا سیاوش عافیت باشه. همیشه به سفر. خوش گذشت؟ -سلام بی معرفت. نیومدی جات حسابی خالی بود. -حسش نبود جون تو. -چته تو پسر چند وقتیته تو همی؟ از تم می پرسم جواب نمیدی. -راستش از یه دختره خوشم اومده ولی محلم نمی ذاره. سیاوش افر شیشو را از روی میز برداشت و رو به احسان گفت: -بی خیال احسان تو هرروز از یکی خوست میاد بعده دوروز بی خیالش میشی. -تو هم که حرف حامدو میزنی! بابا به خدا ایندفعه دلم بدجور گیره. -بعید می دونم احسان تو هر روز دلت پیش یکی گیره. چند وقت بعدشم میای میگی به درد هم نمی خوردیم و ولش کردی. -اصلاً ولش کن خودم یه کاریش میکنم. کم بزن از اون. می خوام یه لقمه غذا بخوریم. بوش خیلی تنده سیا. سیاوش نگاه دیگری به خود توی آینه انداخت و گفت: خیلیم دلت بخواد. - اوففف اشتها کور شد. ***** شب بود. گل بهار خسته از اسباب کشی آن روز، روی تختش دراز کشیده بود. هنوز کلی کار باقی مانده بود. ملیحه خانوم گفته بود بقیه اش را بگذارد برای فردا. مهمان که نمی خواست برایشان بیاید. چند تکه اسباب را سر فرصت می چیدند. اما گل بهار تا جایی که میشد کار کرده بود. دلش حسابی گرفته بود. به خانه ی جدید و این محله اصلاً عادت نداشت. روناک صبحش از او خداحافظی کرده بود. قرار بود فردایش به کرمانشاه برود. گفته بود که با پدرش صحبت کرده بود و او را به راحتی راضی کرده بود.

مادرش هم بعد از آن همه قیل و داد خسته شده بود و حرفی نزده بود. با رفتن روناک احساس تنهایی می کرد و می دانست که اگر روناک با فرید ازدواج کند پاگیر میشود و تهران آمدنش کمتر میشود. فردا اول مهر بود و کلاس های دانشگاه شروع میشد. هیجان زده بود ولی آنقدر خسته بود که فوراً خوابش برد. روز اول دانشگاه برای ورودی های جدید، روز بزرگ و به یاد ماندنی ای است. گل بهار نگران بود و محیط بزرگ آنجا برایش تازگی داشت. وقتی وارد کلاس شد، تعداد کمی از دانشجویها آمده بودند. گوشه ای نشست. دلش شور ملیحه خانوم را میزد که تنهایش گذاشته بود. اما چاره ای نداشت. -ببخشید میتونم اینجا بشینم؟ گل بهار با شنیدن این جمله سرش را بلند کرد و دختری سبزه رو و با نمکی را بالای سرش دید.

#_14 پارت -خواهش میکنم بفرمایید. -اسم من شکیباست. دیدم تنها نشستید گفتم منم تنهام بیام پیشتون بشینم. -خوب کردین منم گل بهارم. -وای چه اسم قشنگی دارین. اهل تهرانی؟ -آره تهران زندگی میکنم ولی تو خرمشهر به دنیا اومدم، تو بمباران جنگ مجبور شدیم بیایم تهران. ولی مثل اینکه شما اهل تهران نیستید؟ مشهدی هستین؟ -ای بابا مثل اینکه این لهجه ی ما خیلی تابلوئه، چقدرم زور زدم لهجه م معلوم نشه ها، ولی مثل اینکه لا مصب خیلی عمیقه. گل بهار که از طرز حرف زدن شکیبای خنده اش گرفته بود، گفت: -آخه چرا؟ مگه چشه لهجه به این شیرینی؟ من که مشهدو مردمش رو خیلی دوست دارم. -راست میگی؟ پس واجب شد از همین حالا دعوتت کنم بیای مشهد. -حتما خیلیم عالی. در همین حین استاد وارد کلاس شد و صحبت های گل بهار و شکیبای نصفه ماند. ***** وقت کلاس تمام شده بود و استاد داشت با چند تا از دانشجویها که دور میزش جمع شده بودند حرف میزد. حامد و احسان از کلاس بیرون آمدند. -حالا الان میخوای بری اونجا چی بگی آخه پسر؟! تو که تلفن خونشونو داری زنگ بزنی با دختره حرف دلتو بزنی.

-زدم، به خدا که زدم ولی کسی جواب نمیده. باید برم اونجا ببینم چه خبره. -به
فرضم که رفتیم اونجا. چی کار میخوای بکنی؟ نکنه میخوای زنگ خوشونو بزنی بری
بشینی باهاش گپ بزنی؟ یا بهتره زنگشونو بزنی بگی نمکییییه نون خشکییییه
دمپایی پاره میخریییم!! -زهرمارو نمکیه. مسخره بازی در نیار حامد. حس ششم
خبرای بدی بهم میده. تو هم هی چرت و پرت بگو. وقتی داخل کوچه رسیدند،
درست دو تا خونه پایینتر از خانه ی گل بهار، توی ماشین به انتظار نشستند. بعد از
یه ساعتی که حامد کلافه شده بود گفت: -احسان نگاه کن اصلا خونه نیستن اینا. هوا
تاریک شده ولی چراغ خوشون خاموشه. آتیش کن بریم پسر، فردا رو که خدا ازت
نگرفته! -نه تو برو من یکم دیگه هستم شاید رفته باشه بیرون الان برگرده. -ای بابا
تو هم حوصله داریا!! اینقدر اینجا وایسا تا جنگل زیر پات سبز شه. پسره ی خل و
چل. من که رفتم. بعد از رفتن حامد، احسان دل به دریا زد و از ماشین پیاده شد و به
سمت خانه ی گل بهار رفت. با کمی دلهره و دودلی دکمه ی دوبار سه بار، اما هیچکس
در را به رویش باز نکرد. دکمه ی زنگ خانه ی همسایه را زد و صدای زنی را شنید که
گفت: کیه؟ احسان دستپاچه شد و با خودش گفت خدایا حالا چی بگم؟ -ببخشید
خانوم مزاحم شدم. شما از همسایه ی طبقه بالایتون خبر ندارین؟ نمی دونید کی
برمیگردن؟ -شما؟ احسان باز دستپاچه شد و تته پته کنان گفت: -راستش من یکی
از آشناهاشون هستم. صدای زن دوباره در آیفون پیچید: -چند لحظه صبر کنید.
مدتی بعد که برای احسان کشدار به نظر می رسید زنی جوان در را به روی او باز کرد
و با نگاهی کنجکاو به سر تا پای او گفت: -بفرمایید اقا کاری داشتین؟ احسان دوباره
سلامی کرد و گفت: -نمیدونید این همسایه ی شما کی برمیگردن؟ زن بدون توجه به
سوال احسان با نگاهی مشکوک گفت:

-تا جایی که من میدونم اونها کسی رو توی این شهر ندارن. البته به جز دوست نوه ی
ملیحه خانوم. ولی شمارو تا به حال.... احسان با بی قراری به میان حرف زن پریدو

گفت: -بخشید نگفتید کی برمیدردن؟ -هیچ وقت. -هیچوقت؟ یعنی چی؟ -از اینجا رفتن، دیروز اسباب کشی کردن و رفتن. احسان لحظه ای فکر کرد قلبش دیگر نمیزند و: دستش رو به دیوار گرفت. زن با نگرانی پرسید، نمیتوان نفس بکشد. برای اینکه روی زمین نیفتد آقا چی شد؟ حالتون خوبه؟ 15_ #پارت احسان به سختی خودش را جمع و جور کرد و گفت: -نه چیزی نیست. نمی دونید کجا رفتن؟ آدرسی شماره تلفنی چیزی از شون ندارید بهم بدید؟ -نخیر. زن با شنیدن صدای گریه ی بچه در را محکم بست و احسان را مات و مبهوت به حال خودش گذاشت. سرخورده سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. به محض اینکه به خانه رسید حامد زنگ زد. -سلام جناب عاشق. -حامد اذیت نکن حوصله ندارم. -چی شده؟ با تیپا انداختنت بیرون؟ -نه بابا از اونجا رفتن. اسباب کشی کردن رفتن. حالم بدجور گرفته س حامد. -ای بابا چته پسر، رفت که رفت، عاشق و معشوق که نبودین، نامزدت که نبوده بره تنهات بذاره، احسان یکم عاقل باش، فقط یه بار دیده بودیش چجوریه که این همه کشته مرده ش شدی پسر؟ به خدا دوروز دیگه یادت میره. -نخیر یادم نمیره حامد. هر چی ازم دورتر میشه بیشتر میخوامش. بلاخره پیداش میکنم. -برو پیداش کن. تو انبار کاه دنبال سوزن بگرد. -جناب سقه سیاه وقتی پیداش کردم خبرت می کنم. -باشه خبرم کن منتظرتم. دوماهی از پاییز گذشته بود. هوا رو به سردی می رفت. عصر بود و گل بهار خسته و کوفته تازه از دانشگاه برگشته بود. درسها حسابی سنگین شده بودند و او باید بیشتر روی درسهایش وقت می گذاشت اما کارهای خانه و مراقبت از ملیحه خانوم بیشتر وقتش را می گرفت.

داشت جلوی آینه موهایش را خشک می کرد که زنگ تلفن به صدا درآمد، بعد از دوش آب گرمی سشوار را خاموش کرد و گوشی را از روی دستگاه برداشت. به محض برقراری ارتباط صدای روناک از آن سوی خط لبش را به خنده باز کرد. -سلام گلی جون؟ خوبی؟ -علیک سلام خانوم خانوما از اینورا؟ -ازاون ورا؟ -اینورا که خبری

نیست. -اینورم مثل همون وره. ماجون چطوره؟ -اونم بد نیست. پس فردا قراره عمل بشه. خیلی نگرانشم. -نترس چیزی نمیشه. عملش کنن خوب میشه. من فردا قراره بیام تهران. با فربد میام اونجا همایش دارن تا چهار روز تهرانم. -وای روناک دلم واست یه ذره شده دختر. -منم گلی جون. پس فعلا خدافظ تا پس فردا که میام دیدنت. -باشه مواظب خودتون باشید. می بینمت. وقت خوردن شام ملیحه خانوم با غذایش بازی میکرد و گل بهار دلش شور میزد. نگاهی به صورت رنگ پریده ی ملیحه خانوم کرد و با مهربونی سر خوش فرم و زیبایش را یک وری کج کرد و گفت: -ماجون خوشگلم؟ چرا غذا تو نمیخوری؟ دست پخت منو دوست نداری؟ -چرا مادر غذات مثل همیشه خوشمزه ست. ولی امشب اصلا اشتها ندارم. -حالت خوب نیست؟ میخوای بریم دکتر؟ -نه مادر کجا بریم شبیه؟ تازه از حموم اومدی سرما میخوری! فکر کنم واسه عمل دلم شور میزنه. حالا بخور غذا تو اگه خوب نشدم فردا صبح میریم دکتر. گل بهار که دید ملیحه خانوم اشتهایی به خوردن غذا ندارد بعد از اینکه داروهایش را داد، او را به رختخواب فرستاد. بعد از شستن ظرفها، تلویزیون را روشن کرد و صدایش را کم کرد و روی مبل دراز کشید. با این که خیلی خسته بود خواب به چشمش نمی آمد. ساعت از دوازده گذشته بود. کم کم پلکهایش داشت روی هم می افتاد که صدای تالاپ افتادن چیزی او را از جا پراند. صدا از اتاق مادر بزرگش بود. خودش رو فوراً به اتاق رساند. ملیحه خانوم از تخت پایین افتاده بود و حرکت نمی کرد. گل بهار جیغ کوتاهی کشید و به طرف ملیحه خانوم دوید. ولی هر چی صدایش کرد جوابی نشنید. دست و پایش رو گم کرده بود و نمی دانست چه کار کند. بلاخره با دستهایی لرزان شماره اورژانس را گرفت. صدای زنی توی گوشی پیچید: اورژانس تهران بفرمایید. -الو خانوم خواهش میکنم به دادم برسید. ماجون... ماجونم حالش بد شده... -ماجون کیه خانوم؟ خواهش میکنم خونسرد باشید و آروم و شمرده بگین چی شده؟

-مادر بزرگم بیهوش شده تو رو خدا زودتر یه آمبولانس بفرستید. زن خیلی خونسرد طوری که گل بهار را عصبانی میکرد، گفت: مشکلتون چیه بیماری قلبی دارن؟ -نه تومور داره قرار بود پس فردا عمل بشه، ولی نمیدونم حالا چیشده که یهو بیهوش شده. -آروم باشین، تکونش ندین تا نیم ساعت دیگه همکارامون میرسن، فعلا باید صبر کنید. -ولی نیم ساعت خیلی دیره خانوم؟؟؟ زن خیلی خونسرد گفت: -متاسفم اگه نمی تونید صبر کنید مریضتونو سریعا به نزدیکترین بیمارستان منتقل کنید. بعد منتظر جواب گل بهار نماند و تماس را قطع کرد. گل بهار عصبی گوشی را روی دستگاه کوپید و گفت (: لعنت به تو، اه). همانطور که داشت به درو دیوار فحش می داد، توی کیفش را می گشت. خودش هم نمی دانست دارد دنبال چه می گردد. به این فکر می کرد که چقدر بدبخت و تنهاست و هیچکس را ندارد که در این موقعیت سخت به دادش برسد. از همسایه ی جدیدشان نمی توانست توقعی داشته باشد. مرد معتاد بود و دائما صدای جنگ و دعوایشان از طبقه ی پایین به گوش می رسید و زن بیچاره هم صبح تا شب در کارگاه خیاطی کار می کرد و شب هم دستمزدش را دودستی تقدیم شوهرش می کرد وگرنه کتک می خورد. کلافه کیفش را سر و ته کرد. بین محتویات کیفش، که شامل آینه جیبی و خودکارو یه عطر کوچیک و دفتر چه یادداشت و یک بسته بیسکویت، کاغذ مچاله شده ای را دید. فکر کرده بود شاید بتواند با یک تاکسی مادر بزرگش را به بیمارستان برساند. ابتدا اعتنایی نکرد ولی بعد کاغذرا با عجله باز کرد. 1912 احسان بعد همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمش رد شد. (برادر خانوم سلیمی. آه، این شماره ی اون پسره ست.) یاد حرف آن روزش افتاده بود که گفته بود: هر وقت مشکلی داشتی با این شماره تماس بگیر) کلی از وقتش را هدر می داد. با دودلی شماره ، بی خیال تاکسی تلفنی ای شد که پیدا کردن شماره اش را گرفت. بعد از چند ثانیه که برایش ساعت ها طول کشید، صدای مردی توی گوشی پیچید که خواب آلود گفت: -الووووو -الو سلام؛ ببخشید این موقع شب

مزا حمتون شدم، آقا احسان؟؟ - بله خودم هستم بفرمایید. - خواهش می کنم کمک کنید. من همون دختری هستم که جلوی مدرسه کیفم رو دزد زد و شما پیش گرفتین. من... من... گریه امانش نداد تا ادامه بدهد.

از روی تخت، احسان که روزها منتظر تماس گل بهار بود، با شنیدن صدای گل بهار، از خوشحالی تقریبا روی زمین پرت شد. ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و با نگرانی پرسید؟ - گل بهار خانوم شما هستین؟ چی شده؟ خواهش می کنم گریه نکنید و بگید چه اتفاقی افتاده؟ گل بهار هق هق کنان گفت: - ماجون حالش بد شده، بیهوشه، آمبولانسی در کار نیست، من نمی دونم چی کار باید بکنم! - آروم باشین. آدرستونو بدین همین الان خودمو می رسونم.

#_16 پارت آفتاب نورش را از پنجره به داخل راهرو پاشیده بود. گل بهار آرام چشم هایش را باز کرد. نمی دانست کی خوابش برده بود. تمام استخون هایش از بس که روی نیمکت سفت خوابیده بود، درد می کرد و کوفته بود. نگاهی به ایستگاه پرستاری انداخت. پرستارهای شیفت شب جایشان را به پرستارهای شیفت روز داده بودند. مگر چقدر خوابیده بود؟ دیشب احسان خودش را مثل برق و باد رسانده بود و با کمک او ملیحه خانوم را به این بیمارستان آورده بودند. دکتر مادر بزرگش را در بخش مراقبت های ویژه بستری کرده بود و گفته بود باید زودتر عمل شود. خودش هم آنقدر استرس یکی از پرستارها به او آرام بخشی زده بود. نمی دانست احسان، داشت که به توصیه ی دکتر کجاست؟ از یکی از پرستارها سراغ مادر بزرگش را گرفت. - ببخشید حال مادر بزرگم چگونه؟ من خوابم برده بود متوجه نشدم. - آره عزیزم دیشب حالت خوب نبود، اون آقای که همراهتون بود اجازه نداده بود همکارامون بیدارت کنن. الانم تو اتاق دکتره. مادر بزرگت عمل شد و الانم حالش خوبه. ولی هنوز به هوش نیومده. - می تونم ببینمش؟ - آره ولی خیلی سریع.

احسان رو به دکتر گفت: -منظورتون چیه که هنوز هیچی معلوم نیست؟ مگه غده رو خارج نکردین؟ -چرا؛ ولی برای بیشتر این بیمارها احتمال برگشت بیماری وجود داره. خانوم معتمدی سنشون بالاست و باید هر چند ماه یکبار آزمایش بدن و تحت نظر باشن. -بله متوجه هستم چی می گین. فقط یه خواهش دارم ازتون. اگه میشه به خودشون و نوه شون چیزی نگید. من خودم بعدا بهشون میگم. -باشه. ولی بهتره هر چه زودتر بهشون اطلاع بدین. بدونن بهتره. -بله چشم حتما.

گل بهار وقتی خیالش از مادر بزرگش راحت شد به طرف اتاق دکتر به راه افتاد تا احسان را پیدا کند. احسان از دکتر تشکر کرد و از اتاق بیرون آمد. گل بهار شرمنده از اینکه خوابیده بود و احسان همه ی کارها را به تنهایی انجام داده بود، با دیدن احسان سرش را پایین انداخت و گفت: -شرمنده آقای سلیمی. خیلی ببخشید که خوابم برد و زحمت کارها افتاد گردن شما. واقعا منو ببخشید. احسان با محبت گفت: - خواهش می کنم. تقصیر تو نبود که خوابت برد. اون آمپول باعث شد خوابت ببره. حالت اصلا خوب نبود. پس شرمنده نباش. گل بهار در دلش گفت: (وا! حالا چرا این اینقدر زود پسر خاله شد؟) بعد رو به احسان که داشت از خستگی بیهوش می شد و رنگ صورتش پریده بود، کرد و گفت: - به هر حال یه دنیا ازتون ممنون هستم. تورو خدا برید خونه آقای سلیمی و استراحت کنید. خیلی خسته شدید. -اولا احسان صدام کن دوما هم نمی تونم برم خونه باید برم شرکت. کلی کار ریخته سرمون. -وای بازم ببخشید که بهتون زنگ زدم. نمی خواستم مزاحمتون بشم آقای س... آقا احسان. ولی چاره ای نداشتم. وقتم کم بود و فرصت فکر کردن نداشتم. احسان لبخند بیجانی زد و گفت: -خیله خب باشه اینقدر تعارف تیکه پاره نکن من خیلی گشمنه. بیا بریم یه چیزی بخوریم. تو باید همین جا تو بیمارستان بمونی و حواست به مادر بزرگت باشه. پس بهتره یه چیزی بخوری تا جون داشته باشی. گل بهار قصد داشت باز هم درخواستش را رد کند؛ اما وقتی دید پسر بیچاره از خستگی نای

ایستادن ندارد، جایز ندید بیشتر از آن اورا منتظر نگه دارد. پس بی تکلف تر از خودش گفت: -باشه، بازم ممنون. فقط مهمون من باشید. -وای که چقدر تو تشکر میکنی. همون یه بار کافی بود به خدا دخترجون. باشه مهمون تو. گل بهار از خجالت و رفتار بی تکلف احسان سرخ شد و دیگر چیزی نگفت. احسان که از صورت سرخ گل بهار خنده اش گرفته بود جلوتر از او به راه افتاد تا بیشتر از آن دختر بیچاره را عذاب ندهد. گل بهار هم عین یک جوجه اردک دنبال احسان راه افتاد و دیگر چیزی نگفت.

#_17 پارت یه هفته ای از عمل جراحی ملیحه خانوم گذشته بود و از بیمارستان مرخص شده بود. روناک که به خاطر گل بهار هنوز در تهران به سر می برد. کنار، قرار بود دوروز قبل به کرمانشاه برگردد

تخت ملیحه خانوم نشسته بود و داشت آرام حرف می زد و ریز ریز می خندید. گل بهار باسینی چای وارد اتاق شد و لبخند زنان گفت: -بیاین چایی بخورین خانوما تا سرد نشده. روناک گفت: -به به دستت درد نکنه گلی جونم ایشالا چایی خواستگاری. -بخور مزه نریز روناک خانوم. ملیحه خانوم فنجان چاییش را برداشت و گفت: -آره داشتم می گفتم نمی دونی این آقا احسان چه پسر خوب و مهربونیه. اگه به دادمون نرسیده بود بچم گل بهار دست تنها نمی دونست چی کار کنه. روناک چشمکی به گل بهار زد و گفت: -دستش طلا ماجون. -والا اگه یکیو داشتم محال بود بهش زنگ بزنم. اونم فهمید من چقدر بی کس و کارم ماجون. -خب بفهمه ننه. مگه قتل کردی؟ اتفاقا خوب کاری کردی بهش زنگ زدی. تو اون موقعیت یه مرد باید می بود و کمکمون می کرد. شاید اگه اونروز اون اتفاق نیفتاده بود و این آقا احسان رو نمی دیدیم، اون شب من رفته بودم. گل بهار غرو لند کنان گفت: -ا ماجون تو رو خدا تنمو نلرزون با این حرفا. خدارو شکر بخیر گذشت. -خدا خیرش بده. از اون شب تا وقتی مرخص بشم همش بیمارستان بود و کمک کرد. دوباره بهش مدیون شدیم. صدای زنگ در نگذاشت گل بهار جوابی بدهد. ملیحه خانوم با ذوق گفت: -فکر کنم آقا احسانه. گلی

ننه درو باز کن. -وا از کجا می دونید اونه؟ - پس کیه مادر، مگه ما کسی رو داریم که بیاد دیدنمون؟ روناکم که اینجاس، خودش دیروز گفت فردا میام بهتون سر می زنم. روناک زیر گوش گل بهار گفت: - به گمونم بیشتر اومده تو رو ببینه. -روناک! -برو درو وا کن دختر. منو خر نکن. اخماتم وا کن. این چه قیافه ایه به خودت گرفتی. گل بهار در را باز کرد و چادرش را روی سرش انداخت. احسان با سبد گل قشنگی سلام گویان وارد شد و با لبخندی دخترکش سبد گل را به طرف گل بهار گرفت و گفت:

-حالت چطوره؟ خوبی؟ گل بهار سبد گل را گرفت و همان طور با اخم خیلی سرد گفت: -ممنون زحمت کشیدید. بفرمایید. بعد او را به طرف اتاق راهنمایی کرد و خودش به آشپزخانه رفت. صدای احوال پرسی گرمشان از اتاق می آمد. گل بهار نمی دانست چرا حس خوبی ندارد. فنجانی چای ریخت و به اتاق رفت و به احسان تعارف کرد. احسان زیرچشمی نگاهی به او کرد و تشکر کرد. گل بهار دوباره از اتاق بیرون رفت و سبد گل را روی عسلی کنار تخت ملیحه خانم گذاشت و گفت: ، - ما چون آقای سلیمی زحمت کشیدن. بعد کنار روناک که داشت زیر چشمی به احسان نگاه می کرد نشست. -دستت درد نکنه مادر جون. مارو حسابی شرمنده ی خوبیات کردی. احسان گفت: - خواهش می کنم. الحمدلله که بهترین مادر؟ -چرا خوب نباشم پسرم. شکر خدا. شما چی کار می کنید با زحمتای ما؟ -چه زحمتی مادر جون؟ همه ش وظیفه بود به خدا. -خدا شمارو واسه پدر و مادرت حفظ کنه. -ممنون مادر جون. مادرم در قید حیات نیستن. -خدا رحمتشون کنه. بخور چاییتو سرد شد. گل بهار زیر گوش روناک گفت: -چقدر تعارف میکنه حالا هی به من می گفت اینجوری حرف نزن. چرا پا نمیشه بره؟ -وااا کجا بره تازه اومده خب. احسان سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. نمی دانست چرا رفتار گل بهار اینقدر سرد است. از رفتار گل بهار حسابی غافلگیر شده بود و کمی گرفته به نظر می رسید. دستهایش می لرزید. آنها را به هم قفل کرد و با خودش فکر کرد: (چرا اینقدر دستام می لرزه؟ خدایا عجب غلطی

کردم اومدما) ملیحه خانوم گفت: -آقا احسان؟ دکتر چیزی نگفت؟ -مثلا چی مادر جون؟ -اینکه من کی کامل خوب میشم و از این حرفا دیگه. گل بهار فوری گفت: -وا ماجون عمل خوب بوده و شما هم به زودی خوب میشید دیگه. نکنه سردردی چیزی داری؟

-نه مادر همینجوری گفتم. پاشو از آقا احسان پذیرایی کن گلوشون خشک شد ننه. - چشم ماجون. نیم ساعت بعد احسان خداحافظی کرد و گل بهار او را تا جلوی در بدرقه کرد. احسان خیلی دلش می خواست چیزی بگوید که گل بهار بفهمد دلش به دنبال اوست. اما گل بهار مدام سرش پایین بود. گل بهار همانطور سرد و یخی گفت: - ممنون که تشریف آوردین. اگه میشه شماره کارتتونو بدین هزینه ی بیمارستان رو بریزم به حسابتون. -این حرفا چیه، اصلا قابل شما و مادر بزرگتون رو نداشت. - ممنون ولی نمی خوام بیشتر از این به شما مدیون باشم. احسان که داشت اشکش از آن همه بی محلی گل بهار در می آمد، با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: -باشه من فردا زنگ می زنم و بهتون میگم. فعلا با اجازه. می خواست بگوید فقط به عشق تو آدمم ولی فقط گفت خداحافظ. وقتی سوار ماشینش شد، در آینه نگاهی به خودش کرد و گفت:(چیه فکر کردی یه دسته گل بگیری بیای اینجا واست ناز میکنه و عشوه میاد؟ نه جونم این از ایناش نیست که خودشو قالبت کنه. حالا حالاها باید منتشو بکشی آقا احسان. هنوز اول راهی پسر. بعد ماشین را روشن کرد و از آنجا دور شد.

#_18 پارت وقتی گل بهار به اتاق برگشت، روناک بادیدن او ریز ریز خندید و به ماجون چشمکی زد که از چشم گل بهار دور نماند. شروع کرد به جمع کردن پیش دستی ها و فنجان ها. روناک هم برای کمک به او از جا بلند شد. ملیحه خانوم گفت: - گل بهار مادر گفתי بهش شماره حساب بده تا پول بیمارستانو بریزیم به حسابش؟ - آره ماجون گفتم. گفت فردا زنگ می زنه میگه. -خب میگم فردا که زنگ زد دعوتش کن یه روز شام بیاد اینجا. -وا ماجون ول کنید تو رو خدا. حالا مایه غلطی کردیم یه

زنگ زدیم به این پسره شمام ول کن نیستینا. - چرا اینجوری میکنی مادر؟! همش اخمات تو همه. خب آخه تو بگو ما چجوری می تونیم محبتای این پسر رو جبران کنیم؟ یه شام که دیگه چیزی نیست. - میدونم ماجون ما به این آقا مدیونیم ولی... - ولی نداره دخترم. فردا که زنگ زد دعوتش کن بیاد اینجا.

- چشم ماجون هر چی شما بگین. گل بهار دست روناک را گرفت و به اتاق برد و تقریبا روی تخت پرتش کرد. - اوای چته؟ خل شدی؟ - آره خل شدم. این ادا اصولا چیه درمیاری تو؟ - کدوم ادا اصول؟ گلی چرا اینقدر عصبانی هستی تو؟ - شما ها خیلی شلوغش کردین. حالا پسره فکر میکنه میخواین منو دودستی قالبش کنید. - مگه خله که همچین فکری کنه. حالا نه اینکه تو اصلا میلی به این قضیه نداری؟ عین لبو سرخ شده بودی. - کی؟ من؟ - نه پس من. - بیخود از این فکرا نکن. - وای گلی خودتو لوس نکن نگو که ازش خوشت نمیداد. کاشکی اون موقع یه آینه بود می دادم دستت ببینی لپای گل گلیتو. - نخیرم اتاق گرم بود لپام گل انداخته بود. - آره جون عمه ت منو سیاه نکن که من خودم زغال فروشم. خودم بزرگت کردم می دونم تو دلت چه خبره. - چه خبره مثلا؟ - تو دلت دارن کله قند میسابن. گل بهار عصبانی تر از قبل گفت: - آخ بیچاره اون فربد چی میخواد بکشه از دست تو وزبونت. - خیلیم دلش بخواد. حالا تو هی انکار کن فردا پس فرداس که همه چی معلوم بشه. - خدا شفات بده کم نمیاری که. روناک دست گل بهار را گرفت و گفت: - من دیگه برم. فردا باید برگردم کرمانشاه. اینقدرم جوش نزن قربونت برم. گل بهار باز دلش گرفت. تورو خدا اینقدر شیطونی نکن روناک. تو داری اشتباه میکنی. اون پسرعلاقه ای به من نداره. - تو که ندیدی چجوری داشت نگات می کرد. همش عین این بچه های کلاس اولی سرت پایین بود. - اصلا تو راست میگی. خواهش میکنم دیگه حرفی ازش نزن. روناک مانتویش را پوشید و گفت:

-خیله خب باشه. دیگه نمی گم. -چه حیف شد روناک. نتونستم فرید رو ببینم. دفعه دیگه حتما باید با فرید بیاین خونمون. -باشه قربونت برم حالا یه ب*و*س بده. - مواظب خودت باش. -توهم، فردا به محض اینکه برسیم بهت زنگ میزنم. -باشه. به خاله مریم سلام برسون. ***** عصر خانه 6 ساعت از نه شب گذشته بود و حاج رضا بر خلاف روزهای دیگر که راس ساعت بود، هنوز شرکت را ترک نکرده بود. منشی اش نیم ساعتی صبر کرده بود، وقتی دید رئیسش قصد رفتن ندارد به اتاقش آمده بود. او را در حالیکه روی صندلی رو به پنجره ی اتاقش که در طبقه ی بیست و هفتم برج بلندی قرار داشت، نشسته دید که بی حرکت به رفت و آمد ماشینها که جز نور چراغشان و نور ساختمانهای اطراف، چیز دیگری دیده نمیشد، زل زده بود. سه بار صدایش کرده بود که او نشنیده بود. دست آخر بار چهارم، حاج رضا آرام گفته بود می تواند برود و فردارا هم نیاید. منشی جوان بی صدا اتاق را ترک کرده بود و حاج رضا را با افکار درهم و برهمش تنها گذاشته بود. جواب آزمایش خون، ((مثل حکم اعدام)) روی میزش خودنمایی می کرد. یک ماهی میشد که حال و روز درست و حسابی نداشت. انگشتهای پایش مورمور می کرد و بعد بی حس میشد. دستهایش هم حال و روز بهتری از پاهایش نداشتند. چشم هایش موقع رانندگی دو دو می زد و موقع کار کلافه بود. بعضی وقتها هم موقع صحبت با کارمندان شرکت حواسش پرت بود. اما بعد از اینکه منشی اش درباره ی وضعیتش به او هشدار داده بود، به فکر افتاده بود که سری به دکتر خانوادگیشان بزند. دکتر ناصحی گفته بود چرا اینقدر دیر اقدام کرده، سرطان خون خیلی پیشرفت کرده بود. گفته بود باید خیلی زود قبل از اینکه دیر بشود، شیمی درمانی را شروع کند. حاج رضا هنوز شوکه بود. 18_ #پارت اما، او را از جا پراند. ابتدا نمی خواست جواب بدهد، صدای زنگ تلفن مثل ناقوس گوش خراشی فکر کرد شاید الهه نگران شده و زنگ زده باشد پس بدون اینکه به

شماره نگاه کند، پاسخ داد: -بله بابا جون! -می بینم که هنوز تو مقرتی حاج رضا!
حاج رضا باشنیدن این صدای آشنا صورتش از نفرت جمع شد وگفت:

-بازم تو؟ همین دو هفته پیش آخورتو پر کردم. باز چی میخوای لعنتی؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ مرد قهقهه ای سر داد وگفت: -من هر وقت دلم بخواد بهت زنگ میزنم. تو هم هر چی من بخوام انجام میدی. می دونی که پات گیره. ولت کنم با سر میخوری زمین. -هه... اتفاقا از این به بعد این تویی که زمین می خوری و از گشنگی می میری. چون دیگه حاج رضایی نیست که بهت باج بده آشغال. -هه! توام نباشی آقا احسانتون هست که یه کاری کنه ما بی پول نمونیم. -خفه شو! ببند دهن تو اسم پسر مو با اون دهن کثیفت به زبون نیار. مرد دوباره خنده ی چندش آوری کرد وگفت:
-نترس آمار تو دارم می دونم داری سقط میشی. توام بمیری آقا احسانتون نمیداره سیاوش بفهمه باباش چه رزلیه. -میبندی اون گاله رو یانه؟ -خیله خب باشه. عصبی نشو، صحبتمو کوتاه میکنم. بدجور پول لازمم. بیستا بیار همون جای همیشگی. یادت نره فقط دوروز وقت داری. خدافظ پیرمرد. حاج رضا با تمام قدرتی که داشت تلفن را به سمت دیوار پرت کرد و آن را هزار تیکه کرد.

در کلاس مهممه ای بود. هرکسی چیزی می گفت. یکی از اینکه استاد برای بار سوم نیامده بود، اظهار خوشحالی می کرد. یکی از اینکه وقتش هدر رفته بود، شاکی بود. بعضی ها هم بی خیال با بغل دستیشان گپ می زدند و بعضی ها هم با صدا آدامس می جویدند. مهدیار اما با بی حوصلگی گفت: -ای بابا امروزم که سر کاریم! لامروتا کلی پول می گیرن ببین چجوری وقتمونو می گیرنا. می موندیم تو خونه وردست مامانه خونه داری می کردیم صد شرف داشت به این جور دانشگاه اومدن. بعد رو به سیاوش که داشت تند تند درس کلاس بعد را مرور می کرد توپید: -هوی عمو؟ چه خبرته دارم باهات حرف می زنما! توهم حوصله داری تو این گیرو دار درس میخونی.

مگه شب امتحانه که اینقدر هول میزنی؟ سیاوش کتابش را بست و رو به مهدیار گفت:

-نه به جون مهدیار این حاج رضا کلی کار تو شرکت ریخته سرم که اصلا وقت سر خاروندنم ندارم. تازه به زور میام سر کلاس. اونجا کلی کار یاد گرفتم. ورود آقای محمدی معاون آموزش دانشگاه باعث شد سیاوش حرفش را نیمه تمام بگذارد. محمدی صدایش را صاف کرد و گفت: -ساکت لطفا آروم باشید. همونطور که می دونید آقای طالبی به خاطر یه سری مشکلات نتونستن سر کلاس حاضر بشن. لذا مدیر محترم آموزش ترتیبی اتخاذ کردن که کلاس درس ادامه داشته باشه. به این صورت که به دو گروه تقسیم بشین و توی دو کلاس دیگه که با خانوما مختلطه شرکت کنید. چون این درس عمومیه و چیزی به امتحانات نمونده بهتر دیدیم که چند جلسه ی باقی مونده رو اینطور تموم کنید. صدای همهمه دوباره بلندشد: -ای بابا چه خبر تونه، پنجاه نفرو چجوری میخوان این تو کلاسای سوراخ موشیتون جا بدین؟ از این تغییر خوشحال بودند. یکی، بعضی ها هم که دلشان برای اذیت کردن دخترها غنچ می رفت از دو پسر جوانی که تنها پسرهای مذهبی کلاس بودند، گفت: - ولی جناب، درس تنظیم خانواده رو که همیشه با خانومها برگزار کرد. یه حرفهایی هست که همیشه گفتش. یکی از پسرها که موهایش را با ژل فراوان به بالا تاب داده بود گفت: - آهای بچه بسیجی! ناراحتی میتونی بری حوضه. پسر با دلخوری گفت: -کسی از شما نظر خواست؟ تو مواظب باش تیغ های سرت نریزن جوجه تیغی! نمی خواد نخود آش بشی. پسرک که از عصبانیت سرخ شده بود تا آمد جواب بدهد، آقای محمدی توپید: -بسه دیگه خجالت بکشین، اینجا مگه جای این حرفاس؟ حرف بزنی می فرستمون کمیته انضباطی. مطمئن باشید استاد خودشون بهتر می دونن تو کلاس چی بگن، چی نگن. اگر هر کس مخالفه میتونه جلسه بیشتر نمونده بهتون پیشنهاد می کنم 5 بره این درسو حذف کنه ترم بعد دوباره بگیره. ولی چون طبق برنامه پیش برید. بعد هم

شماره ی کلاس و روز برگزاری کلاس را روی وایت برد نوشت و کلاس را به دو گروه تقسیم کرد و رفت. مهیار بعد از دیدن اسمش توی لیست روز جمعه، با عصبانیت گفت: -آخ که الهی درخت طالبی درنیاد دیگه. جمعه مونم از مون گرفتی. الهی هندونه شی پیام لهت کنم. سیاوش خندید و گفت: -اتفاقا به نفع من شد. جمعه ها شرکت تعطیله.

-همش یه روز جمعه وقت استراحت داشتی اونم نصفش پرید حالا میخندی؟ -جمعه ها خونه ی ما مثل بیابون سوت و کوره. همون بهتر که نباشم. تو که میدونی همش دلم میخواد از اون خونه فرار کنم. مهدیار که از وضعیت سیاوش باخبر بودودید که دلش حسابی پر است حرف را عوض کرد و گفت: -اخه بدبختی نمیدونم جواب مهتابو چی بدم. برنامه ی کوه رفتنمون کنسل میشه. -خب تو نرو خودش تنها با دوستاش بره. بچه که نیست. -لازم نکرده چه معنی داره ساعت پنج صبح یه دختر تنها بره کوه؟ -اوه اوه چه غیرتی! یه راهیم هست آقای دل نگرون. جاتو با یکی از بچه های شنبه عوض کن. -آره راست میگی. اینجوری از دست نق و نوق مهتاب هم خلاص میشم. بزن بریم یه چیزی بخوریم که خیلی گشمنه.

#_19 پارت استاد داشت درس می داد ولی گل بهار اصلا حواسش اینجا نبود. شکیبا آرام زیر گوشش گفت: -چته گلی؟ چرا اینقدر بی قراری؟ -با یکی قرار دارم شکیب، فعلا چیزی نپرس که نمیتونم چیزی بگم. فقط نمی دونم چرا این کلاس لعنتی تموم نمیشه! -وای من که می میرم از فضولی. خو همین حالا یه کوچولو بگو دیگه. - میگم همیشه دختر. آخه قصه ش طولانیه. -باشه اوه اوه استاد داره چپ چپ نگامون میکنه. گل بهار باز به ساعت مچیش نگاهی کرد و تصمیم گرفت فقط حواسش را به حرفهای استاد بدهد. مبحث مهمی بود و باید یاد می گرفت. که شکیبا دستش را گرفت و ، بلاخره کلاس تمام شد و گل بهار کیفش را برداشت و قصد رفتن داشت گفت: -کجا

وایسا ببینم. کجا داری میری؟ - وای شکیب عجله دارم بزار برم. فردا بیا خونمون همه چیو واست تعریف میکنم.

-خیله خب باشه نگو. بگو کجا میری برسونمت. الانست که بارون بباره. ماشینو جلوی دانشگاه پارک کردم. بیا برسونمت. تو راه بگو اون قصه تو. -خیله خب باشه بریم. در بین راه گل بهار خلاصه ای از اتفاقات آشناییش با احسان را برای شکیبا تعریف کرد و گفت: -الانم باهاش تو یه کافی شاپ قرار دارم. فقط قرار بود یه شماره حساب بهم بده ولی دیروز زنگ زدو گفت می خواد ببینتم. -خب پس خبراییه دیگه. -تو هم مثل روناک همش فکرتون میره اون سمتی. بابا فقط دوبار اتفاقی کمکم کرده؛ همین. چرا اینقدر عاشقانه ش می کنیدی شما دو تا؟! -خو گلی جون، اون جور که من از حرفات فهمیدم، تو همین دوبار اتفاقی دیدنا ازت خوشش اومده دیگه. گل بهار نگاهی به گوشه ی خیابان کرد و نام کافی شاپ را از نظر گذراند. -رسیدیم شکیبا. دستت درد نکنه. من دیگه میرم. زود برو خونه ت تا بارون نگرفته؟ -همچین عجله ایم ندارم. هم خونه م دیر میاد. میخوای صبر کنم برسونمت خونه؟ آخه بارون بیاد تا کسی سخت گیرت میادا. -نه عزیز دلم. تو برو معلوم نیست صحبتامون چقدر طول بکشه. -باشه پس من رفتم. خوش بگذره. -مرسی خدافظ. کافی شاپ در تاریکی فرو رفته بود و نور کمرنگی از چند گوشه از کافی شاپ کمک میکرد تا بتواند دور و برش را ببیند. احسان را دید که لبخند زنان برایش دست تکان می دهد. دوباره تپش قلبش رفت بالا و دستهایش شروع به لرزیدن کرد. وقتی به میز رسید جوری سلام کرد که فقط خودش صدای خودش را شنید. احسان صندلی را برایش کشید و او نشست. احسان به گل بهار سربه زیر نگاهی کرد و گفت: -حالت خوبه؟ -خوبم ممنون. چرا حرفتونو پشت تلفن نزدین؟ -راستش باید دو تا موضوعو بهت می گفتم. ولی نمی دونم کدومو اول بگم کدومو دوم؟! -من از صبح دلشوره دارم. تو رو خدا زودتر بگین چی شده؟ - نترس چیزی نشده. خب بزار اول از خودم بگم. راستش من خیلی وقته که ازت خوشم

میاد ولی تو اونقدر بهم بی محلی کردی که فرصت نشده تا بهت بگم که... بهت بگم که چقد دوست دارم.

گل بهار مات نگاهی به احسان کرد و دوباره سرخ شد. با خودش گفت: روناک کجایی که ببینی حرفات راست بودن. وای خدا حالا من چی بگم. احسان که دید گل بهار چیزی نمی گوید، دستش را زیر چانه ی گل بهار برد و سرش را بالا آورد و گفت: از من بدت میاد؟ گل بهار تته پته کنان گفت: نه.. نه.. راستش من برای اولین باره که دارم با یه مرد غریبه تنها صحبت می کنم. اصلا نمی دونم چی باید بگم. فقط اینو می دونم که اهل دوستی و این چیزا نیستم. احسان در دلش قربان صدقه ی آن همه نجابت رفت و گفت: -اتفاقا منم ازت نمی خوام که وارد همچین رابطه ای بشیم. ولی به هر حال دیگه طاقت نیاوردم و خواستم امروز اینجا ببینمت و حرف دلم رو بزنم. نمیخواد امروز جواب بدی. به حرفام فکر کن و بعد جواب بده. حالا موضوع دومی بگم؟

#_21 پارت گل بهار گفت: خب من الان به چی باید فکر کنم؟ -اول به اینکه منو دوست دارید یا نه و بعد به اینکه آیا مایل هستی عشق منو قبول کنی و کنارم باشی؟ من تا حدود زیادی می شناسمت. می دونم که نجیب و مهربونی. قول میدم که همه ی سعیمو بکنم تا خوشبختت کنم. گل بهار گیج و منگ گفت: -اصلا فکر نمی کردم امروز همچین درخواستی رو ازتون بشنوم؟ الان شما دارید از من خواستگاری می کنید؟ -خب اره دیگه. دیگه نمیخوام از دستت بدم. می دونی وقتی دوماه پیش اومدم در خونتونو زدم و همسایه تون گفت از این جا رفتید چه حالی شدم؟ شاید باورت نشه من هیچوقت تو زندگیم دنبال دلم نرفتم. این دخترا بودن که واسه خاطر پول و قیافه دنبالم بودن. اونقدر عجیبه که بقیه هم باور نمیکنن من عاشق شده باشم. - یعنی شخص دیگه ایم از این قضیه باخبره؟ -تا حدودی بله. -ولی من هیچی از شما نمیدونم. : با هیجان گفت ، احسان که احساس کرد این حرف گل بهار شاید یعنی شروع قبول علاقه اش ساله، 25 من از خودم تا حالا بهت چیزی نگفتم. من احسان

سلیمی ، -خب باشه تو درست میگی دانشجوی عمران، سه تا برادر به اسمهای سیاوش و محسن و ایمان و یک خواهر که می شناسیش

دارم. پدرم حاج رضا که خیلی واسش احترام قائلم و عاشقش هستم. مادرم هم که فوت کرده ،الهه من و سیاوش روزهایی که دانشگاه نمیریم میریم به شرکت پدر. حس کرد دارد بیو گرافیش را به یک خبرنگار می دهد. گل بهار کمی از قهوه ای را که سفارش داده بود خورد و گفت: -خوشبختم . احسان از دستپاچگی گل بهار خنده اش گرفته بود. ولی دلش نمی خواست دخترک را با حرکتی نسنجیده برنجانم. پس گفت: خب حالا تو بگو. گل بهار دردش غوغایی به پا بود. دلش می خواست از آن کافی شاپ فرار کند و تا می توانست دور بشود. اما صدای رعد و برق از جا پراندش و فوری و تند تند گفت: ساله، دانشجوی حقوق، همه ی فامیلم به جز عموم تو جنگ تو خرمشهر 18 -منم گل بهار عظیمی کشته شدند و من فقط مادر بزرگم رو دارم .پدر و مادرم چند سال پیش تو تصادف فوت کردن . احسان با تعجب به گل بهار خیره شد و گفت: -جدی؟ واقعا من متاسفم. اصلا نمی دونستم تو اهل جنوبی؟ -بله من خرمشهریم. صدای رعد و برق دوباره خبر از شروع بارش باران میداد. گل بهار گفت: - حالا موضوع دومی که می خواستین رو بگین. ***** شب بود و همچنان باران در حال باریدن بود. گل بهار بعد از شنیدن حرفهای احسان درباره مادر بزرگش، خیلی ناراحت شده بود. اما احسان کلی دلداریش داده بود و نگذاشته بود تنها به خانه برگردد. وقتی سوار ماشین گران قیمتش شد، احسان بخاری را روشن کرد و با مهربانی گفته بود، الان گرمت میشه. اما گل بهار اصلا سردش نبود فقط از زور غصه می لرزید. احسان پخش ماشین را روشن کرد و آهنگی که گل بهار نمی دانست خواننده ش کیست او را از فکر ماجونش درآورده بود. مدتها بود که آنقدر دورو برش با خروار خروار مشکل پر شده بود که دیگر یادش نمی آمد آخرین بار کی آهنگی گوش کرده باشد. با عشقت جون می گیرم میلرزه با نگات قلبم با حسی که تو

چشماته دارم عاشق میشم کم کم عزیزم باش و زیباتر تو آغوشم برقص امشب یه لحظه عاشق من باش فقط قدر یه عکس امشب

احساسم می‌گه محاله که بازم بازی عشقو ببازم بدون تو تنهام رسیدی تا که صدامو شنیدی پاتو به صحنه کشیدی تویی همه دنیا... از اینکه کنارش نشسته بود، آرامش داشت و این برایش عجیب بود. صدای گرم و گیرای احسان رخوتی را در وجودش می ریخت، که برایش تازگی داشت. شاید روناک درست فهمیده بود و او حسی تازه در قلبش نسبت به احسان داشت و خودش از آن بی خبر بود. احسان چیزی نمی گفت تا گل بهار آرام بشود. صدای آرامش بخش آهنگ و قطره های باران حسابی دلچسب بود؛ طوری که اصلا متوجه نشدند کی به مقصد رسیده اند. هردو از بودن کنار هم احساس خوبی داشتند اما به روی هم نیاوردند. گل بهار محجوبانه از احسان تشکر کرد و قول داد به حرفهایش فکر کند و احسان خوشحال از قول گل بهار پایش را روی پدال گذاشت و از آنجا دور شد.

#_21 پارت وقت شام، ملیحه خانوم فهمیده بود که گل بهار از موضوعی ناراحت است و فقط با غذایش بازی میکند. -دخترم چیزی شده مادر؟ چرا غذا تو نمیخوری؟ گل بهار لبخندی زورکی زد و گفت: چیزی نیست ماجون. فقط یکم خسته ام. برای اینکه ملیحه خانوم پی به ناراحتیش نبرد زود شامش را خورد و ظرفها را شست و شب بخیری گفت و به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و به اتفاقات آن روز فکر کرد. از احسان خوشش آمده بود و هر دفعه که او را می دید این علاقه بیشتر شده بود. ولی نمی دانست چرا وقتی به آینده فکر می کند دلشوره می گیرد. حتم داشت یک جای کار می لنگد. صدای زنگ تلفن او را از فکر درآورد. صدای شاد روناک در گوشی پیچید: -سلاااام عروس خانوم؟ چطوری؟ -زهرمارو عروس! دیوونه! هنوز نرسیده شروع کردی؟ -وای وای چه عصبانی! چته خو؟ -هیچی. کی رسیدی؟ -یه ساعتی هست. چی شده گلی؟ حالت خوب نیست؟ -روناک نپرس که منگه منگم،

شوکه ام، اعصابم داغونه. از بعد از ظهریه که برگشتم با بدبختی بغضمو خوردم تا اشکم سرازیر نشه ماجون بفهمه. -گلی میگی چی شده یانه؟ نصف جونم کردی دخترا! گل بهار همه چیز را برای روناک تعریف کرد.

روناک نفس بلندی کشید و گفت: -به خدا که خلی دختر. واسه اتفاقی که نیفتاده اینقدر ناراحتی؟ ماجون که حالش خوبه. تو نشستنی واسه احتمالات غصه می خوری؟ مگه غیر از ماجون من کسی رو دارم تو این دنیا؟ ، -روناک تو جای من نیستی . عمو و خونواده شو داری. تازه آقاتونم هست ، -اره داری خدارو داری منو داری گل بهار پوفی کرد و گفت: -روناک. تو رو خدا شوخی نکن اصلا حوصله ندارم. -آقا احسان چیز دیگه ای نگفت؟ -چرا گفت. گفت دوستم داره. روناک ذوق زده گفت: -دیدي گفتم گلی؟ -اصلا منو اون به هم نمی خوریم. به خدا اگه ماشینشو ببینی. قیمت لاستیک ماشینش دو برابر پول پیش این خونه ست. اخه ما کجا اونا کجا؟ -خب باشه، چی میشه مگه؟ تو که واسش دعوت نامه نفرستادی خودش پا پیش گذاشته. - این آقا هنوز با خانواده ش صحبت نکرده. مطمئنم که مخالفن. -خیلیم دلشون بخواد. مخالفن که مخالفن. حالا مثلا اون خانوم سلیمی خیلی شاقه؟ مطمئنم دخترای فامیلشونم عین این خانوم سلیمی بدقیافه و از خودراضین. اتفاقا تو از سرشم زیادی. -خیلی ممنون که اینقدر هندونه زیر بغلم میداری. -نخیرم خیلیم جدی میگم. ببین گلی جون. خوب فکراتو بکن. پسره خوبیه. من که چیز بدی نمیتونم بهش ببندم. حالا اگه شک داری بزار این قضیه بره جلو تا بیشتر بشناسیش. اگه خواستن بیان بذار بیان. خواستگاریه دیگه نخواستی بگو نه. نمی کشنت که .حالام این قدر غصه ی ماجونو نخور. توکلت به خدا باشه. ایشالا که طوری نمیشه. -مرسی روناک که هستی. باشه به حرفات فکر میکنم. -آفرین دختر خوب. من برم که خیلی خسته ام. فردا کلاس دارم. - منم فردا کلاس دارم. مراقب خودت باش. -تو هم همینطور. خدافظ. گل

بهار بعد از حرف زدن با روناک احساس کرد کمی از بار ناراحتیش کم شده. چراغ را خاموش کرد و فوراً خوابید ***** .

صبح روز جمعه بود و سیاوش طبق برنامه باید سر کلاس تنظیم خانواده حاضر میشد. همینطور که تند تند صبحانه می خورد، برای زینت و احسان قضیه ی تغییر کلاس را تعریف می کرد. احسان گفت: -حالا یه روز جمعه رو هم که استراحت داشتی باید بری دانشگاه؟ . جلسه بیشتر نیست 4-اره حالا باز خدارو شکر -می خواستم باهات حرف بزنم. -درمورد چی؟ -حالا عصر بیا واست میگم. -خیله خب باشه من برم که دیرم شده. کلاس کوچک و شلوغ بود. همه ی دخترها و پسرها، آدم را یاد بازار مسگرها می انداخت. کسی با چکش به مس نمی کوبید، ولی آن همه سرو صدا از صدای چکش هم گوش خراشتر بود. مهدیار که زودتر از سیاوش آمده بود دستی برایش تکان داد و سیاوش با دیدنش کنارش نشست. -تو که اینجایی. مگه قرار نبود جاتو با یکی عوض کنی؟ -آخه کی مغز خر خورده شنبه رو ول کنه جمعه بیاد دانشگاه، اونم چی یه درس عمومی. -خواهر تو چی کار کردی؟ چی کار می خواستی بکنم فعلاً پیچوندمش تا هفته ی بعد. می میره حالا انگار یه هفته برنامه کوه رفتنشونو کنسل کنه. در همین حین گل بهار و شکیبا وارد کلاس شدند. دیر رسیده بودند و باید انتهای کلاس کنار پسرها می نشستند. سیاوش توجهش به گل بهار جلب شده بود. صورتش برایش آشنا بود، ولی هر چه فکر کرد یادش نیامد کجا او را دیده. پسرها همه به گل بهار نگاه می کردند. گل بهار اما بی توجه سر جایش نشست. با ورود استاد همه ساکت شدند و درس شروع شد. سیاوش اما دیگه حواسش به درس نبود. گل بهار همه ی حواسش رو دزدیده بود.

#_22 پارت شب بود و باد زوزه می کشید. خانه ی بزرگ حاج رضا مثل قصری بدون پادشاه، سوت و کور بود و با هر تازیانه ای که باد به پنجره ها میزد، زینت را می ترساند. حاج رضا لنگ لنگان در حالیکه از اتاق بیرون آمد. زینت در آشپزخانه ، حس

می کرد پاهایش خواب رفته اند و مورمور می شوند داشت برنج پاک می کرد و طبق معمول حواسش اینجا نبود. حاج رضا در حالیکه یک پایش را روی زمین می کشید، وارد آشپزخانه شد. چند بار زینت را صدا کرد، اما زینت انگار کرشده بود. حاج رضای کلافه مشتی روی میز زد، طوریکه زینت بیچاره که بدجوری جا خورده بود، طوری از جا پرید که سینی برنج کج شد و همه ی آن روی زمین ریخت. حاج رضا هر چه خشم از بیماری و تلفن آخر آن مرد داشت سر زینت بیچاره خالی کرد و گفت:

-من بهت پول نمیدم این جووری کار کنی! باز رفتی تو عالم هپروت؟؟؟ زینت که زبانش بند آمده بود با هزار مکافات گفت: -وای ببخشید آقا. منو ترسوندین، چیزی لازم دارین؟ -بله اگه جنابعالی نری ناکجا آباد. خوب گوش کن ببین چی میگم. زنگ بزن به بچه ها هر جا هستن اینجا باشن. کار مهمی باهمه شون دارم. فهمیدی؟ 8 پیداشون کن بگو تا ساعت -چشم آقا. حاج رضا دوباره لنگ لنگان به طرف اتاقش رفت و در را محکم بست. زینت با تعجب به طرز راه رفتنش نگاه می کرد. -چش بود این. چرا اینجووری راه میره. چرا اینقدر عصبانی بود؟! همانطور که داشت برنج ها را از روی زمین جمع می کرد، گفت: -اصلا به من چه! اه عجب بساطی داریم از دست آدمای دیوونه ی این خونه. این همه برنجو باید دوباره از اول پاک کنم. بعد یادش آمد باید به بچه ها زنگ بزند. **** ملیحه خانوم بهتر شده بود و دیگر روزها توی تختش مدام در حال چرت زدن نبود. گل بهار اما هنوز نمی گذاشت که کارهای خانه را انجام بدهد. در اعتراض به او می گفت: -دخترم امتحانات نزدیکه. بیشتر به درست برس. -آخه کاری نداریم که تو انجام بدی من خودم به همه ی کارا می رسم. آن شب کنار ملیحه خانوم که مشغول بافتنی بود، نشست و گفت: -چی کار میکنی ماجون؟ -دارم واسه آقا احسان یه شال گردن می بافم. -دستت درد نکنه. خیلی قشنگ شده. حالا چرا داری واسه اون شال گردن می بافی؟ -چی کار کنم. نداشتی یه شام دعوتش کنیم. دلم می خواد یه جووری کمکش رو جبران کنم. فقط همین کار ازم بر میاد دیگه. گل

بهار گونه ی مادر بزرگش را ب*و*سید و گفت: الهی قربون اون دل مهربونت بره گلی. گل بهار گلویش را صاف کرد و دوباره گفت: -میگم ماجون اگه من یه روز بخوام ازدواج کنم شما چی کار میکنی؟ ملیحه خانوم لبخندی زد و گفت: -یعنی چی چی کار می کنم؟ خب تو هم مثل دخترای دیگه باید ازدواج کنی دخترم.

-می دونم ولی .. آخه... یعنی می خواستم بگم.... -راحت باش مادر، چی میخوای بگی. -راستش آقا احسان از من خواستگاری کرده. ملیحه خانوم دست از بافتن کشید و به صورت سرخ و سفید شده از حیای گل بهار خیره شد و گفت: -جدی میگی؟ کی؟ -دیروز. -باورم نمیشه واست خواستگار اومده. همش به نظرم اون دختر کوچولویی هستی که رو پام می نشستی و موها تو می بافتم. چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که با مادرت داشتم وسایل سیسمونی رو آماده می کردم. مادرت اونقدر ذوق داشت که اگه ولش می کردی لباس عروست رو هم می خرید.

#_23 پارت گل بهار سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. چقدر در این شرایط جای خالی پدر و مادرش را حس می کرد و چقدر حس آزاردهنده ای بود وقتی می دید مادرش نیست برایش اسفند دود کند و به رسم زنان جنوبی برایش کل بکشد. بعد هم حتما خانه را از بالا تا پایین می شست و به جان پدر غر می زد که وسایل خانه را نو کند تا پیش خواستگارها آبرویشان نرود. حتما پدر هم می گفت: -اول باید خوب پرس و جو کنم ببینم دخترمو میخوام دست کی بسپرم. ملیحه خانوم که دید گل بهار به فکر فرو رفته گفت: -چیه مادر دلواپسی؟ -نه ماجون یاد مامان و بابا افتادم جاشون حسابی خالیه. -غصه نخور مادر، من کنارتم عزیزم. ماتم نگیر، عروس که اینقدر عنق نمیشه. گل بهار لبخندی زد و گفت: -شماهم که مثل روناک می مونید. از آخر میاید اول. آخه ماجون اونا وضع مالیشون خیلی با ما فرق داره. -مگه احسان این جا نیومده؟ مگه وضعیت مارو ندیده؟ اگه می خواست با یه دختر از قماش خودشون ازدواج کنه، همون اولی که اینجا اومد، می رفت و پشت سرش رو هم

نگاه نمی کرد. به نظرم این ، پسر واقعا تو رو می خواد. منم چند بار دیدم که با چه محبتی نگاهت می کنه. راستشو بخوای مادر من یه پام لب گوره، معلوم نیست تا کی زنده بمونم. پس دلم می خواد قبل از رفتنم سر و سامون بگیری.

گل بهار یاد حرفای دکتر افتاد و قلبش فشرده شد. -وای ماجون نگو تو رو خدا. اصلا نمی خوام در این مورد چیزی بگین و تنمو بلرزونید. -باشه گلکم ناراحت نشو. تو نمی تونی از واقعیت فرار کنی. آدمیزاد از چند لحظه ی بعدش خبر نداره. سعی کن تو زندگیت اونقدر باهوش باشی که فرصتهارو بشناسی و از دستشون ندی. حالا چه ازدواج باشه چه چیزهای دیگه. من که همیشه نیستم که بگم چی کار کن چی کار نکن. حالا به این اقا احسان بگو خانواده شو بیاره ببینیم چجورین مادر. بعدا فکرامونو می کنیم و جواب میدیم. -چشم ماجون میگم بهشون. همه دور میز بزرگ توی هال نشسته بودند. حاج رضا مثل همیشه مقتدر نبود. سرش 8 سر ساعت تمیز و مرتب نبود؛ رنگ صورتش پریده بود و کلافه تر از آن بود که در این جمع بخواهد ، بالا نبود حرف بزند. احسان حس خوبی از این دوره می عجولانه نداشت و بدتر از آن حاج رضا اصلا حوصله مقدمه چینی نداشت. اما با این حال نمی توانست به سرعت برود سر اصل مطلب و دل بچه هایش را خالی کند. نگاهی به آنها کرد و گفت: - امشب همتونو دور هم جمع کردم تا درباره ی موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم. خوب می دونید دست و پام خواب میره و چشمام تار ، که اهل سخنرانی و مقدمه چینی نیستم. چند وقتی ناخوشم میبینم. اول فکر کردم واسه اینه که پیر شدم و زود خسته میشم. ولی وقتی رفتم پیش دکتر ناصحی گفت سرطان خون گرفتم. همه شوکه شده بودند و زبانشان بسته شده بود. حاج رضا فهمید که زود بند را آب داده. اما دیگه دیر شده بود. سیاوش زودتر از همه گفت: ... شما که خوب بودین. چطور یهو ، -وای پدر! باورم نمیشه -دیر فهمیدم پسر. خیلی دیر فهمیدم. الهه هق هق کنان گفت: -وای نه بابا باورم نمیشه، بگو داری شوخی میکنی؟ بگو. احسان بی صدا اشک می ریخت و

چیزی نمی گفت. محسن و ایمان همچنان بهت زده چشم به حاج رضا دوخته بودند. زینت توی آشپزخانه نشسته بود و آروم اشک می ریخت و دلش برای پیرمرد می سوخت. حاج رضا گفت: - شوخی ای در کار نیست. من وقت زیادی ندارم. از تون می خوام هر چه زودتر ازدواج کنید. دلم می خواد تو مراسم ازدواج یکی از شما هام که شده باشم. فکراتونو بکنید و خبرم کنید. ازدواج خودم و مادرتون کاملاً اجباری بود. اما دلم نمی خواد شمارو مجبور به ازدواج با شخص خاصی بکنم. پس آزادید که خودتون انتخاب کنید.

بعد از گفتن حرفهایش به اتاقش رفت و آنها را مات و مبهوت به حال خودشان گذاشت.

24 پارت آن شب خواب از چشمان فرزندان مرد مغرور دیروز و ناتوان امروز، فراری بود. الهه تا صبح اشک ریخت و ناله کرد. محسن و ایمان باورشون نمی شد سرطان راه خانه ی آن ها را هم بلد باشد. احسان که همیشه پدرش را در اوج سلامتی دیده بود در باورش نمی گنجید او را چنین بی چاره و مفلوک ببیند. سیاوش با اینکه چیزی جز بی محبتی از حاج رضای ناجی اش ندیده بود، دل نگران تر از دیگران برای او دل می سوزاند. طی دوروز بعد وکیل حاج رضا دوباره آن هارا دور هم جمع کرد و وضعیت ارثیه را برایشان مشخص کرد. حاج رضا دیگر به شرکت نرفت و عملاً کارهای شرکت روی دوش احسان و سیاوش افتاده بود. احسان دل به دریا زد و پیش پدرش از علاقه ش به گل بهار اعتراف کرد و حاج رضا هم با اینکه دوست داشت احسان با دختر یکی از تاجران معروف تهران که از دوستان قدیمی ش بود، ازدواج کند، اما با تصمیمی که احسان گرفته بود، چیزی نگفت. اما اگر فقط یک درصد از بازی سرنوشت با خبر بود، شاید هیچگاه به این آسانی به چنین ازدواجی رضایت نمی داد. شیمی درمانی را شروع کرده بود و بیشتر روز را توی رختخواب بود. سیاوش مدام به حاج رضا سر میزد و حالش را می پرسید و به او دلداری می داد. حاج رضا تا چشمش به چشمهای

آبی سیاوش می افتاد، یاد چشمهای آبی آن زن می افتاد و بیشتر از خودش بدش می آمد. مطمئن بود اگر به سرش خواهد آمد و ، سیاوش از قضیه باخبر میشد، روزهای سیاهی را که از آن واهمه داشت زندگی را زهرمارش خواهد کرد. **** استاد داشت درس می داد و احسان، دماغ و ناراحت، اصلا حوصله ی کلاس و درس را نداشت. همان طور که داشت به بدبختی هایش فکر می کرد، توی جزوه اش صورت یک آدمک زشت را می کشید. -بیا اینم دماغش، خوشگله نه ؟ احسان سرش را بلند کرد و استاد را بالای سرش دید. -خوبه اینم دهنش. احسان آب دهنش را قورت داد و گفت: -ببخشید استاد دیگه تکرار نمیشه. استاد با عصبانیت داد زد:

-آقای سلیمی !اگه حوصله ی درس رو ندارین لطف کنید سر کلاس نیایید و وقت کلاس رو نگیرید. احسان وسایلش را جمع کرد و از کلاس بدون حرفی بیرون رفت. طوری تربیت نشده بود که رودر روی بزرگترش بایستد. ساعت بعد هم کلاس داشت ولی قیدش را زد و از دانشگاه بیرون زد. آن روز با گل بهار در همان کافی شاپ قبلی قرار داشت و فقط فکر کردن به او آرامش می کرد. گاهی آن جنبه ی موذی دهنش به او می گفت که جواب گل بهار منفی ست. نمی گذاشت سردش ، تصمیم گرفت کمی پیاده روی کند. هوا آفتابی بود و آفتاب کم جان زمستانی بشود. چندروزی بود که احساس می کرد کسی تعقیبش می کند. آن روزهم وقتی داشت توی پیاده رو آرام راه می رفت، ماشین سیاه رنگی را دید که آرام آرام نزدیک به پیاده رو دنبالش می آید. شک داشت و دلش می خواست مطمئن بشود. به خاطر همین به اولین چهار راه که رسید به سمت راست چرخید و وارد خیابانی دیگر شد و ماشین سیاه همچنان داشت به دنبالش می آمد. بازیش گرفته بود. اینبار به داخل یک کوچه ی تقریبا خلوت پیچید و ماشین هم. دوباره و دوباره مسیرش را عوض کرد و ماشین همچنان به دنبالش. در یک لحظه ی ناگهانی سر جایش ایستاد و تکان نخورد. بعد ناگهان با سرعت به سمت ماشین دوید تا راننده را ببیند. ولی راننده فقط ، ی ماشین سیاه،

پایش را روی پدال گذاشت و با سرعت از آن جا دور شد. احسان یک لحظه یک لحظه توانست صورت مرد را ببیند. کافی شاپ در آن ساعت خلوت بود. گل بهار این بار زودتر آمده بود و منتظر احسان نشسته بود. در آن یک هفته، حسابی فکرهايش را کرده بود. احسان مردی نبود که بتواند به راحتی از او بگذرد. پس آن روز آمده بود که جواب مثبتش را اعلام کند. اما هنوز هم باورش نمی شد بر چه اساسی به این نتیجه رسیده بود که می تواند به مردی که آن قدرها هم نمی شناسدش بله بگوید. آن هم بله ایی برای تمام یک عمر. احساس می کرد عاملی ماورایی او را به این پاسخ ترغیب می کند. احسان مثل همیشه خوشتیپ، وارد کافی شاپ شد. مثل یه جنتمن واقعی با گل بهار احوالپرسی کرد. تو خوبی؟ ، -بخشید دیر اومدم -مرسی خوبم. تو چطوری؟ -خوبم، چه عجب که به من نگفتی شما؟ گل بهار لبخندی زد و گفت: -خب اگه قراره مال هم باشیم پس بهتره باهات راحت باشم. احسان با خوشحالی گفت: - جدی میگی؟ یعنی قبوله؟ -بله که قبوله. احسان که حس می کرد روی ابرها در حال پرواز است، با حواسی پرت گفت: -یعنی باورم بشه که داری راست میگی؟

-بله که راست میگم. فکر میکنی دارم باهان شوخی میکنم؟ -آخه شبیه معجزه ست. اصلا نمی تونم باور کنم تو که اصلا بهم محل نمی داشتی حالا اینجا روبروم نشستستی و میگی می خوام زخم بشی. گل بهار خنده ای کرد و گفت: -راستش خودمم هنوز باورم نمیشه. هر دو از بازی روزگار در تعجب بودند و ای کاش می دانستند آینده بازی های جدیدی برایشان رقم می زند که در باور هیچ کس نخواهد گنجید.

جمعه بود و سیاوش باید دوباره به دانشگاه می رفت. اما اینبار دلش می خواست زودتر برسد و آن ولی عجیب برای دیدنش لحظه ، دختر را دوباره ببیند. حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود شماری می کرد. کلاس مثل هفته ی قبل شلوغ و پرسروصدا بود. این بار زودتر از مهدیار رسیده بود و هر لحظه چشمش به در بود تا دخترک وارد بشود. گل بهار این بار تنها آمده بود. سیاوش با اینکه دست خودش

نبود بی اراده به گل بهار زل زده بود. طوری که گل بهار نگاه سنگینش را روی خود حس کرد. جایی نشست که سیاوش می توانست نیم رخش را ببیند. مهدیار آمد و کنارش نشست. رد نگاه سیاوش را گرفت و روی گل بهار ثابت ماند. کنار گوشش گفت: -می بینم که چشمت گرفتت. -سیاوش به خودش آمد و گفت: -||| کی اومدی تو؟

#_25 پارت -والا همچین رفتی تو نخ دختره اصلا وجود نازنین منو ندیدی! -خبه حالا تو کجات نازنینه؟ -چشمای آبتونو بیشتر باز کنید بصیرت وار نگاه کنید می بینید که کل وجودم نازنینه. -اه اه جمع کن لوس نر. -حالا چجوریه که شما چشم چرون شدی قبلا از این غلطا نمیکردی؟ -چشم چرونی چیه؟عجبه ها! -هان پس بگو عاشق شدی ناqlا. فقط ازش خوشم میاد. اصلا نمیدونم اسمش چیه. صداش رو هم تا حالا نشنیدم ، -عاشق چیه تو هم چجوریه که عاشقش شدم؟

-سیاوش؟ حرف دلتو بزن. -خیله خب باشه مثل اینکه همیشه چیزی رو از تو پنهون کرد. ببین میتونی آمارشو واسم دربیاری؟ -جانم؟ مگه من مامور وصول آمار زندگی مردمم؟ خب برو خودت ازش پرس. -دیگه چی؟ یه کاره برم چی ازش بپرسم. الان یه هفته ست تو دانشگاه زیر نظرش دارم. اصلا با هیچ پسری حتی سلام هم نداره. -اره قشنگ معلومه ازاوناست که نزدیکش بشی یه چیزی میگه با خاک یکسانت میکنه. حالا قصدتون چیه جناب سیاوش خان؟ ازدواج؟ -حالا هی مسخره بازی در بیار اصلا نخواستم. خودم یه کاریش میکنم. -خیله خب ترش نکن. خودم نوکرتم. واست میرم پرس و جو. فقط عروسیت منم دعوت کن. استاد ، سیاوش تا خواست با کتابش ضربه ای به سر مهدیار که داشت مسخره بازی درمی آورد بزند وارد شد و سیاوش آرام زیر گوش مهدیار گفت: -بعدا حسابتو میرسم.

گل بهار خسته از کلاس تازه برگشته بود. ملیحه خانوم داشت سالاد درست می کرد. گل بهار ب*و*سه ای به گونه ی چروکیده ی او زد و گفت: خسته نباشی خانومی. بده

من درست کنم بقیه شو. -سلامت باشی مادر. نمی خواد دیگه چیزی نمونده. -چه خبر ماجون. روناک زنگ نزد؟ -چرا مادر یه ساعت پیش زنگ زد گفت دوباره زنگ میزنه. راستی خواهر اقا احسان هم زنگ زد. گفت واسه جمعه میان خواستگاری. -جمعه؟ وای ماجون دوباره دلشوره گرفتم. -خب میخوای زنگ بزنی اصلا نیان؟ -وانه ماجون. این چه حرفیه. خب چی کار کنم دست خودم نیست. استرس نمی گیری. این جوری تا جمعه مریض میشی ، -اگه بهش به عنوان یه اتفاق ساده فکر کنی مادر. صدای زنگ تلفن نگذاشت ملیحه خانوم ادامه بدهد. -الو سلام گلی. -سلام روناک جون خوبی؟ هیچ وقت نشد من اول سلامت کنم. -اشکال نداره گلم. -چه خبرا؟ -خبرا که دست توئه عروس خانوم. -راستش دیروز رفته بودم دیدن احسان. -خب؟ -خب که خب. گفتم بیان تا ببینیم بعدش چی پیش میاد. -خب پس مبارک باشه. می دونم که این ازدواج سر می گیره. حیف که اینجا خوابگاهه وگرنه چنان کلی می کشیدم گوش ملت کر بشه. -وای نکنی تو رو خدا. مگه از جونت سیر شدی. -خخخخ وای گلی جون اصلا باورم نمیشه. یه عروسی افتادیم. -روناک من هر وقت با تو حرف میزنم از روز عروسیم می شنوم. ماشالا چقدر هولی تو. -خب خله خیلی عروسی دوست دارم آخه. -خودت پس چی؟ فربد و عمه تینا حرفی نزدن؟ -چرا اتفاقا هفته ی دیگه دارم میام تهران که با مامان و بابا حرف بزنی. -پس مکافات داری با مامانت اون یه هفته. حاضرم سه بار امتحاناتمو از اول تا آخر بدم ولی با مامانم در مورد این موضوع ، -وای آره گلی حرف نزنم. -واست دعا می کنم. ایشالا درست میشه. -خدا کنه. من دیگه قطع میکنم. این خانومه اینجا کشت منو از بس گفت قطع کن قطع کن. گوشیم شارژ نداشت مجبور شدم با تلفن خوابگاه زنگ بزنی. فعلا خدافظ. -خداحافظ. آن یک هفته مثل برق و باد گذشته بود و روز جمعه رسیده بود. سیاوش بازهم برای دیدن گل بهار لحظه شماری می کرد. احسان روز قبلش با او حرف زده بود و از او خواسته بود تا در جلسه ی خواستگاری شرکت کند و سیاوش هم کلی به برادرش

تبریک گفته بود و قول داده بود که حتما خودش را خواهد رساند. وقتی از دختری که قرار بود به خواستگاریش بروند پرسیده بود، احسان گفته بود خودت میای میبینی چیزی نمیگم. آن روز حسابی به خودش رسیده بود و می خواست با گل بهار حتی شده یک صحبت کوچک داشته باشد. اما گل بهار نیامد. مهدیار هم که از قبل گفته بود با خواهرش قرار است آن روز به کوه بروند. حسابی حالش گرفته شده بود. تقریباً چند دقیقه ای به آخر کلاس مانده بود که گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره ی ناشناس رد تماس داد. ولی طرف هر کسی بود، دست بردار نبود. از استاد معذرت خواهی کرد و از کلاس بیرون رفت. -الو؟؟؟ -الو سیا؟؟؟

-مهدیار تویی؟ -سلام سیا. -سلام کجایی تو؟ چرا اینقدر صدات گرفته؟ -من تو کلانتری. -چی کلانتری؟ اونجا چه غلطی میکنی؟ -پشت تلفن نمیتونم بهت توضیح بدم فقط زودتر خودتو به این آدرسی که میگم برسون. -باشه بگو حفظش میکنم.

#_26 پارت نگهبان گوشی سیاوش را گرفت و اجازه داد وارد بشود. صدای دعوا و مشاجره از هر طرف به گوش می رسید. سیاوش جلوی میز افسر نگهبان ایستاد و از او خواست راهنماییش کند. افسر گفت ساله 41 باید صبر کند تا صدایش کند. وقتی نوبتش شد و داخل اتاق شد، یک مرد نسبتاً جوان که پشت میز نشسته بود و با یک ، میخورد باشه و از درجه ی روی شانه ش مشخص بود سرگرد است مرد جوان هم رده ی خودش داشت حرف میزد. سیاوش سلام کرد و سرگرد گفت: -سلام بفرمایید بشینید. سیاوش گفت: -بخشید من سلیمی دوست آقای بهتاش هستم. مشکلی پیش اومده؟ -عرض میکنم خدمتون. یه چند لحظه منتظر باشید. سرگرد تقریباً داد زد: -سرباز محسنی؟ مرد جوان لاغر اندامی وارد اتاق شد و گفت بله قربان؟؟؟ - بهتاش رو بیار. -چشم قربان. سرگرد که اسمش بروجردی بود بی توجه به سیاوش رو به سرگرد جوان گفت: -خب چه خبرا مهرداد؟ هنوز درگیر اون پرونده ای؟ سرگرد اخمو با اون موهای کوتاه و نگاه جدیدش رو به سرگرد بروجردی کرد و گفت: -آره

هنوزم رو اون پرونده کار میکنم. خیلی پیچیده ست. فردا دارم میرم بم. حالت آماده باش هستن بچه ها. خدا بخواد دیگه داریم به اخر این پرونده می رسیم. - به امید خدا. در همین موقع در باز شد و مهدیار دست بند به دست همراه سرباز محسنی وارد شد.

سیاوش از جا بلند شد و به طرف مهدیار رفت و گفت: -چی شده مهدیار چرا دست بند زدن به دستت؟. سرباز تقریبا به طرف صندلی هلش داد، مهدیار تا آمد چیزی بگوید سرگرد بروجردی گفت: -بفرمایید آقا. این دوست شما بایه آقا درگیر شدن و ایشون رو مصدوم کردن. متاسفانه مصدوم توی بیمارستان بستریه. خدارو شکر حالش اونقدر بد نیست. اما؛ خانواده ی مصدوم از آقای بهتاش شکایت کردن. سیاوش مات و مبهوت رو به مهدیار گفت: -دعوا کردی مهدیار؟ تو که قرار بود امروز با خواهرت برید کوه؟ پس چرا... مهدیار کلافه گفت: -بابا به خدا تقصیر خودش بود. چشمش دنبال ناموس مردم بود. از اون موقع که ما راه افتادیم تا ایستگاه آخر هی به مهتاب زل زده بود. به روم نیاوردم تا اینکه یه دقیقه رفتم دو تا چایی بگیرم. برگشتم میبینم اومده داره با مهتاب حرف می زنه و نیشش بازه. منم قاطی کردم زدمش. سرگرد بروجردی گفت: -بهتر نبود به ایشون تذکر می دادین تا الان اینقدر تو دردسر نمی افتادین؟ -جناب سرگرد ایشون پرروتر از این حرفا بود. تقصیر خودش بود. من اول فقط دعوی لفظی کردم ولی عوض اینکه راهشو بکشه بره وایساده زر مفت میزنه. -به هر حال شما تا وقتی که شاکی شکایتشو پس نگیره مهمون مایی. سیاوش گفت: -شما بگین کدوم بیمارستان بستریه من خودم رضایتشو میگیرم. رو، مهدیار را دوباره به بازداشتگاه برگرداند. مهدیار بیرون از اتاق، با دستور جناب سرگرد محسنی به سیاوش کرد و گفت: -سیاوش، دستم به دامن، مادرم چیزی نفهمه ها. مهتاب رفته بیمارستان با خانواده ی یارو حرف بزنه. یارو حقش بود زدمش. نری التماسش کنی. به جهنم اینجا بپوسم نمی خوام بهش رو بندازی. فهمیدی؟ -خیله

خب باشه التماسش نمی کنم. تو کاریت نباشه. درستش می کنم. زیاد نمی دارم اون تو بمونی. شب نشده میارمت بیرون. بابت مادرتم خیالت راحت باشه، نمیذارم چیزی بفهمه. -قربونت. جبران میکنم.

#_27 پارت

بعد از ظهر گذشته بود. احسان برای بار بیستم به موبایل سیاوش زنگ زد، اما همچنان 4 ساعت از بی جواب. می دانست هر جا که هست با مهدیار باید باشد. اما هر چقدر به موبایل مهدیار هم زنگ میزد، دستگاه اما سیاوش، خاموش بود. خیلی کلافه شده بود. قرار بود تا ساعت پنج به خانه ی گل بهار بروند هنوز برنگشته بود. ساعت نزدیک پنج دست از زنگ زدن برداشت. شلواری خاکی رنگ با بلوزی سفید پوشید. موهایش روانه سمت بالا شانه زد و از عطر گرانیقیمتش که هوش از سر آدم می پراند را زینت برایش اسفندی دود کرد و از او حسابی، به مچ دستهایش زد. وقتی به طبقه ی پایین رفت تعریف کرد. حاج رضا هم آماده و حاضر از اتاقش بیرون آمد و بعد الهه در حالیکه داشت شماره ی سیاوش را می گرفت از اتاقش بیرون آمد. احسان گفت: - به کی زنگ میزنی الهه؟ - دارم به سیاوش زنگ میزنم ولی گوشیشو جواب نمیده. - اوففف معلوم نیست کجاست! صبح قول داد خودشو میرسونه ها. ولش کن من خیلی زنگ زدم بهش ولی جواب نمیده. حاج رضا گفت: -حتما کار داشته سرش گرمه یادش رفته. زینت؟ اگه سیاوش اومد بهش بگو ما رفتیم اونجا اگه تونست خودش رو برسونه. آدرس خونه ی خانوم عظیمی رو برایش بنویس احسان. -چشم حاجی الان می نویسم. درست یکساعت بعد احسان و حاج رضا و الهه توی خانه ی گل بهار بودند و ملیحه خانوم داشت از روزهای سختشان توی جنگ خرمشهر می گفت. گل بهار بعد از پذیرایی از مهمان ها کنار ملیحه خانوم نشسته بود و سرش پایین بود. احسان هر از گاهی به گل بهار نگاه می کرد و گوشه ی لبش به لبخند باز بود. بعد از اینکه هردو خانواده باهم آشنا شدند، الهه اجازه خواست تا حرف بزند. ملیحه خانوم گفت: -

خواهش میکنم دخترم بفرمایید. الهه از شرایط بیماری پدرش خرف زد و گفت که عجله دارند تا برادرش را داماد کنند و هر شرطی را هم که ملیحه خانوم بخواهند می توانند انجام بدهند. ملیحه خانوم و گل بهار حسابی شوکه شده بودند و ناراحت. الهه از ملیحه خانوم خواست اگر جوابشان مثبت بود هفته ی بعد مراسم بعله برون را برگزار کنند. ملیحه خانوم هم گفت که با آن ها تماس می گیرد. بعد هم حاج رضا که حال مساعدی نداشت از جا بلند شد و خداحافظی کرد و الهه و احسان هم بعد از خداحافظی به دنبال حاج رضا آنجا را ترک کردند.

سیاوش با هرمشقتی که بود رضایت پدر و مادر پسرک شاکی را گرفت و بعد از پرداخت هزینه ی 9 بیمارستان به اتفاق پدر شاکی به کلانتری رفتند و وقتی مهدیار را از آنجا بیرون آورد، که دیگر شب شده بود. مهتاب چند ساعت قبل به اصرار سیاوش به خانه رفته بود تا مادرشان شک نکند. مهدیار با ظاهری ژولیده، تقریبا خودش را در ماشین سیاوش پرت کرد و سرش را به پشتی صندلی

، تکیه داد. زیر لب همچنان در حال فحش دادن به پسرک بود. سیاوش قبل از اینکه استارت را بزند گوشیش را چک کرد که در ماشینش جا گذاشته بود. بیست و هفت تماس از احسان، ده تماس از الهه. آه از نهادش برآمد. -وای خدا! پاک یادم رفته بود. -چی شده سیا؟. بنده مجلس خواستگاری احسان رو از دست دادم، -چی می خواستی بشه با شاهکار امروز جنابعالی وای مهدیار تیکه بزرگه گوشمه. -نه بابا؟ جدی میگی؟ شرمنده به خدا اگه می دونستم بهت زنگ نمی زدم. سیاوش ماشین را روشن کرد و حرکت کرد و گفت: -بیخیال دیگه...هر چی بود به خیر گذشت. اگه احسان بفهمه دلیلم واسه نرفتن منطقی بوده، منو می بخشه. -پس بزن بریم که داره از گند و کصاف اون خراب شده حالم به هم می خوره. فکر کن اگه مامان بفهمه یه روز رو پیش چندتا خلافکار گذروندم چه حالی میشه. -با این قیافه ای که تو داری بیشتر می خوره از تو آشغالا پیدات کرده باشم. -دستت درد نکنه. حسابی

مستفیضمون کردی. - شیشه رو بده پایین پسر، عجب بویی میدی. تو داشبورت یه عطر هست بزن به خودت. - خداکنه مامان نباشه منو با این قیافه ببینه. من باید یه راست برم حموم. وگرنه شک می کنه. - رفتی حموم یه لیفم به مغزت بکش اون اخلاق چیز مرغیت درست شه. - چشم دیگه امری نیست؟ - خخخخ نه والا. - ای خدا رفیق مارو ببین. خدایا کرمت رو شکر.

#_28 پارت شب گذشته بود که سیاوش به خانه برگشت. صدایی نمی آمد. مشخص بود به خاطر 11 ساعت از تا راحت استراحت کند. یک راست به طرف اتاق احسان، حاج رضا همه توی اتاق هایشان هستند رفت. اما او در اتاقش نبود. پس به اتاق خودش رفت. کلید برق را که زد، احسان را دید که روی تختش دراز کشیده و دستش را هایل پیشانیش کرده. وقتی کنارش نشست، احسان از تکان های تخت بیدار شد. با دیدن سیاوش اخمهایش را تو هم کشید و گفت: - واقعا که امی موندی فردا میومدی.

- ببخش داداش به خدا کار پیش اومد. احسان نشست و گفت: - چه کاری مهمتر از خواستگاری من؟ - باور کن نمیشد پیام. مهدیار با یکی درگیر شده بود. مجبور شدم برم کلانتری بعدشم که تا پیام رضایت شاکی رو بگیرم و مهدیار رو از بازداشت دربیارم شب شده بود. قسم می خورم از این به بعد جبران کنم. - اوففف خداکنه راست گفته باشی. - بیخیال حالا. چه خبر بود اونجا؟ حرفهاتونو زدید؟ - آره قرار شد خبر بدن تا جمعه بریم بعله برون. - خیلی دوسش داری؟ - دیوونشم. سیاوش یک لحظه یاد گل بهار افتاد. دلش می خواست از احساسش به احسان بگوید، اما یک چیزی مانعش میشد. - خب خدا رو شکر که زن زندگیتو پیدا کردی. مبارکت باشه. حالا پاشو برو تو اتاق میخوام بخوابم. دارم از خستگی می میرم. . کشتمت، - باشه بخواب ولی یادت باشه این دفعه اگه نیای - اوه اوه حتما... دوست ندارم جوون مرگ بشم. - شب بخیر. - شب تو هم بخیر شادوماد. سیاوش خیلی دوست داشت با هم کلاسیش یک جوری سر حرف را باز کند، اما نمی دانست چطور. را به حرف بکشد،

می تواند دختری که مثل غزالی تیز پا مدام در حال فرار بود روز بعله برون هم رسید و باز سیاوش نتوانست برادرش را همراهی کند. آنفولانزای سختی گرفته بود و تبش قطع نمیشد. احسان می خواست مجلس را کنسل کند اما سیاوش نگذاشت. بعد از آن همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاد. دوهفته بعد از بعله بران قرار جشن نامزدی گذاشته شد. حاج رضا دوست داشت این جشن را خودش برگزار کند تا فامیل، عروسش را ببینند. محسن و ایمان هم با دو خواهر دوقولو که دختران یک تاجر فرش معروف تهران بودند، ازدواج کردند و درست یک هفته بعد از جشن نامزدی برادرشان، قرار بود آنها هم جشن نامزدیشان را همزمان برگزار کنند. اما روناک گفته بود خودش این کار را می ، الهه قرار بود گل بهار را به آرایشگاه ببرد ، روز نامزدی . روناک و فرید هم در محضر عقد کرده بودند ، کند. درست یک هفته قبل از نامزدی گل بها در آرایشگاه او آن قدر شیطنت کرد و گل بهار را خندانند که خود آرایشگر هم از دست کارهای روناک خنده اش گرفته بود. وقتی کار آرایش مو و صورت گل بهار تمام شد، روناک با دیدن آن همه زیبایی سوتی کشید و گفت: -وای گلی محشر شدی. بیچاره احسان با دیدن از خوشحالی نقش زمین نشه خوبه. مطمئنم بینت حدافل دودقیقه بادهن باز زل بزنه بهت.

گل بهار به بازوی روناک کوبید و گفت: -زهرمار! مگه ندید بدیده؟ . حالا پاشو خودتو تو آینه ببین چه عروسکی شدی ، -نه والا. ولی تو یه چیز دیگه ای گل بهار وقتی خودش را در آینه ی قدی گوشه ی سالن، توی آن لباس شیک که سلیقه ی احسان بود خیلی جا خورد. روناک راست می گفت. خیلی خوب شده بود. تا آن موقع صورتش را این طور ، دید آرایش نکرده بود. همیشه نهایتا یک رژ لب بی رنگ و روی لبهای گوشتی اش می کشید. به نظرش می رسید احسان او را با این همه رنگ و لعاب نشناسد. در همین موقع یکی از آرایشگرها، نزدیکش شد و گفت که داماد پشت در منتظرش است. نفس عمیقی کشید و روناک کمکش کرد شنل سفیدش را بپوشد.

احسان هیجان زده بود. دسته گل را آنقدر توی دستش فشار داده بود که بیم آن می رفت گل ها پر پر بشوند. وقتی گل بهار از آرایشگاه بیرون آمد، با دیدنش همین طور ایستاده بود و به عروس زیبایش زل زده احسان تکانی به خودش داد و ، بود. روناک و گل بهار بهم نگاهی کردند و خندیدند. با تذکر فیلم بردا دسته گل را به گل بهار داد و پیشانیش را ب*و*سید. زیر گوشش گفت: -خدا به من رحم کنه گل بهار، یعنی می توئم تا شب طاقت بیارم؟ گل بهار لبخندی زد و دست احسان را گرفت و به نرمی فشرد. توی ماشین، احسان پشت دست گل بهار را ب*و*سید و گفت: -باورم نمیشه مال منی گل بهار. -احسان اونقدر خوشحالم که همش فکر می کنم دارم خواب می بینم. -نه خوشگلم بیداری. این منم که نمی دونم خوابم یا بیدار. این منم که نمی دونم چه کار خوبی کردم که خدا تورو به من داد. به نظرم تو زندگی قبلیم یه کشور رو نجات دادم. بزن بریم که مهمونا منتظرن. -بریم.

29 پارت

الهه و حاج رضا زودتر از همه به عنوان میزبان در باغ بزرگ نشسته بودند. هوا آن روز خیلی سرد نبود و حاج رضا کمی دوست داشت تا آمدن عروس و داماد توی باغ بنشینند. حس می کرد آن همه زیبایی باغ به زندگی امیدوارش می کند. دقایقی بعد نسرین خواهرش و دخترش دلارام را دید که وارد باغ شدند. الهه به استقبالشان رفت. -سلام عمه جون خوش اومدین. نسرین قری به سرش داد و گفت: - چه سلامی چه علیکی! -چی شده عمه جون؟ -چی می خواستی بشه، یعنی واقعا من اونقدر.... دلارام به میان حرف مادرش پرید: -مامان بس کن. به خدا اگه ادامه بدی از همین جا برمی گردم شیراز ها. بعد به سمت الهه رفت گفت: -مبارک باشه الهه جونم. -خیلی ممنون عزیز دلم. خوش اومدی. عمه چی میگه؟ اتفاقی افتاده؟ -نه بابا چیزی نشده گلم. نسرین چشم غره ای به دلارام رفت و گفت: بلاخره که من حرفمو می زنم حالا یکم دیرتر. دلارام دست مادرش را گرفت و گفت: . ولی الان نه. بیا بریم پیش دایی ، -

باشه بعدا بگو در سالن بزرگ و شیک، جایی نزدیک به محل عروس و داماد که با سبد های گل های بزرگ لیلیوم های سفید مزین شده بود، نشسته بودند و سیاوش بی صبرانه چشم به دهان مهدیار دوخته بود. مهدیار لیوان خالی شربتش را روی میز گذاشت و گفت: -سیا مردم تا آمار دختره رو در بیارم. مجبور شدم کلی واسه اون دوستش ادا در بیارم تا بگه همکلاسیش کیه. البته اونم کاملاً نا محسوس. طوری که دختره فکر کرد من کاراگاهی چیزیم. سیاوش با بی تابی گفت: - مهدیار بلاخره فهمیدی اسم و رسمش چیه یا نه؟ یکی از خدمه اسپند به دست و بقیه ی دخترها و پسرها و بعضاً، وقتی عروس و داماد به باغ رسیدند بزرگترها به استقبالشان رفتند. وقتی احسان و گل بهار دست در دست هم وارد شدند، دختر کوچولویی سبدی از گلهای سفید و صورتی را روی سر عروس و داماد ریخت. مهدیار با شنیدن صدای هلهله ی شادی مهمان ها گفت: - عروس و داماد اومدند سیا.

سیاوش نگاهی به سمت عروس و داماد که در میان سوت و دست های مهمان ها لبخند زنان وارد سالن می شدند، نگاهی کرد و با صدایی لرزان گفت: - خب؟ مهدیار که پشتش به عروس و داماد بود ادامه داد: - اسمش گل بهار عظیمیه. ترم اولیه. حقوق می خونه. پدر و مادرش فوت کردن و بچه ی جنوبه. آدرسشم پیدا کردم. البته با بدبختی! سیاوش با دهانی باز مثل گنجشکی که در حال جان دادن باشد، لب هایش را تکان داد و طوری که فقط خودش می توانست صدای آرامش را بشنود زیر لب من کنان گفت: -چی گفتی؟! گل بهار عظیمی؟ ولی..... مهدیار از جا بلند شد و به سمت عروس و داماد چرخید. سیاوش با پاهایی لرزان از جا بلند شد. گل بهار و احسان داشتند با مهمان ها خوش و بش می کردند. سیاوش و مهدیار کاملاً شوکه شده بودند. مهدیار نگاهی به سیاوش که رنگ از رویش پریده بود کرد و گفت: سیا؟ این که ..این دختره که زن داداشته! سیاوش رسماً لال شده بود. مهدیار که دید سیاوش ممکن است همان جا غش کند، دستش را گرفت و طوری که کسی متوجه

شان نبود، او را از سالن بیرون برد. از یکی از خدمه یک لیوان شربت خواست. به زور شربت را به خورد او داد. سیاوش با درماندگی گفت: مهدیار؟! -هان؟ چته؟ آخه ابله تو چطور نفهمیدی این همون دختریه که داداشت رفته خواستگاریش؟ -به خدا که همه چی دست به دست هم داد تا من نبینمش. خود احسان هم فقط اسمش رو بهم گفت. ای خدا چه بدبختیم من. بعد از عمری عاشق یه دختر شدم اونم مال یکی دیگه ست. اونم کی؟ داداشم. عزیزترینم! -خر تو کلا از کره گی مشکل داشت. خودتو جمع کن پسر. پاشو بریم تو بهشون تبریک بگو. شک میکنن بهت. پاشو یالا. -وای مهدیار. وای بر من. خدا منو ببخشه چشمم دنبال ناموس برادرم بود. -سیا ول کن این حرفارو، تو که نمی دونستی پسره خوب. عمدا که این کارو نکردی آخه. مهدیار دست سیاوش را گرفت و به داخل سالن برد. بماند که سیاوش چطور به گل بهار و احسان تبریک گفت. خیلی مختصر و به جان کندن، انگار روح از بدنش در حال پرواز باشد، لبخندی بی جان زد و احسان را ب*و*سید و به گوشه ای خلوت رفت و تا آخر مجلس تقریبا به پدرش چسبید. گاهی هم با مهدیار به مهمان ها رسیدگی می کرد و اگر مهدیار حواسش پی او نبود چه بسا که سر از آشپزخانه ی تالار در می آورد. خلاصه که دوست داشت هر جایی باشد، اما خنده های از ته دل احسان عزیزش را نبیند. احساس می کرد نابخشودنی ترین گناه همان عشق پاکش به گل بهار بود و باید از آن ها دور می ماند. با بیچارگی تمام چشمش مدام به ساعت مچی اش بود که کی زمان جشن نامزدی عشقش و سور بدبختی خودش تمام میشود.

مهدیار پیش خواهر و مادرش رفت. مهتاب در حال خوردن میوه و مادرش در حال صحبت با یکی از مهمان ها بود. رو به مهتاب گفت: -نترکی تو؟ چقدر می خوری تو؟ بابا زشته، نگاه نگاه کل دیس میوه رو خورده. پس شیرینیا کو؟ به همین زودی دخل اونارم آوردی؟؟ -مهتاب با دهان پر گفت: -اوهوم؛ خیلی گشنه م بود. از صبح هیچی نخوردم خب. -پاشو و لش کن این شکمو. برو ببین اون دختره که پیرهن صورتی

پوشیده کیه. فامیل عروسه یا داماد؟ -وا چی کار دختر مردم داری تو؟ -به تو ربطی نداره دختر. پاشو دیگه. -نچ همیشه. خرج داره واست. -اوففف چقدر پستی تو. مثلا داداشتما. بابا از وقت ازدواجم گذشته. یه قدمی واسم بردار. -باشه به شرطی که اون لباس خوشگله که دیروز نداشتی بگیرم رو واسم بخری. البته مطمئنم هیچکی بهت زن نمیده. - خلیم دلت بخواد. کافیه لب تر کنم، باسر میان. -می خری یا نه؟ - باشه؛ جهنم و ضرر می خرم واست. فقط کارت رو درست انجام بده. -خیله خب تحفه خان. من رفتم.

#_31 پارت -احسان؟ احسان با تو ام پاشو ببینم. احسان چشمهایش را به سختی باز کرد. نور از پنجره به چشمهایش خورد. الهه را بالای سرش دید که داشت صدایش می کرد. -هان؟ چیه؟ -پاشو بیا این عمه داره میره رو اعصاب بابا. -هان؟ -اه پاشو احسان. من از پیشش بر نمیام. -جون هر کی دوشش داری بذار بخوابم. برو به دلارام بگو مادرشو ساکت کنه. -دلارام حمومه. تا اون بیاد عمه بابارو سخته داده.

-به سیاوش بگو خب. -سیاوش خونه نیست. صبح زود رفته بیرون. احسان کلافه سر جایش نشست و خمیازه کشان گفت: -ای خدا دارم دیوونه میشم. بابا به خدا این عمه کار همیشه شه. ولش کن الهه. بابا خودش میدونه چی جوابشو بده. -بابا دیگه مثل قدیم حوصله نداره زود عصبی میشه. تو رو خدا بیا پایین تا دیر نشده. -خبله خب باشه تو برو من صورتمو بشورم میام. شب قبل تا دیر وقت بیدار بود و آخر شب وقتی عروسش را با بی میلی به ملیحه خانوم سپرده بود و به خانه برگشته بود، تقریبا تا خود صبح با گل بهار تلفنی حرف زده بودند و وقتی خدا حافظی کرده بودند که دیگر آفتاب داشت طلوع می کرد. خیلی خوابش می آمد. اما باید به داد پدر بیچاره اش می رسید. می دانست که عمه اش تا پدرش را عاصی نکند، بی خیال نخواهد شد. وقتی داشت از پله ها پایین می آمد، صدای عمه نسرین را شنید که داشت می گفت: -واقعا دستت درد نکنه داداش. خوب قالمون گذاشتی. این همه می گفتمی دلارام عروسمه

دلارام واسه احسانمه، آخه چجوری دلتون اومد با احساسات دخترم بازی کنید. -
خواهش میکنم نسرين. من واقعا... - تو واقعا چی؟ نگفتی دل برادر زاده م با این کارم
می شکنه؟ مگه دلارام من چه عیبی داشت که رفتین اون دختره بی کس و کار رو
گرفتین؟ کل دوست و آشناس سر جمع ده نفرم نبود. اون وقت شما... احسان دیگه
طاقت نیاورد و پله ها را یکی دو تا کرد و خودش را به سالن رساند و گفت: - عمه جون
خواهش میکنم بس کنید. زن من بی کس و کار نیست. اگه همه ی فامیلش رو تو
جنگ ازدست نداده بود بازم این جور اینجا می نشستید و بی کس و کار صداس می
کردین؟ نسرين با نگاهی متعجب به احسان که از خشم صورتش سرخ شده بود، گفت:
- من... خب... من چه می دونستم آخه. - من هیچوقت به دلارام به چشم زن زندگیم
نگاه نکردم عمه. اونو مثل خواهرم دوست داشتم و دارم. تو خانومی دلارام حرفی
نیست ولی دلیل نمیشه که رو حرف های بابا امید بستین در حالیکه هیچ وقت من
نگفتم می خوام با دلارام ازدواج کنم. در همین موقع دلارام از پله ها پایین اومد. بازم
شروع کردی؟ ، - مامان؟ چه خبره اینجا نسرين قری به گردنش داد و گفت:
- بد میگم؟؟ - بله که بد میگین. شما اصلا نظر منو پرسیدین که میگین چرا احسان از
من نخواستته عروسش باشم؟ والا منم هیچوقت همچین چیزی نخواستم. خواهش می
کنم تمومش کنید. من معذرت میخوام از همگی. احسان رو به دلارام گفت: - اشکال
نداره. تو رو خدا ادامه ندین عمه جون... هیچ می دونید بابا مریضه؟ حاج رضا سرفه ای
کرد و گفت: - احسان بابا جون؟ - نه پدر خواهش می کنم بذارید بگم. این حق
خواهرتونه که بدونه. نسرين گفت: - چی شده خان داداش؟ چیه که من نباید بدونم؟
- عمه بابا متاسفانه سرطان داره. نسرين بهت زده رنگ از رویش پرید و گفت: - چی؟
سرطان؟ آره داداش؟ حاج رضا سری به نشانه ی تایید تکان داد. دلارام با ناراحتی
گفت: - وای دایی جون، شما که خوب بودین؟ آخه چرا این جور شدین؟! نسرين
برسر زنان حاج رضا را بغل کرد و گریه را سر داد. الهه لیوان آب قند را به دست

دلارام داد و بلاخره بعد از ساعتی نسرین آرام شد. دلارام مادرش را به اتاقش برد و خانه دوباره توی سکوت فرو رفت. 31_ #پارت احسان به اتاقش برگشته بود و با گریه های عمه اش داغ دلش دوباره تازه شده بود. نمی دانست گل بهار بیدار است یا نه. اما فقط دلش می خواست توی آن دلتنگی صدای مهربانش را بشنود، شاید مرهمی باشد به دل خسته اش. گوشی اش را برداشت و شماره ی او را گرفت. صدای خسته و خواب آلود گل بهار از آن طرف خط شنیده شد. -الو؟ -الو گل بهار؟ -بله؟ احسان تویی؟ سلام. -سلام به روی ماه نشسته ت بانو. -وای احسان خیلی خسته بودم. هنوزم خستگیم درنیومده. چجوریه که تو اینقدر سرحالی؟

-هی چی بگم از دست شما زنا که واسه آدم آسایش نمی ذارین. مگه گذاشتن بخوابیم. -کی؟ الهه خانوم نداشتن بخوابی؟ -نه بابا. عمه م. -ا خب چرا آخه؟ -اوففف بماند. پیام دنبالت بریم بیرون ناهار بخوریم؟ -باشه بریم. فکر کنم باید ناهارو صبحونه رو یکی کنم دیگه. -باشه پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام. -باشه. فقط آروم بیا. مواظب خودت باش. -چشم خانومی. کوچه تقریبا خلوت بود. اما دوباره آن ماشین سیاه کذایی را دید، احسان وقتی از پارکینگ بیرون آمد که چند خانه آن طرفتر پارک کرده بود. دیگر واقعا حوصله اش را سر برده بود. آن مرد حتی روز به روی، نامزدیش هم تا خود باغ تعقیبش کرده بود و فقط به خاطر گل بهار و اینکه نگرانش نکند خودش نیاورده بود. اما واقعا دیگر نمی شد به این موضوع بی اعتنا باشد. داشت می رفت پیش گل بهار اما دلش نمی خواست آن مرد آدرس خانه ی گل بهار را یاد بگیرد. پس به سمت یکی از خیابانهای شلوغ رفت و آن قدر مسیرش را عوض کرد تا جایی که دیگر ماشین سیاه را ندید. آن وقت با خیال راحت به سمت خانه ی گل بهار راند. گل بهار با دیدنش گفت: (عزیزم من گفتم آروم بیا ولی نه دیگه اینقدر آروم. نیم ساعت شد دو ساعت) احسان گونه ی گل بهار را ب*و*سید که این کارش باعث شد صورت گل بهار سرخ بشود. خوشش می آمد که این دختر این قدر حجب و حیا دارد.

خندید و گفت: ببخش خانومم. کاری پیش اومد. - اشکال نداره حالا چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ . تماس از دست رفته از طرف گل بهار داشت 15 احسان فوراً گوشیش را از جیبش بیرون آورد - شرمنده گلم. اصلاً نشنیدم صداشو. حالا بگو واسه جبران چی کار کنم؟ - هیچی. فقط قول بده هیچ وقت دیگه دیر نکنی و تنهام نذاری. گل بهار در طی همین مدت کوتاه به او عادت کرده بود و به احسان نگفت تا بیاید دلشوره امانش را بریده بود. - من غلط بکنم تو رو تنها بذارم. تازه پیدات کردم. قول میدم گل بهارم. حالا اخماتو وا کن نبینمت اینجوری. دلم می گیره. - باشه.

سیاوش آن روز کلاس نداشت و مجبور بود به شرکت برود. اصلاً دل به کار نمی داد و حسابی پکر بود. خودش هم نمی دانست محبتش به گل بهار اینقدر عمیق باشد که اینطور او را از پا بیندازد. اصلاً

دلش نمی خواست به خانه برود. از دیدن احسان خجالت می کشید. در مراسم نبود که به ناموس برادرش فکر کند. ولی نمی توانست از فکر گل بهار دریباید. باید با حاج رضا صحبت می کرد. باید از آن خانه می رفت. به اندازه ی کافی در آن خانه تنها و بی کس بود. ولی حالا بیشتر جای خالیشان را حس می ، غصه ی فقدان پدر و مادرش همیشه او را اذیت کرده بود او را ، کرد. وقتی به این خانه آورده شده بود که فقط یک سال داشت و مرضیه همسر حاج رضا بزرگ کرده بود. مرضیه را خیلی دوست داشت و او و حاج رضا تنها کسانی بودند که دوستش حتی حاج رضا هم رضای قبلی نشد و فاجعه ی زندگیش از اون ، داشتند. اما با مرگ مرضیه روزی شروع شد که فهمید پسر واقعی آن خانواده نیست. سه روز تمام خودش را توی اتاقش حبس کرد و بدون اینکه حتی یک قطره اشک بریزد، غصه خورد. اما بعد از سه روز زینت با هر بدبختی ای که بود او را از اتاقش بیرون کشیده بود و سیاوش آن قدر در آغوش زینت اشک ریخته بود تا بلاخره آرام گرفته بود. از آن روز با خودش تصمیم گرفت به پدر و مادری که او را طبق گفته ی حاج رضا کنار در مسجد گذاشته بودند و رفته بودند،

فکر نکند. اما محسن و ایمان و گاهی الهه او را اذیت می کردند و در جمعشان راهش نمی دادند. تنها کسی که عوض نشد احسان بود. محبتش واقعی و نه از سر دلسوزی بود. سیاوش از ته قلب به احسان عشق می ورزید و هرگز حس نمی کرد که او برادر واقعی نیست. دیگر ماندن در آن خانه را جایز نمی دید و تصمیم گرفت همان شب با حاج ، اما با اتفاق پیش آمده رضا در مورد این موضوع صحبت کند. اما وقتی به خانه برگشت و حال نحیف او را دید پیش خودش گفت درست نیست پدرش را در این شرایط تنها بگذارد. ایمان و محسن سرگرم نامزدهایشان بودند و احسان هم مثل آن دو تا. الهه هم که آن قدر ترسو و حساس بود که نمی دانست در موقعیت های دشوار چه کار باید بکند. پس تصمیمش را به یک فرصت مناسبتر موکول کرد.

#_32 پارت چیزی به امتحانات آخر ترم نمانده بود. گل بهار و احسان بیشتر روزها کنار هم بودند و از کنار هم بودن لذت می بردند. گل بهار با اینکه از انتخاب احسان به عنوان همراه زندگیش راضی بود و کاملاً احساس خوشبختی می کرد، اما هنوز هم بیشتر اوقات حسی بد و دلشوره داشت و گاهی که فکر آینده را که می کرد، استرس به جانش می ریخت. با خودش می گفت: (آخه همه چیز که خوبه، چرا من اینقدر نگرانم؟!) به احسان چیزی نمی گفت تا نگرانش نکند. ملیحه خانوم هم که مثل روزهای قبل از بیماریش نبود و کم حوصله شده بود. باز هم مثل همیشه روناک بهترین همدل و سنگ صبورش بود. غروب یکی از روزهای آخر دی ماه بود و احسان بعد از کلی غر زدنهای گل بهار از اینکه نمی گذاشت گل بهار به درس هایش رسیدگی کند، خودش هم کمتر سراغ درسهایش می رفت، به خانه ی خودش رفته بود. موقع رفتن گفته بود: (امتحانات که تموم بشه دیگه بهونه نداری منو بیرون کنی. تا هر وقت دلم بخواد میمونم. گل بهار هم خندیده بود و گفته بود : -باشه تو فقط بپا که مشروط نشی گل پسر اونوقت باید کل سال رو بری کلاس جبرانی.

-هه مگه بچه دبستانیم؟ مطمئن باش من تو همه کارام موفقم. راستی اگه تو درسات مشکلی چیزی داشتی از سیاوش کمک بگیر. اون بچه خر خون درسش خیلی خوبه. ترم آخرم هست. -آره به خدا خیلی دوست دارم اشکالات درسیمو ازشون بپرسم ولی من هروقت اومدم خونتون سیاوش خان نبودن. -اوففف نمیدونم چش شده این پسر. منم کم می بینمش. ولی باهاش صحبت می کنم یه وقتی واست بذاره تا ازش سوالاتو بپرسی. -اما احسان؛ چرا سیاوش اینقدر ناراحت و توهمه؟ از اون وقتی که من اومدم تو خانواده ی شما سیاوش همینجوری بوده. چرا اینجوریه؟ -بابا اون که همیشه می خنده. - می خنده اما خنده ش به چشماش نمی رسه! - نمی دونم چی بگم. یکم بی حوصله ست این روزا، من و ایمان و محسن سرمون گرم زندگیمون شده و کارای شرکت افتاده گردنش، بابا هم که مریضه، خیلی تحت فشاره. - بیشتر کنارش باش احسان. اونم خسته میشه خب. حالام بدو برو تا به ترافیک غروب نخوردی. . حالا همش منتظره منو دک کنه بچسبه به کتاباش، -نگاش کنا -نخیرم هیچم اینطور نیست. -باشه تو راست میگی اصلا.. -باشه. مواظب خودت باش. - هستم گلکم. تو هم کم بشین پای اون کتابا، نمی خوام عینکی بشی. گل بهار خندید و گفت: -تنبل خان درسا خیلی سخته با کم خوندن نمره نمیارم. احسان دوباره گفت: -خیله خب باشه من رفتم. یاد گرفتن آن همه، گل بهار بعد از بدرقه ی احسان، مستقیم به اتاقش رفت تا به درس هایش برسد تبصره کلی وقت می خواست. از کارهای احسان خنده اش گرفته بود. شیطنت هایش را دوست داشت و به دلش می نشست. نگاهی به ساعت انداخت. درست ده دقیقه بود که داشت به احسان فکر می کرد. خودش رفته بود ولی یادش هنوز توی اتاق بود. ملیحه خانوم داشت برای نماز آماده میشد. با شنیدن صدای تلفن گل بهار گفت: -هنوز نرفته زنگ می زنه، حتمنی چیزی جا گذاشته دوباره این پسر سر به هوا. تا گوشی را برداشت گفت: - چی شده احسان جان؟

-اووووه چه خبره؟ احسان جوووون؟ -وااا روناک تویی؟ فکر کردم احسانه! . ساعته به فکر اون شوهرتی دیگه حواس نمونده واست 24 -خخخخخ همچین -نه بابا تازه رفته بود فکر کردم اون چیز میخواد بگه. حالا تو چرا اینقدر کم پیدایی خانوم خانوما؟ -اااا عجب پررویییها؟! کی به کی میگه کم پیدا. هیچ می دونی چند وقته به من زنگ نزدی؟ به خدا اگه می دونستم اینقدر بی معرفت میشیا عمرا واسه ازدواجتون خودمو هلاک کنم. -به خدا دلم واست یه ذره شده. به جون خودم احسان یه کله یا اینجاس یا منو میبره خونشون یا میبره بیرون. الانم به زور بیرونش کردم. فکر کنم بهش بر خورد. -نترس بابا این احسانی که من دیدم تو اگه لب تر کنی خودشو از ایفلم واست پرت کنه پایین. -جدی که خلی. من غلط کنم از این چیزا بخوام . -اوه اوه پاک از دست رفتی گلی ها. -از خودت بگو ببینم چه خبرا از شازده؟ -شازده ی ما خوبه. والا از من بهتر کی نصیبش میشد. الان تو آسموناست. -یکم خودتو تحویل بگیر. -خخخخخ دروغ میگم بگو دروغ میگی. -تو بهترین دوست منی روناک. مثل خواهر نداشته م دوستت دارم. -چیشده باز گلی کارت کجا گیره؟ -وااااا لوس دارم حرف دلمو میزنم دیوونه. -گلی؟ -بله؟ -بگو. -باشه میگم. خیلی تیزی. - بر منکرش لعنت. -راستش من نگرانم روناک؛ یه چیزی این وسط درست نیست. یه چیزی هست که منو اذیت میکنه. -چی مثلا اونوقت؟ -به خدا نمی دونم. بار اول که رفتم خونه ی پدر احسان، یه جوری بودم. یه حس بدی داشتم. گفتم شاید چون دفعه اوله اینجوریم، ولی الان با اینکه چند دفعه ست که میرم اونجا همون حس منو آزار میده. وقتی هم با احسان تو ماشین داریم میریم اینورو اونور احسان همش نگرانه یه چیزیه، هی دورو

برشو نگاه میکنه. اصلا سر در نمیارم چشمه. چند بار ازش پرسیدم ولی جواب درست حسابی بهم نمیده. -وای گلی تورو خدا اینقدر حساس نباش. از وقتی که من تورو میشناسم در مورد همه چیز دلشوره داشتی. یادته تو دوران افسردگیت بعد از مرگ

پدر و مادرت این حالت هارو داشتی؟ تو یکم اعصابت ضعیف شده طبیعیه که در مورد موقعیت های مهم زندگیت نگران باشی. در مورد احسان هم من نمی تونم چیزی بگم. مطمئن باش هر چی باشه بلاخره رو میشه. الکی نگران نباش. احسان کسی نیست که کار پنهونی داشته باشه. -چه می دونم. شاید حق با تو باشه. مثل همیشه هر وقت باهات حرف میزنم آروم میشم. -قربون اون دلت بره روناک. من همیشه کنارتم. نگران هیچی نباش. -خدانکنه عزیز دلم. بازم ممنونتم. -برو به درسات برس. منم برم لای کتابامو واکنم ببینم توش چه خبره. به قول فرید کتابای نو. آخر ترمه برم یکم درس بخونم. -ای تنبل! باشه برو. به فرید سلام برسون. -باشه گلی جونم. خدافظ - خداحافظ.

#_33 پارت شب از نیمه گذشته بود که سیاوش پا به خانه گذاشت. آن روز حسابی از خودش توی شرکت کار کشیده بود تا کمتر به درد و رنج هایش فکر کند. بعد از کار هم به اصرار مهدیار به مهمانی ای که دوست مهدیار ترتیب داده بود، رفت. در اصل مهدیار می خواست سیاوش را با دختری آشنا کند، شاید فکر گل بهار از سرش بیرون برود. پسر، مهمانی در پنت هاوس یکی از برجهای معروف تهران بود. دوست مهدیار که اسمش پوریا بود خانواده ای ثروتمند بود که همیشه مهمانیهای پر خرجی را ترتیب می داد و دخترها و پسرهای زیادی را دعوت می کرد. وقتی سیاوش و مهدیار وارد شدند، مهمانی شروع شده بود و تعداد زیادی از دخترها و پسرها مشغول رقص بودند. پوریا با دیدن مهدیار به طرفش آمد. پوریا پسری قد بلند با موهای خرمایی رنگ و کم پشت و چشمهایی عسلی بود. لباسی ساده ولی شیک پوشیده بود. با خوشرویی به سیاوش و مهدیار خوشامد گفت و آن ها را به سمت صندلی های بالای سالن هدایت کرد. زن و مردی جوان هم مشغول پذیرایی از آن دو شدند. سیاوش گفت: -مهدیار اینجا کجاست منو برداشتی آوردی؟ اصلا حوصله ی شلوغی و این

جنگولک باز یارو ندارم. پاشو بریم. - کجا بریم؟ ما که همین الان اومدیم. به خودت نگاه کن عین پیرمردا شدی. تو هم مثل اینا جوونی. بابا یکم شاد باش.

در همین موقع دختری که صورتش زیر آرایش غلیظش کدر شده بود، به طرفشان آمد. موقع راه رفتن آن قدر عشوه و ناز داشت، که توجه هر کسی را به سمت خودش جلب می کرد. دخترک اندام قشنگی داشت و لباسی کوتاه و عروسکی پوشیده بود که ساق های خوش تراشش را در معرض دید همه گذاشته بود. - به به ببین کی اینجاس. مهدیار کم پیدا. - علیک سلام یاسی خانوم. احوال شما؟ ولی تو انگار بهتری! حتما خیلی بهت خوش می گذره که یادی از ما نمی کنی؟ ، - من که خوبم - تو به درس خوندن و صبح تا شب سگ دو زدن تو شرکت میگی خوش گذشتن؟ خوشی مال شما بچه سوسولاس نه ما خانوم خانوما. راستی تنهایی؟ پس اون عشقت کجاس؟ - کی؟ رامک رو میگی؟ ولش کن اسم اون نامردو دیگه هیچوقت جلوی من نیار. یاسی به سیاوش که سرش را پایین انداخته بود و به گوشیش زل زده بود، نگاهی کرد و گفت: معرفی نمیکنی؟ مهدیار با آرنج سقلمه ای به پهلویش زد. سیاوش بی حواس گفت: - هان چته تو؟ پهلومو سوراخ کردی؟ مهدیار چشم غره ای به سیاوش کرد که از چشم یاسی دور نماند. - یاسی خانوم هستن سیاوش جان. یاسی این دوست و رفیق چندین و چند سالمون آقا سیاوش گله. یاسی با سیاوش دست داد و گفت: (خوشبختم). سیاوش هم به سردی یخ جواب یاسی را داد. آن دو را باهم تنها گذاشت. سیاوش توی ، مهدیار به بهانه ی اینکه می خواهد با پوریا حرف بزند دلش انواع و اقسام فحش هایی را که بلد بود نثار مهدیار کرد. یاسی به سیاوش نزدیک شد. تقریبا خودش را به سیاوش چسباند و با آن ناز و کرشمه اش گفت: - شما همیشه اینقدر ساکتین؟ - بله چطور مگه؟ - هیچی آخه از وقتی که اومدین این جا نشستید و به گوشیتون زل زدید. معذب بود. یاسی نگاهی ، سیاوش جوابی نداد و خودش را کنار کشید. از اینکه یاسی به او چسبیده بود به سرتاپای سیاوش کرد و گفت: - با من می

رقصی؟ سیاوش نگاهی به اطراف کرد. مهدیار را مشغول رقص با دختری زیبا دید. پوفی کرد و رو به یاسی گفت: - ممنون من نمی رقصم.

- چرا؟ نکنه بلد نیستی؟ شایدم از من بدت میاد؟ نگاه کن همه دارن به ما نگاه میکنن. سعی نکن منو ضایع کنی. پس لطفا یه دور با من برقص. سیاوش نگاهی به مهدیار کرد. مهدیار داشت با چشم و ابرو به او اشاره می کرد که با یاسی برقص. سیاوش با خودش گفت: (اخه این دیوونه از کجا می دونه این دختر چی از من میخواد؟!)) از جا بلند شد که به طرف مهدیار برود که یاسی او را به وسط هولش داد و دستش را گرفت و با اهنگ ملایمی که دی جی می نواخت سیاوش را مجبور به رقص کرد. سیاوش از اینکه اینقدر به یاسی نزدیک بود، معذب بود. با عصبانیت گفت: - بهتره دستمو ول کنی تا پرتت نکردم اونور. یاسی یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: - من فقط ازت خواهش کردم که منو جلوی جمع ضایع نکنی. آپولو که نمیخواهی هوا کنی اینقدر میترسی. سیاوش که دید به هیچ وجه نمی تواند از دست دخترک خلاص شود، از قصد چند بار پایش را روی پای یاسی گذاشت. یاسی خنده ای کرد و گفت: اولین بارته که با یه دختر می رقصی؟ ، - خیلی ناشی هستی - به تو مربوط نیست. بسه دیگه ولم کن. - اصلا حرفشم نزن. من ازت خوشم اومده. تو هم که تنهایی. زوج خوبی میشیم. نظرت چیه؟ سیاوش دست های یاسی را گرفت و او را به سمتی هل داد و گفت: - ببخشید ولی من بازیچه دست شما نیستم. احتیاجی به زوج ندارم. تنهایی کیفش بیشتره. بعد هم گوشیش را از روی میز برداشت و به سرعت از آن خانه خارج شد. مهدیار بعد از خداحافظی سرسری از پوریا به طرف یاسی رفت. یاسی دست به سینه گوشه ای ایستاده بود و از شدت عصبانیت داشت پوست لبش را می جوید. - مهدیار این دوست از پشت کوه اومده ت رو دیگه اینجا نیار. واقعا که نوبره. مهدیار گفت: - حرف دهنتمو بفهم یاسی. تو اگه یکم نجابت و عرضه داشتی مردای دور و بر تو

با اون اخلاق گندت نمی پروندی. آورده بودمش حالش خوب بشه زدی همه چی رو خراب کردی. اشتباه کردم اومدم اینجا.

-هه بفرما آقا. همه واسه با من بودن خودشونو هلاک میکنن تو و اون دوستت لیاقت ندارین. هری خوش اومدی. مهدیار دیگه نماند تا جواب یاسی را بدهد فقط به احترام پوریا ادامه نداد. مهمان ها همه داشتند به این صحنه نگاه می کردند. مهدیار به سرعت از خانه بیرون رفت. وقتی پا به خیابان گذاشت، خبری از سیاوش و ماشینش نبود. به گوشیش زنگ زد اما سیاوش رد تماس داد. مهدیار از اینکه سیاوش را به آن جا آورده بود، سخت پشیمان و نادم بود. -گند زدی مهدیار، گند زدی. با اطمینان به این که سیاوش بعد از چند روز که آرام بشود او را خواهد بخشید، پیاده به راه افتاد و بعد از گرفتن یک تاکسی از آن جا دور شد. 34_#پارت سیاوش از دست مهدیار آن قدرها هم عصبانی نبود. می دانست که او فقط می خواسته به نوعی ، اما خب راه خوبی را نرفته بود. او سیاوش را خوب می شناخت ، حواس او را از گل بهار دور کند می دانست که او به هیچ عنوان پا به اینجور مهمانیا نمی گذارد. اصلا از مهدیار انتظار نداشت. البته بیشتر از دست خودش ناداحت بود که نمی تونست به احساسش جهت بدهد و کنترلش کند. اما لازم بود یکی دوروزی به مهدیار زنگ نزنند تا دیگه فکر این کارهای احمقانه به سرش نزنند. خسته و کوفته داشت به طرف اتاقش می رفت که صدای ضعیفی را از سمت اتاق حاج رضا شنید. راهرو رو خط روشنی تا نرده های پله ها روشن کرده ، روشنایی ضعیفی از لای در که نیمه باز بود بود. می خواست به اتاقش برود که صدای حاج رضا او را سر جایش میخکوب کرد. اتاق حاج رضا تقریبا نزدیک به اتاق او بود و صدای حاج رضا با اینکه سعی داشت آرام صحبت کند، اما سیاوش به راحتی صدایش را می شنید. نزدیک در طوری ایستاد که بتواند بشنود. به گوشه‌هایش اعتماد نداشت. حاج رضا چه می گفت ؟ کمی ترسیده به نظر می رسید. حاج رضا با بغض گفت: -لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چی از جونم میخوای. کم خونمو تو

شیشه کردی؟ حالا نوبت به احسان رسیده؟ به خدای احد و واحد اگر بازم دور و برش بپلکی بیچاره ت میکنم. من کارم تمومه و دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم. سیاوش مات و مبهوت شده بود. پاهایش داشت می لرزید. پشت خط چه کسی بود که پدر مقتدرش را اینقدر ترسانده بود. متاسفانه نمی توانست سر در بیاورد شخص پشت خط کیست؟ بعد صدای کوبیده شدن گوشی تلفن روی دستگاه او را از جا پراند. دلش می خواست برود توی اتاق و بپرسد کیست که پدرش را ناراحت کرده که اینطور خشمش را روی تلفن می ریزد؟ اما اخلاق پدرش را چشم بسته از حفظ بود. اگر او می فهمید که سیاوش پشت در گوش ایستاده از دستش عصبانی می شد. پس آرام و پاورچین پاورچین به سمت اتاقش رفت و روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. یعنی موضوع چه می توانست باشد که پای احسان عزیزش را وسط کشیده بود؟! آن شخص که بود که قصد داشت به برادرش آسیب برساند؟ دلش می خواست از احسان بپرسد، اما نمی دانست آیا اصلا احسان از این قضیه خبر دارد یا نه؟ پس تصمیم گرفت دورادور مواظب برادرش باشد و بی گذار به آب نزند. پس آن قدر فکر کرد تا خوابش برد.

حاج رضا توی اتاق قدم زد و قدم زد. فکر کرد و فکر کرد. چه بیچاره ای بود که هیچ راهی به نه می توانست، ذهنش نمی رسید تا از این مخمصه فرار کند. نه می توانست به کسی حرفی بزند مردک را سر جایش بنشانند. پای آبرویش در میان بود. مرد گفته بود اگر بیشتر از این با خواسته در حقیقت هدف اصلیش سیاوش بود. این بار، هایش مخالفت کند، همه چیز را به سیاوش خواهد گفت چیزی را طلب کرده بود که نتیجه ی تمام زحمات این چند سال بود. کل سهام حاج رضا را توی شرکت می خواست. حاج رضا مرد ثروتمندی بود که ملک و پول به وفور داشت، برایش مشکلی اما با دادن سهام شرکت که حدود شصت درصد از کل سهام بود، نبود که هر دفعه او پول بخواهد عملا باعث نابودیش میشد. نمی دانست چه کار، شرکتی که سالها زحمت

کشیده بود تا به اینجا برسد کند و تقریباً داشت دیوانه میشد. 35_ #پارت شاید اگر دورادور، سیاوش از فردای همان روز تصمیم گرفت تا جایی که بتواند مواظب احسان باشد مراقبش باشد بفهمد آن شخص کیست که می خواهد برای احسان در مدرسه درست کند. صبح روز بعد احسان کلاس داشت. سیاوش با بدنی کوفته از خواب بیدار شد. دوش آب گرمی گرفت و طبق همیشه خوش لباس و مرتب سر میز صبحانه آماده شد. وقتی وارد آشپزخانه شد، احسان و زینت را دید که مشغول خوردن صبحانه هستند. سلامی کرد و پشت میز نشست. احسان با خوشرویی گفت: -سلام ب ستاره ی سهیل خودمون. اوقور بخیر. -صبح تو هم بخیر. -خوش به حالت دانشگاهت تموم شد سیا. -آره خوش به حالم. واسه ارشد باید بخونم که خیلی سخته. تو هم دو ترم دیگه راحت میشی. بعدش باید بری واسه ارشد. -بی خیال، اصلاً حوصله درس رو ندارم. -اصلاً فکرشم نکن. باید بیشتر یاد بگیری لیسانس کمه. احسان حس کرد سیاوش دماغ و ناراحت است؛ چون همه ی جواب هایش کوتاه و با لحنی سرد بود. زینت لیوان چای را جلوی سیاوش گذاشت و گفت: -حالا خدارو شکر سربازیتونو رفتین راحت شدین. سیاوش تشکر کرد و گفت: -اگه اول می رفتم دانشگاه بعد می رفتم سربازی بهتر بود. اونهمه پشت کنکور موندم. پدرم دراومد. احسان لیوان چاییش را سر کشید و گفت: -اوه اوه دیرم شد. الان گل بهار کله مو میکنه. -مگه دانشگاه نمیری؟

-چرا ولی به گل بهار گفتم اول اونو می رسونم بعد میرم. -صبر کن منم باهات میام. می خوام یه سر برم دانشگاه کار دارم. -جدی میگی؟ پس قربون دستت برو دنبال گل بهار برسونش دانشگاه. شما که دانشگاهتون یکیه. سیاوش از دست خودش حرصی شد و با خودش گفت: (ای داد من چی می خواستم چی شد! آخه لامصب من چجوری با اون دختر روبرو بشم؟) -آخه شاید خانومت خوشش نیاد من برم دنبالش. -نه بابا گلی اونجوری نیست. سخت نمی گیره. الان بهش میگم تو میری دنبالش. احسان از

آشپزخانه خارج شد و دقیقه ای بعد بازگشت و گفت: -گفتم بهش سیاه. پاشو راه بیفت که منتظرته. من رفتم خیلی دیرم شده. این استاده بد گیره. دیر برسم راهم نمیده. خدافظ. سیاوش درمانده تا آمد مخالفت کند احسان رفته بود. پس زیر لب با بیچارگی گفت خدافظ. ، تا به آن روز به خانه ی گل بهار نرفته بود. آن دو ماهی که از نامزدی احسان و گل بهار گذشته بود سعی کرده بود تامی تواند از گل بهار دور بماند. ولی امروز نتوانسته بود به برادرش نه بگوید. تا آن جایی که یادش می آمد هیچ وقت به برادرش نه نگفته بود. وقتی رسید، زنگ خانه را زد که خود گل بهار جواب داد. صدای قشنگ گل بهار ضربان قلبش را بالا برد. هنوز هم مثل روز اول دوستش داشت و فهمید آن همه دوری کردن ها هیچ فایده ای نداشته مشتاق ترش هم کرده بود. ، که هیچ -بله؟ -سلام منم سیاوش. -سلام آقا سیاوش. الان میام. ازدست خودش عصبانی بود. ای کاش قبول نکرده بود که بیاید. نفس بلندی کشید و گفت:(خدا یا کمکم کن.) گل بهار در ماشین را باز کرد و کنار سیاوش نشست و با خوشرویی سلام کرد.. سیاوش تمام سعی خودش را کرد تا صدایش نلرزد. -سلام. خوبین؟ ملیحه خانوم خوبن؟ -ممنون سلام دارن. ببخشید تو زحمت افتادین آقا سیاوش. همش تقصیر این احسانه. هی میگم خودم میتونم برم ولی اصرار داره که منو خودش برسونه. امروزم که زحمت من افتاد گردن شما. -نه خواهش میکنم این چه حرفیه. خوشحال میشم کاری واستون انجام بدم. -ممنون. شما خیلی لطف دارید. پدر جون چطورن؟ الهه جون خوبن؟

-خوبن همه. ممنون. گل بهار نیم نگاهی به صورت سیاوش کرد و از اینکه سیاوش همیشه اینقدر غمگین به نظر می رسد متعجب بود. آن چند باری که به خانه ی حاج رضا رفته بود فقط دوبار سیاوش را دیده بود. برایش عجیب بود که با دیدن او هیچ وقت دلشوره ندارد. ولی حتی وقتی کنار احسان بود استرس امانش رو می برید. حالا هم که کنار سیاوش نشسته بود خیلی آرام بود. بعد از چند دقیقه سکوت را شکست

و گفت: -آقا سیاوش میتونم یه سوال ازتوت بپرسم؟ -بله بفرمایید. -راستش من یکم تو درسام مشکل دارم. احسان گفته بود شما میتونید کمکم کنید. چون ما هم رشته هستیم. ترم قبل که نشد حالا اگه واستون زحمتی نیست میشه این ترم ازتون کمک بخوام؟ سیاوش با شنیدن این حرف کنترل فرمان از دستش خارج شد و نزدیک بود به ماشین جلویی برخورد کند. اما فوری فرمان را کنترل کرد. با خودش گفت: (به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خدابگم چی کارت کنه احسان. آخه چه میدونی چقدر بیچاره ام) گل بهار گفت: -می تونید؟ -با اینکه خیلی دلم می خواد کمکتون کنم ولی من صبح تا شب تو شرکت هستم. نمی دونم کی میشه فرصت کنم. -بله می دونم. فکر کنم روزهای جمعه خوب باشه. تو خونه ی خودتون. البته من نمی خوام مزاحم شما باشم. -نه این چه حرفیه؟ باشه هر وقت اومدین خونه ی ما من کمکتون می کنم. -وای ممنون. خیلی خوبه. سیاوش کلافه از این همه نزدیکی به معشوق زیبایش، پایش را روی پدال گاز گذاشت تا هر چه زدتر به مقصد برسند. برایش خیلی سخت بود که او کنارش باشد و دستش را نگیرد. می ترسید که ناگهان تمام مکنونات قلبیش را روی دایره بریزد. وقتی به دانشگاه رسیدند، گل بهار خیلی تشکر کرد. سیاوش گفت: - پس من برم دیگه. -مگه تو دانشگاه کار نداشتین؟ -دیگه دیر شد بمونه واسه یه روز دیگه. -باشه بازم ممنون.

گل بهار وقتی داشت از پیاده رو رد میشد، چند پسر متلک بارانش کردند. سیاوش تا این صحنه را دید فوری ماشین را قفل کرد و به سمت گل بهار رفت. از اینکه آن پسرها اذیتش کنند عصبانی بود. گل بهار با دیدنش با تعجب گفت: -برگشتین؟ -آره نظرم عوض شد. حالا که تا اینجا اومدم بهتره به کارم برسم. بعد چشم غره ای به پسرها رفت. گل بهار را به کلاش رساند و دوباره سوار ماشینش شد و به شرکت رفت.

#_36 پارت آن روز سیاوش با حالی خرابتر از روز قبل به شرکت رفت. آن قدر برای آن روز برنامه و کار داشت که خدارو شکر کرد که خلوتی ندارد تا دوباره فرصتی برای فکر کردن به بدبختی هایش داشته باشد. هر روزی که حاج رضا باید شیمی درمانی میشد یکی از بچه ها باید او را به بیمارستان می بردند و امروز نوبت سیاوش بود. با نماینده های دو تا از شرکت های خارجی قرار ملاقات داشت. مترجم شرکت نیامده بود و چون زبانش تا حدی بود که کارش را راه بیندازد هر طور شده با آن دو نفر صحبت کرد. کارش که تمام شد به خانه رفت تا حاج رضا را به بیمارستان ببرد. زینت داشت کمک می کرد که حاج رضا لباس بپوشد. سیاوش زینت را بیرون فرستاد و خودش بقیه ی کارهای او را اما حسی مانعش بود. احساس می ، انجام داد. به شدت دلش می خواست سر از تلفن دیشب در بیاورد کرد هر چه کمتر بداند راحتتر است. دلش شور میزد و آن چند روز آن قدر اذیت شده بود که ناخودآگاه دلش نمی خواست یک درد دیگر به دردهایش اضافه بشود. ولی باز هم به سختی با آن حس مودی درونش می جنگید تا بفهمد موضوع از چه قرار است. حاج رضا اصلا حواسش سر جایش نبود. گیج و منگ سوار ماشین شد. توی راه مدام به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. سیاوش هم مدام از آینه پشت سرش را نگاه می کرد. درست وقتی که فکر می کرد خبری نیست، توجهش به یک "هیوندای سیاه" جلب شد که خیلی وقت بود با یک فاصله ی مشخص دنبالشان می آمد. آن ها چند خیابان را طی کرده بودند، ولی آن "هیوندا" همچنان به دنبالشان می آمد. سیاوش با خودش گفت: (پس اینی که موی دماغ شده تویی! حالا صبر کن به موقع حسابتو می رسم) وقتی به بیمارستان رسیدند، ماشین را جایی پارک کرد. آن غریبه هم جایی پارک کرد که قیافه ی راننده مشخص نبود. سیاوش می خواست برود و از آن مرد بپرسد چه می خواهد که ساعتی ست خیابان به خیابان دنبالشان است؟ ولی نگران پدرش بود که با این تن رنجور

بترسد و پس بیفتد. مطمئن بود که دوباره جایی شاید تنها، بتواند مردک را گیر بیندازد. پس این کار را به یک فرصت بهتر موکول کرد ***** .

جمعه بود و طبق قولی که سیاوش به او داده بود، از صبح آمده بود تا با سیاوش به درسهایش برسد. اول به اتاق حاج رضا رفت تا به او سلامی کند و احوالش را بپرسد. حاج رضا که گل بهار را خیلی دوست داشت، از دیدنش خوشحال شد. گل بهار چند دقیقه ای را کنارش نشست و با او حرف زد. گل بهار هم وقتی حاج رضا را می دید خوشحال میشد. بعد از اتاق بیرون آمد. سیاوش همان موقع از اتاقش بیرون آمد. با دیدن گل بهار یادش آمد که به او قول داده کمکش میکند. گل بهار با لبخند سلامش داد. دندان های خوش ترکیب و مرتبش باعث میشد وقتی می خندد زیباتر بشود. ولی نمی دانست چه آشوبی در دل سیاوش بیچاره به پا می کند. گل بهار پاک تر از گل بود و سیاوش هم همینطور. هیچکدام تقصیری نداشتند. سیاوش فوراً سرش را پایین انداخت. از اینکه به گناه بیفتد متنفر بود. آرام جواب سلام گل بهار را داد و گفت: - بفرمایید پایین تا به زینت بگم از تون پذیرایی کنه. گل بهار باشه ای گفت و جلوتر از سیاوش به راه افتاد. اما وقتی خواست پایش را روی پله ی دوم ناگهان پایش لیز خورد. اما سیاوش خیلی سریع دستش را زیر بازویش انداخت. گل بهار که ، بگذارد تقریباً توی بغل سیاوش افتاده بود، فوراً خودش را جمع کرد و سر پا ایستاد. از خجالت سرخ شده بود. سرسری تشکری کرد و پایین رفت. سیاوش از فرط خجالت داشت پس می افتاد. کلافه همانجا ایستاده بود و به رفتن شتابزده ی گل بهار خیره شده بود. دوباره به اتاقش برگشت. دوش آب سردی گرفت و وقتی از پله ها پایین رفت، احسان و گل بهار را دید که دست در دست هم روی مبل نشسته بودند و حرف می زدند و می خندیدند. دلش می خواست همان لحظه فرار کند و برود، اما مجبور بود بماند و تحمل کند. آن روز اصلاً نفهمید چه به گل بهار گفت و چه شنید. نمی

دانست گل بهار فهمید که توی دلش دارد زار می زند یا نه. اما مطمئن بود که گل بهار این را فهمیده بود که سیاوش اصلا معلم خوبی نیست.

#_37 پارت بعد از اون روز نه سیاوش و نه احسان هیچکدام آن مرد غریبه را ندیدند. اما سیاوش همچنان حواسش به احسان بود. احسان هم موضوع را به کل فراموش کرده بود و سرش با گل بهار و دانشگاه و شرکت گرم بود. حتی به حاج رضا هم دیگر تلفنی نمیشد. حاج رضا از این بی خبری هم می ترسید هم متعجب بود. هر چه که بود مطمئن بود این دور ماندن ها دلیلی دارد و به زودی مردک دوباره پیدایش می شود و دردسرهای تازه ای برایش به ارمغان م خواهد آورد. بعد از چند روز فکر و نقشه کشیدن به این نتیجه رسید که بهتر است هر چه زودتر بساط عروسی احسان را راه بیندازد. امیدی به بهبودی خودش نداشت. فکر کرد فعلا اولین و مهمترین کار این است که عروسی احسان را برگزار کند.

محسن و ایمان فعلا قصد نداشتند عروسی بگیرند. ترجیح می دادند دوران نامزدیشان طولانی تر باشد. ملیحه خانوم داشت گلدان های حسن یوسف را آب می داد و با دستمالی تمیز مشغول تمیز کردن برگهای قشنگ آن بود. با شنیدن صدای تلفن، آبپاش و دستمال را روی میز گذاشت و به طرف تلفن رفت. -بله بفرمایید. - الو، سلام. رضا هستم پدر احسان. -سلام حالتون چطوره حاج آقا؟ خوبین؟ الهه خانوم خوبین؟ -ممنون، سلامت باشید. خدارو شکر. شما چطورید؟ -الحمدلله. ماهم خوبیم و دعا گوی شما هستیم. -زنده باشین. غرض از مزاحمت اینکه می خواستم در مورد این دوتا جوون باهاتون صحبت کنم. -خیره ایشالا؛ بفرمایید. -اگه اجازه بدین عروسی این دوتا جوون رو زودتر برگزار کنیم برن سر خونه و زندگیشون. ملیحه خانوم متعجب از این شتابزدگی حاج رضا با کمی تأمل گفت: -والا راستش نمیدونم چی بگم. حالا چرا اینقدر زود؟ هنوز سه ماه هم نشده. -می دونم حاج خانوم می دونم، ولی می ترسم عمری نمونه واسم و تنوم عروسی پسرمو ببینم. -خدا نکنه. خدا بهتون

سلامتی بده سالها زندگی کنید حاج آقا. بنده حرفی ندارم. -باشه پس لطفا یه تاریخی رو توی بهمن ماه تعیین کنید که ما کارهامون رو بکنیم و عروسی رو برگزار کنیم. -چشم حتما. خبرتون میکنم. -پس فعلا خدانگهدار تون. -خداحافظ حاج آقا. ملیحه خانوم وقتی گوشی را گذاشت به این فکر کرد که چطور می تواند در این یک ماه جهیزیه را کامل کند. تلفن دوباره زنگ خورد. -الو بفرمایید؛ -شرمنده دوباره زنگ زدم. خواستم بگم برای عروسمون وسیله نگیرید. من خودم همه رو تهیه می کنم. -ولی حاج آقا اینجوری نمیشه که. بلاخره وظیفه ی منه که دخترمو با جهیزیه بفرستم خونه ی شوهرش.

-می دونم که سخته در عرض یک ماه وسیله هارو بگیرید. ولی مطمئن باشید ما اونقدر عروسمون رو دوست داریم که حاضریم براش همه کار بکنیم. پس خواهش منو رد نکنید. -من واقعا گیج شدم. نمیدونم چی بگم. اجازه بدین گل بهار بیاد صحبت کنم باهاش ببینم چی میشه. ولی شما نگران نباشید من تا یک ماه دیگه جهیزیه رو آماده می کنم. اینطوری راحتتریم. -باشه حاج خانوم. به هر حال برای ما خود دخترمون با ارزشه و دوستش داریم. -ممنون شما بزرگوارید. -خدانگهدار. - خدانگهدار حاج آقا. ملیحه خانوم گیج شده بود و دلیل این همه عجله و حاتم بخشی حاج رضا را نمی دانست. مطمئن بود که گل بهار موافق نیست. خودش هم ترجیح می داد نوه اش را آبرو مندانه به خانه ی شوهر بفرستد.

- *****چی؟ یه ماه دیگه؟ وای ماجون خیلی زوده. آخه نمیشه که. چجوری همیشه تو یه ماه این همه کار رو انجام داد؟ من اصلا آمادگی ندارم. احسان هیچی بهم نگفته بود. حق بده شوکه بشم. -چی بگم والا. منم مثل تو متعجبم. پدرشوهرت حالش خوب نبود انگار. به نظرم بیشتر نا امید بود تا بیمار. تازه گفت که خودمون جهیزیه رو می گیریم. به گمونم اصلا خود احسان هم بی خبره. -اصلا حرفشمن نزن ماجون. این یکی رو دیگه زیر بار نمیرم. -منم بهشون گفتم خودم جهیزیه رو می

گیرم. -خوب کار کردی ماجون. نمی خوام بعدا پشت سرم حرف و حدیث باشه بگن عروسشون با لباس تنش اومد اینجا و هیچی نیاورد. ولی...یه ماه!!!...وای ماجون خیلی زوده...چشه این حاج رضا آخه... -پاشو به احسان زنگ بزن و ببین اون چی میگه. شاید اصلا شوهرت موافق نباشه. -اوفففف ماجون حرفی می زنی. احسان از خدایه همین فردا عروسی بگیریم. -از بس که خاطر تو میخواد مادر. پاشو زنگش بزن ببین چی میگه. خودتون هم یه تاریخی تعیین کنید. هر روزی که راحتترید. -چشم ماجون. احسان که موضوع را می دانست، و از خوشحالی مدام در حال بشکن زدن بود، از گل بهار خواست احسان زیر بار نمی رفت. ، تا موافقت کنه. اما هر چه گل بهار گفت زوداست و آمادگی اش را ندارد -وای که من عاشق حاجیم. می دونه پسر کم طاقتش دیگه نمی تونه صبر کنه. تو نگران نباش خودم همه کارهارو میکنم. فردا صبح هم آماده باش میام دنبالت بریم دنبال کارها. گل بهار ناچارا موافقت کرد چون دید همه موافقند و او نمی تواند اعتراضی بکند.

روناک وقتی شنیده بود، کلی غر زده بود و گفته بود: "وای چه خبره گلی؟ من لباس ندارم. ای بابا وسط درس و دانشگاه چجوری پیام تهران دنبال لباس؟". "گل بهار هم گفته بود: "مغزم هنگ کرده نمی دونم چی کار کنم. هیچ وسیله ای نخریدم. ماجون که حالش خوب نیست. همه کارارو خودم باید انجام بدم." -نگران نباش دو هفته دیگه خودم میام تهران، در عرض یه هفته دوتایی میریم همه چی رو میخریم. اونقدر از اون شوهر عجولت کار بکشیم که خودش پشیمون بشه. -هه اون الان داره با دمش گردو میشکنه قشنگ. این وسط منم که مخم کار نمیکنه. -خخخخ ای جان. معلوم نیست چه بلایی سر پسر مردم آوردی طاقت دوری تو نداره دیگه. -چه بلایی مثلاً؟ -هیچی بابا بی خیال. من رفتم. دوهفته دیگه میام تهران. -باشه روناک جونم. بیا منتظر تم. -فعلا بای تا بعد. -بای. 38_#پارت ، وقتی حاج رضا اعلام کرد قصد دارد تا یک ماه دیگر عروسی احسان و گل بهار را برگزار کند همه به تکاپو افتاده بودند تا با

کمک هم کارها را انجام بدهند. همه خوشحال بودند، غیر از سیاوش که هر کاری می کرد نمی توانست خوشحال باشد. چقدر شب ها زار زده بود و از خدا خواسته بود این عشق را از دلش بیرون کند اما انگار هر چه بیشتر تقلا می کرد، بیشتر گل بهار را دوست داشت. دلش برای خودش می سوخت و گاهی هم از دست خودش عصبانی بود. اما به جز حرص خوردن کار دیگری از دستش بر نمی آمد. آن روز مهدیار آمده بود به شرکت تا سیاوش را ببیند. قرار بود باهم بعد از تمام شدن کار به عکاسی بروند تا برای روز عروسی برای عروس و داماد با عکاس هماهنگ کنند. منشی در اتاق سیاوش بود و چند پرونده را آورده بود تا سیاوش آن ها را امضا کند. سیاوش اما بی حواس و بی حوصله بود. منشی چند بار به او تذکر داده بود که اشتباه امضا کرده، دست آخر سیاوش . با داد و فریاد منشی را روانه کرده بود ، همیشه ساکت و مودب مهدیار دلش برای دوستش کباب بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. بلاخره سیاوش را از شرکت بیرون کشید. توی آسانسور، سیاوش گفت: -مهدیار تو برو عکاسی من امروز اصلا حوصله ندارم . - بیخود حوصله نداری. عروسی داداش توئه. اونوقت من

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

برم ؟ - آره به خدا .چی میشه مگه؟ نمی بینی حال و روزمو؟ -نه نمی بینم. دیگه خیلی شلوغش کردی سیا .همینجوری پیش بری خل میشی .

-هیچ وقت فکر نمی کردم واسه عروسی احسان اینقدر ناراحت باشم کاش بشه برم به جای دور. اگه حاج رضا مریض نبود می رفتم، به خدا که می رفتم . آخه این چه دردیه ایندرد که به جونم افتاده؟! -جدی جدی عاشق شدی سیا؟ نمی فهمت به خدا. چرا اینقدر داری خودتو اذیت میکنی؟ کاش می تونستم کاری برات انجام بدم دلم واسه اون روزا که مدام سربه سره هم می گذاشتیم و مسخره بازی درمی آوردیم تنگ شده . -به خدا که منم .ولی چه کنم که نمی تونم دل بکنم. خدا منو ببخشه. جواب ،

وقتی در ماشین نشستند، گوشی مهدیار زنگ خورد. مهدیار بدون اینکه به شماره نگاه کند داد. صدای زنی جوان از پشت خط شنیده شد: -الووو؟ -بله؟ -ببخشید آقا می تونم بپرسم شما کی هستین؟ مهدیار با تعجب تقریبا داد زد: -جانم؟؟؟؟؟ شما زنگ زدی خب! -آخه شماره ی شما تو لیست مخاطبین گوشی منه. بدون هیچ اسمی. یعنی... خب... من اصلا نمی دونم این شماره تو گوشی من چه کار می کنه؟! - والا منم نمی دونم. فهمیدین به منم بگید. فضولیم گل کرده به شدت. دختر که خنده اش گرفته بود گفت: -من دلارام هستم. شما؟ -من مهدیارم. خب حالا شناختین؟ - نه والا. -خب حالا بنده چی کار میتونم واستون انجام بدم؟ -هیچی دیگه. شماره رو پاک میکنم. -ای وای نکنید اینکارو ها؟ سیاوش همان جور که داشت رانندگی می کرد آرام پرسید کیه؟ مهدیار شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم. دلارام گفت: -چرا پاک نکنم؟ من که شمارو نمی شناسم. از اول هم اشتباه کردم زنگ زدم. ببخشید مزاحم شدم. مهدیار فوراً گفت: الوووو؟

اما دلارام قطع کرده بود. سیاوش گفت: -کی بود؟ -چه میدونم گفت اسمش دلارامه. شماره ی منم تو گوشیشه. سیاوش گفت: -ببینم شمارشو. مهدیار صفحه ی گوشی را به صورت سیاوش نزدیک کرد. سیاوش با دیدن شماره، اخمهایش را درهم کشید و گفت: -این که شماره ی دختر عمه ی منه. -جان؟؟؟؟؟ دختر عمه ی تو؟ -شمارتو بهش دادی؟ مهدیار تازه یادش افتاد که در جشن نامزدی احسان با چه دوز و کلکی شماره اش را به دلارام داده بود؛ اما دلارام زنگ نزده بود. از آن شب دوماه گذشته بود و مهدیار موضوع را فراموش کرده بود. سیاوش همچنان به مهدیار نگاه می کرد و منتظر جواب بود. مهدیار گفت: -خب راستش، اول قول بده دعوام نکنی. اون شب تو جشن نامزدی داداشت من با هزار بدبختی شماره مو به دختر عمه ت دادم. چون ازش خوشم اومده بود. ولی همون موقع فهمیدم دختر عمه ت واسه اینکه منو از سرش باز کنه شماره رو گرفته و زنگ نزده. سیاوش گفت: -به خدا که خلی مهدیار. نگفتی یکی

می بینه آبروی دلارام میره؟ به خدا اگه نمی شناختم پدر تو در میاوردم . باز زنگ زد و ، -خیله خب، حالا میگی من چی کار کنم. ازش خوشم اومده بود. دیگه یادم رفته بود هوا بیدم کرد. -یعنی چی اون وقت؟ -خب یعنی اینکه بیا و پادرمیونی کن و با دلارام خانوم صحبت کن. جدا این دفعه قصدم ازدواجه. -یعنی یه روده ی راست تو شکم تو پیدا میشه که من حرفتو باور کنم؟ -نه والا...حالا چی میگی؟ باشه؟ هان؟ خب؟ -خیله خب باشه باهش حرف می زنم. -ایول جبران میکنم سیا. -خدا کنه.

#_39 پارت تقریبا همه ی کارها انجام شده بود. روناک طبق قولی که داده بود یک هفته ای به تهران آمد و در آن یک هفته هر روز برای خرید وسایل جهیزیه به بازار می رفتند و شب خسته و کوفته به خونه باز می گشتند. اکثر شب ها روناک همان جا می ماند. یکی از همان شب ها، گل بهار از اینکه دلشوره داشت و حس خوبی نداشت حرف زد و اینکه هیچ گاه فکر نمی کرد نزدیک عروسیش باشد و اصلا خوشحال نباشد. روناک تا آن روز هر چقدر توانسته بود با گل بهار حرف زده بود و آرامش کرده بود. اما این بار دیگر خودش هم از این حرفهای گل بهار نگران شده بود. با اینکه هیچ مورد مشکوکی از احسان ندیده بود ولی آن قدر گل بهار گفته بود حس خوبی ندارد که آن یک هفته ای که با گل بهار و احسان به خرید می رفتند مدام احسان و رفتارهایش را زیر نظر گرفته بود تا ببیند چرا گل بهار این قدر دلشوره دارد. اما نتوانست ایرادی در احسان مهربان و دوست داشتنی پیدا کند. احسان جذاب و خوش لباس بود. مودب بود و مهربان و گل بهار را خیلی دوست داشت. پس گل بهار دردش چه بود؟ این بار فقط به گل بهار گفت: -تو آخرش خل میشی گلی اینقدر که خودتو اذیت میکنی. بگیر بخواب که فردا خواب می مونیم. هر دو آن قدر خسته بودند که فوراً خوابشان برد. دوروزی به عروسی مانده بود و همه ی کارها انجام شده بود. حاج رضا تازه از بیمارستان برگشته بود و روی تختش دراز کشیده بود. تلفنش زنگ زد. وقتی شماره ی ناشناس را دید، رد تماس داد. اما ناشناس دست بردار نبود، دوباره و

سه باره زنگ زد. حاج رضا کلافه جواب داد: -الوو؟ -چه عجب، زنده ای؟ -بازم تو؟ فکر کردم مردی و راحت شدم ازدستت. -هه من تا تو رو تو گور نکنم به عزرائیل جواب مثبت نمیدم. -چی میخوای دوباره؟ -هیچی فقط زنگ زدم پیشاپیش عروسی پسرتو تبریک بگم. -فکر کردی من خرم؟ -نه می بینم که هنوز مغزت سالمه حاجی. فکراتو کردی؟ -در چه مورد؟ -خودتو به خریدت نزن. سهام شرکت تا یه هفته ی دیگه باید به من برسه. مطمئن باش من بهتر از تو. بهتره خودتو بکشی کنار، می توئم اون شرکت رو اداره کنم. تو دیگه پیر و خرفت شدی -به همین خیال باش که دسترنج سی سال عمرمو بدم به تو. -حرف آخرته؟ -آره. دیگه هم به من زنگ نزن. -خیله خب پس منتظر عاقبت حرفت باش. تو خودت باعث شدی نامهربون بشم. - برو هر غلطی دلت میخواد بکن. دیگه از دستت خسته شدم لعنتی.... مرد تلفن را قطع کرده بود ولی حاج رضا بی حواس داشت برای خودش حرف میزد و فحش میداد. بلاخره خسته شد و گوشیش را روی میز پرت کرد. با خودش فکر کرد این مردک دیوانه کاری نمی تواند بکند. نهایتا خسته میشود و دوباره از او طلب پول خواهد کرد. کاری که طی آن سی سال انجام سهام شرکت که هیچ، کل داراییش را، داد بود. اما اگر می دانست که چه عاقبتی درانتظارش است هم میداد تا آن اتفاق نیفتد.

41 پارت گل بهار نگران این بود که با ازدواجش ملیحه خانوم تنها می ماند. مدتی بود که با تنها همسایه شان خیلی خوب و مهربان بودند. گل بهار ریحانه را خیلی، دوست شده بودند. مریم و دختر نازش ریحانه دوست داشت. خیالش راحت بود که هر وقت به دانشگاه می رود، مریم پیش ملیحه خانوم است و حواسش به مادر بزرگ مریضش است. شوهرش دو ماهی بود که دیگر به خانه برنگشته بود و مریم از این بات اصلا ناراحت نبود. چون به قول خودش دیگرشها با بدن کتک خورده نمی خوابید و ریحانه دیگر نیمه شبها صدای هق هق گریه ی ریحانه باعث نمیشد روزش زهر بشود. آرزو میکرد شوهرش هیچوقت برنگردد. وقتی گل بهار به احسان گفته بود که

نمیتواند ماجونش را تنها بگذارد، احسان گفته بود: "مگه قراره تنه‌اش بزاریم. اونم میبریم پیش خودمون." گل بهار قدر شناسانه به همسر مهربانش گفته بود "ولی ماجون قبول نمی‌کنه. منم نمی‌تونم تنه‌اش بذارم" - من دو تا خونه میخرم کنار هم. اونوقت دیگه تنها نمی‌مونه و قبول میکنه. - احسان تو خیلی خوبی. واقعا عالیه. ازت ممنونم. احسان هم گل بهار را توی بغلش کشانده بود و گفته بود "پس زود باش جایزه مو بده" - چه خوش اشتیایی احسان. تو همش از من جایزه میخوای. - یالا ببینم. چونه نزن واسه یه ب*و*س کوچولو. گل بهار شاد بود و خوشبخت و خدارا هزاران مرتبه شکر میکرد. آسمان کم ستاره‌ی شهر آن شب نظاره‌گر شادی احسانی بود که برای فرا رسیدن زیباترین شب زندگی‌اش مشتاق‌تر از هر شب دیگری بود. اما در همان نزدیکی دلی بود که علی‌رغم داشتن آروزی بهترین‌ها برای برادر دوست داشتنی‌اش، خون‌گریه میکرد. سیاوش آن شب زودتر از هر وقت دیگری از شرکت

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

به بام شهر تهران رفته بود و یک دل‌سیر گریه کرده بود. آن شب خیره به سوسوی کم‌جان ستاره‌ها از خدا خواسته بود برای برادرش بهترین‌ها را بخواهد. دست آخر چه بسیار هم به درگاهش نالیده بود که عشقی آتشین به دلش بیندازد، شاید بشود گل بهار را برای همیشه فراموش کند.

گوشه‌ی دیگری از این شهر، گل بهار خسته داشت به احسان زنگ میزد. احسان داشت به خانه می‌رفت. با دیدن شماره‌ی گل بهار روی صفحه‌ی گوشی‌اش گوشه‌ی لبش به لبخندی باز شد. - الو احسان جان؟ - جانم خانومم سلام. - سلام خوبی؟ کجایی الان؟ - تو خیابونم، دارم میرم خونه، چطور؟ - میشه بیای دنبالم. من دو تا خیابون پایینتر از خونه‌ی شما هستم. باید بریم خونتون. - چی شده؟ - راستش دوروز پیش دو تا گلدون گرفته بودیم، یادته؟ الان یادم افتاد تو اتاقت جا گذاشتیم. گل‌های نرگس گرفتم وقتی رفتم خونه بذارم تو گلدون دیدم یادم رفته بیارمشون. گلدون

اضافی ندارم بذارمشون. حیفه خراب میشن. -باشه الان میام، الان کنار خیابون هستی؟ -نه تو پاساژ هستم. خرید داشتتم، گفتم بهت زنگ بزنم که بریم گلدون ها رو ببریم تا گلها خراب نشدن. -باشه فدات شم همونجا باش الانست که برسم. با در باز خانه مواجه شدند، نیم ساعت بعد احسان و گل بهار وقتی به خانه رسیدند احسان اخمی کرد و گفت: -باز معلوم نیست کی در رو باز گذاشته! گل بهار گفت: -شاید کسی قبل از ما داشته می رفته بیرون در رو فراموش کرده ببنده. -شاید. وقتی وارد حیاط تاریک و بزرگ شدند، به نظر می رسید کسی در خانه نبود. طرح حیاط خانه طوری بود که سمت راست پارکینگ بود و سمت چپ سه تا پله می خورد و به پاگردی بزرگ می رسید. سمت چپ باغچه ی بزرگ و قشنگ و پردرختی بود که حوضچه ی کوچکی وسطش قرار داشت. بعد از پاگرد دوباره حدود ده پله ی بلند و به تراس بزرگی می رسید. وقتی گل بهار و احسان به پاگرد رسیدند، صدایی از سمت پارکینگ شنیدند. وقتی خوب دقت کردند، انگار کسی داشت حرف میزد. احسان کمی مشکوک شده بود، ابتدا به خاطر اینکه در حیاط باز بود و دوم اینکه همه ی لامپهای خانه خاموش بود و مطمئن بود کسی این ساعت که تقریبا اول شب بود، توی خانه نیست که خواب باشد. پدرش از وقتی مریض شده بود کمتر از خانه بیرون می رفت. اما می دانست هر جا که باش باید تا به حال به خانه برگشته باشد.

گل بهار گفت: -یعنی کی تو پارکینگه؟ -نمیدونم. بهتره یه نگاه بندازیم. تو همین جاباش تا من برگردم. -نه منم باهات میام. تاریکه احسان، می ترسم. -خیله خب باشه بیا. احسان دست گل بهار را گرفت و آرام آرام به سمت پارکینگ رفتند. صدای مرد غریبه ای را شنیدند که داشت با لحنی تهدید آمیز حرف میزد. پارکینگ نیمه تاریک بود و فقط لامپی کوچک در انتهای آن روشن بود. احسان دو نفر را می تونست ببیند که چهره هایشان از آنجا مشخص نبود. سه ماشین در پارکینگ بود و آن دونفر جایی نزدیک به انباری ایستاده بودند. احسان دست گل بهار را کشید و پشت ماشین

حاج رضا که نزدیک به انباری بود، برد و پشتش پنهان شدند. حالا می توانستند صداها و چهره ها را به خوبی ببینند و بشنوند. پدرش را دید که رو به مردی که پشتش به آن ها بود، ایستاده بود و کلافه دستهایش را تکان می داد. گل بهار گفت: - ما واسه چی اینجا قایم شدیم؟ خب بیا بریم ببینیم کین؟ شاید دزدن. احسان انگشتش رو روی دهان گل بهار گذاشت و گفت: -هیس هیچی نگو، دزد نیستن. نمی دونم چرا فضولیم گل کرده. صدای حاج رضا احسان رو ساکت کرد. -بهت گفتم همیشه، دست از سرم بردار، واسه چی اومدی اینجا؟ زود گورتو گم کن تا کسی ندیده مارو. -هه، تو خری یا واقعا خودت رو به خریت میزنی؟ بهت گفته بودم چیزی رو که ازت خواستم تا یه هفته ترتیبش رو میدی. اما خیلی اشتباه کردم که گذاشتم یه هفته بشه سه هفته. -توی عوضی دیگه از حد گذروندی. چند ساله که داری اینجوری اذیتم میکنی. ولی کور خوندی من دیگه زیر بار خواسته ات نمیرم. . چی به روزش میاد، -هه، خودتم خوب میدونی اگه سیاوش بفهمه تو چه بلایی سر مادرش آوردی احسان و گل بهار به یکدیگر نگاه کردند. احسان آب دهانش را قورت داد. پاهایش شل شده بود. این مردک چه داشت می گفت؟ از چه داشت حرف میزد؟ حاج رضا با صدای ضعیفی گفت: -تو جرات داری به سیاوش نزدیک شو. بیچاره ت میکنم. -اونی که بیچاره میشه تویی و خاندانت حاجی. اگه بفهمن حاج رضای مقتدر یه قاتله فکر میکنی چی میشه؟ دودمانت بر باد میره.

حاج رضا به طرف مرد خیز برداشت اما مرد او را که نحیف و بی جان بود به عقب هل داد. احسان با مشتیهایی گره کرده به طرف مرد که حالا به حاج رضای بی دفاع می خندید، رفت.

یقه اش را گرفت و به دیوار چسباند. چشمهایش را خون گرفته بود و حس میکرد عجیب دلش میخواهد مرد را خفه کند. نور لامپ توی صورت مرد افتاد. صورت مرد برای احسان آشنا بود. حاج رضا از جایش بلند شد و به طرف آن ها رفت. -احسان

ولش کن بابا. احسان بی توجه به پدرش همانطور که داشت به مرد نگاه میکرد یادش آمد که این مرد همان راننده ی هیوندای سیاه رنگ است که چند وقت پیش تعقیبش میکرد، گفت: -این چی میگه بابا؟ حاج رضا باصدایی لرزان گفت: -هیچی پسرم ولش کن. مرد درحالی که می خندید گفت: -خوب موقعی اومدی پسر جون، شاید تو بتونی باباتو راضی کنی نزاره بیچاره بشین. -عوضی چی داری زر زر میکنی؟ -تا کجاشو شنیدی بگو تا واست بقیه ش رو بگم. حاج رضا با تمام قدرت داد زد: . گورتو گم کن ، -خفه شو لعنتی مرد بی توجه و خونسرد گفت: - نه اتفاقا وقتشه که گل پسرت بدونه چه غلطی کردی .بذار بدونه که باباش قاتله. بزار بدونه.... احسان با عصبانیت مرد را به گوشه ای پرت کرد .مرد از جایش بلند شد و به طرف احسان حمله کرد و با هم گلاویز شدند. احسان یک لحظه غفلت کرد و مرد که دید حریف احسان نیست اورا به عقب هل داد و فرار کرد .گل بهار با ترس و لرز گوشه ای ایستاده بود و داشت به این صحنه نگاه میکرد. احسان فورا به دنبال مرد دوید. گل بهار به دنبال احسان می دوید و جیغ می کشید: -احسان کجا داری میری؟ ولش کن، نرو، برگرد. مرد سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد. احسان همان جور که داشت سوار ماشینش میشد داد زد: - برو پیش بابا. میرم حساب اون مردک رو برسم. باید بینم حرف حسابش چیه . گل بهار با فریاد از او خواست نرود. بدترین حس تمام عمرش به سراغش آمده بود. تمام دلشوره ها و غم عالم توی دلش ریخت .

اما احسان بی توجه به التماس های گل بهار پایش را روی پدال گاز گذاشت و از آن جا دور شد. . حاج رضا را دید که گوشه ای نشسته بود و سرفه می کرد ، گل بهار وقتی به پارکینگ باز گشت کنارش نشست و کمک کرد تا روی پاهایش بایستد. او را به سختی به اتاقش رساند و کمک کرد روی تخت دراز بکشد. لیوان آبی دستش داد. حاج رضا لیوان را گرفت و گفت: -من....من... گل بهار دستهایش می لرزید و نمی توانست حرفی بزند. -تو همه چی رو شنیدی؟ گل بهار سرش را به نشانه ی تایید

تکان داد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش ریخت . به سختی گفت: - راست می گفت؟ شما... شما یه نفرو کشتین؟ مادر سیاوش رو.... فهمیدی چی گفتم؟ ، -چرند نگو دختر، تو از هیچی خبر نداری .به کسی چیزی نمیگی گل بهار چیزی نگفت. فقط این اشکهاش بودند که بی مهابا روی صورتش می ریخت. -اینجا نایست و برو به احسان زنگ بزن. زود باش پیداش کن تا کار دستمون نداده. گل بهار فوراً از اتاق بیرون رفت . حالش خیلی بد بود .با دستهایی لرزان شماره ی احسان را گرفت اما جواب نمی داد .دو باره و سه بار و چندبار زنگ زد، ولی احسان جواب نمی داد. دلشوره اش بیشتر از هر موقع دیگری شده بود. نمی دانست چه کاری باید انجام دهد. حاج رضا با چشمهایی خون گرفته و ترسناک به او گفته بود نباید کسی از اتفاق آن شب با خبر بشود. از خانه بیرون رفت و با بیچارگی تمام به این طرف و آن طرف نگاه کرد. امید وار بود احسان برگردد. اما خبری از احسان نبود که نبود. نمی دانست چرا هیچکس خانه نیست. زینت کجا بود؟ سیاوش کجا مانده بود؟ الهه این موقع شب کجا بود؟ به شدت دلش می خواست برود و احسان را پیدا کند اما نمی دونست کجا باید به دنبالش بگردد.

#_41 پارت با سرعت به دنبال هیوندای مشکی رفت. خیابان ها ، احسان بی توجه به داد و فریادهای گل بهار شلوغ بود و مرد نمی توانست سرعت بگیرد. احسان هر جوری بود نزدیک به او داشت میراند، مرد دنبال راه فراری بود و بعد از رد کردن چند چراغ قرمز می خواست از کوچه و پس کوچه ها راه اما احسان زرنکتر از این حرف ها بود. بعد از تعقیب و گریزی یک ، فراری برای خودش باز کند ساعته، هیوندای سیاه رنگ کنار ساختمانی نیمه کاره متوقف شد. احسان هم جایی نزدیک ساختمان ماشینش را پارک کرد. چراغهای کوچه اکثراً خاموش بودند و فقط یکی از چراغها روشن بود. احسان تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد تا بتواند با نور کمش جلوی راهش را ببیند. ساختمان بزرگی جلوی رویش بود که شامل سه بلوک میشد. دری

موقتی پیاده روی خاکی را از ساختمان جدا می کرد. کنار در، اتاقک کوچکی بود که استراحتگاه کارگرها بود؛ اما کسی آن جا نبود. هیچ صدایی شنیده نمی شد. احسان با احتیاط در را باز کرد. کپه ی بزرگی از آجرها و دو کپه ی بزرگ سیمان آن جا دیده میشد. از بین آن ها به طرف ساختمان ساکت و وهم انگیز رفت. مطمئن بود که مرد به داخل ساختمان رفته. می خواست او را هر طور که شده ببیند و مطمئن شود که حرفهایش دروغ حسی به او می گفت باید خبرهایی ، اما هر چقدر دلش می خواست حرفهای مرد رو باور نکند ،است باشد. به نظر می رسید ساختمان حداقل ده طبقه داشته باشد؛ اما او مصمم بود هر طبقه را خوب بگردد و مردک را پیدا کند. در طبقه ی اول و دوم خبری نبود. صدایی را از طبقه ی سوم شنید. از پله های . گوشه به گوشه را خوب نگاه کرد؛ چیزی ندید ، نیمه کاره بالا رفت. با چراغ قوه ی کم نور موبایلش ضربه ی محکمی به سرش وارد شد و ، اما همین که خواست راه طبقه ی چهارم را در پیش بگیرد نقش بر زمین شد. -الدنگ چی کار کردی؟ -آقا خودتان گفתי جلوشو بگیرم! -احمق گفتم دست و پاشو بگیر، نگفتم بزن و ناکارش کن. شانس بیاریم نمرده باشه. زانکو کنار بدن بیجان احسان نشست و سرش را روی قلبش گذاشت. -نه آقا، فکر نکنم مرده باشه. قلبش میزنه هنوز. - احمق بیشعور، یالا پاشو از این خراب شده ببریمش تا کارگرا نیومدن. -کجا ببریمش آقا حجت؟ -چه میدونم، فعلا بگیر اون دست و پاشو تا ببینم چه گلی باید به سرمون بگیریم با این کار احمقانه ی تو. حجت و زانکو با زحمت احسان را پشت ماشین گذاشتند. یک ساعتی را توی خیابان گشتند تا در نهایت موفق شدند جای خلوتی را پیدا کنند. احسان را که بیهوش بود کنار خیابان گذاشتند و با سرعت از آنجا دور شدند. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. گل بهار از دلواپسی داشت به مرز جنون می رسید. حاج رضا بعد گل بهار را صدا کرده بود و گفته بود که نباید به کسی حرفی از ، از آمدن سیاوش و الهه به خانه اتفاقات چند ساعت قبل بگویند وگرنه چنان بلایی

به سرش می آورد که آرزوی مرگ بکند. گل بهار خیلی ترسیده بود. تازه تازه داشت روی واقعی حاج رضا را می دید. با نفرت گفت: - احسان هنوز برنگشته خونه اونوقت تو نگران خودتی؟ میدونی فردا چه روزیه؟ فردا روز عروسی من و احسانه. چطور اینجا با خیال راحت نشستی و نگران خودتی؟ حاج رضا با چشمهانی خون گرفته گفت: - چرند نگو، من هم نگرانم؛ اگر تا یه ساعت دیگه برنگشت به پلیس زنگ میزنم. همین الان یه تاکسی می گیری و میری خونتون. به مادر بزرگت حرفی نمیزنی. - ولی من نمی تونم برم خونه، تا وقتی احسان برنگرده و خیالم راحت نشه همین جا منتظرش می مونم.

-همین که گفتم، زود باش از اینجا برو..همین حالا. گل بهار به اتاق احسان رفت. نمی دانست چه کند. فکرش کار نمی کرد. شاید بیخودی نگران بود. شاید احسان زود برگردد و او نباید بد به دلش راه بدهد. اما از حرفهای بی سر و ته مرد توی پارکینگ، به شدت نگران بود. اگر آن حرفها راست باشند چه؟ سیاوش هم می دانست؟ سرش داشت از این همه فکرهای سیاه می ترکید. تصمیم گرفت به خانه برگردد. ملیحه خانوم چندبار زنگ زده بود و حسابی نگران شده بود. صورتش را شست و کمی آرایش کرد تا چشمهای قرمز و ورم کرده اش کمتر دیده بشود. تاکسی گرفت و به خانه برگشت. اما گوشه حجت خاموش بود. نمی دونست چه کار، حاج رضا چندین و چند بار به حجت زنگ زد کند. حال خرابی داشت. از طرفی راز چندین و چند ساله ش لو رفته بود و حالا پسر و عروسش تا واز طرف دیگر به شدت نگران احسان بود. بر خلاف حرفش، حدودی می دانستند که قضیه چیست جرات این کار را نداشت. با کشیده شدن پای پلیس به، که به گل بهار گفته بود به پلیس خبر می دهد مطمئن بود همه چیز رو میشود و به خاک سیاه می نشیند. تا دو نیمه شب خبری از احسان، ماجرا نشد. سیاوش و الهه بیدار بودند و نگران احسان. سیاوش به تمام دوستان احسان زنگ زده بود، ولی کسی خبری از او نداشت. شب بدی بود. محسن و ایمان

نبودند و از قضیه بی خبر بودند. زینت توی اتاقش دعا میکرد و تسبیح می چرخاند. از همه بدتر گل بهار بود که هر چند دقیقه یکبار به تلفن احسان زنگ میزد و از بی خبری در حال مرگ بود. الهه به او گفته بود به خانه زنگ نزن شاید خبری بشود. خودش خبرش خواهد کرد. دلش گواهی بد میداد. صدای تلفن الهه را که روی مبل نشسته بود و چرت میزد، از جا پراند. الهه به سمت تلفن خیز برداشت و گفت الووو؟

-الوو سلام؛ حامد هستم دوست احسان. -سلام اقا حامد، خبری نشد از داداشم؟ - همیشه گوشی رو بدین به آقا سیاوش؟ -بله همین الان...گوشی دستتون باشه. - سیاوش گوشی ر از الهه گرفت و گفت: -الو حامد جان؟ -الو سیاوش...راستش از احسان خبر دارم. -خب؟ -همین الان از بیمارستان بهم زنگ زدن. حال احسان خوب نیست. -چی؟ بیمارستان؟! کدوم بیمارستان؟ سیاوش سویچ ماشینش را از روی میز قاپید و به الهه گفت: تا ماشینو روشن کنم بیا پایین.

الهه درمانده گفت چی شده سیاوش؟ -بیا تو ماشین بهت میگم. الهه مانتو و شالش را از روی مبل برداشت و رو به زینت گفت: -زینت حواست به بابام باشه، بهش نگی احسان بیمارستانه ها. من بهت زنگ میزنم. زینت گریه کنان گفت: -خدا مرگ بده منو، باشه خانوم تو رو خدا منو بیخبر نزارینا. -باشه من رفتم. دعا کن واسش. زینت برسر زنان به اتاقش برگشت و دوباره به دعا مشغول شد. 42_ #پارت سیاوش و الهه خودشان را فوراً به بیمارستان رساندند. الهه در راه به گل بهار خبر داده بود. گل بهار نمی دانست چطور خودش را به بیمارستان رساند. به مریم خانوم سپرد تا مواظب مادر بزرگش باشد. ملیحه خانوم با نگرانی قصد داشت همراه گل بهار به بیمارستان برود اما گل بهار از او خواست در خانه منتظر تماسی از او بماند. اما وقتی به بیمارستان رسید که دیگه دیر شده بود. الهه جیغ میزد و توی سرش میزد. سیاوش گوشه ای کز کرده بود و به روبرو زل زده بود. گل بهار بادیدن الهه با پاهایی لرزان به

سمتش رفت. الهه با دیدن گل بهار از جا بلند شد و گل بهار را بغل کرد. گل بهار اما هیچ تکانی نخورد. نمی دانست آنجا چه خبر است؟! سیاوش هم با دیدن گل بهار از جایش بلند شد و پشتش را به او کرد. چرا شانه هایش داشت می لرزید؟ چرا به او نگاه نمی کرد؟ الهه را از خودش دور کرد و به چشمهایش خیره شد. نمی توانست دهان باز کند و بپرسد برای چه دارد آن گونه ضجه میزند؟ الهه لبش را گاز گرفت و با بغض و هق هق گفت: - گل بهار بدبخت شدیم! گل بهار داداشم رفت! صدایش داشت بلندتر میشد و مثل نوک تیز خنجر دل گل بهار را ریش میکرد. - گل بهار داداشم پر شد. گل بهار داداشم... داداشم... خدایاااااااا گل بهار ناباورانه چشم به دهان الهه که مثل دهان ماهی ای که از آب بیرونش آورده باشند و از بی اکسیژینی دارد جان می دهد، چشم دوخته بود. چشم هایش داشت سیاهی می رفت و حس می کرد پاهایش دارند توی شن ها فرو می رود. حس کرد یک کندو زنبور توی گوشهایش است. چرا گوش هایش وزوز میکرد؟! صدا ها داشتند دور می شدند و او هم دیگر کاملا توی شن ها فرو رفته بود. بعد نقش زمین شد. فقط آخرین لحظه سیاوش را دید که به طرفش دوید و داد زد: گل بهار؟؟؟؟

وقتی چشمهایش را باز کرد، بوی تند الکل توی بینیش پیچید. قطره های سرم آرام آرام به داخل لوله می چکید. لوله ی تنفسی روی دهانش بود و گردنش گز گز می کرد. به سختی سرش را به اطراف چرخاند. فقط صدای موتور یخچال کوچک توی اتاق را میشنید. چند لحظه گنگ و گیج به در اتاق خیره شد. آنجا بیمارستان بود. ولی او آنجا چه میکرد؟! بعد از چند لحظه همه چیز یادش آمد. - وای نه، احسان؟ احسان؟ خدایاااااااا، نهمهههههههه. صدایش تبدیل به فریاد شد. همه چیز یادش آمد. لوله را از دهانش برداشت و سوزن سرم را از دستش کند و از تخت پایین آمد. در باز شد و پرستار به داخل اتاق آمد. - چی شده خانوم؟ چه خبرته؟ آرام باش. دست گل بهار را گرفت و به طرف تخت برد تا او را

روی تخت بخواباند. اما گل بهار پرستار را به عقب هل داد و از اتاق بیرون رفت. درست مثل آدمهای سرگردان دور خودش می چرخید و داد میزد: احسان؟ احسان؟ چند پرستاری که توی ایستگاه پرستاری بودند و به اضافه ی دکتر شیفت به طرف اتاق گل بهار دویدند. به هر صورتی که بود او را به اتاقش بردند و روی تخت خواباندند. به او آرامبخش قوی ای تزریق کردند. گل بهار فوراً به خواب عمیقی فرو رفت. وقتی چند ساعت بعد دوباره چشمهایش را باز کرد، روناک را بالای سرش دید. روناک با دیدن چشمهای باز گل بهار، گفت: به هوش اومد. - گلی جونم؟ خوبی؟ منم روناک. : کنار تخت آمد و با دیدن گل بهار گفت، سیاوش که کنار پنجره ایستاده بود - خدارو شکر. حالتون خوبه گل بهار خانوم؟ منو میشناسین؟ گل بهار به خاطر آرامبخش قوی ای که به او زده بودند، حسابی بدنش لمس شده بود و باز هم دلش می خواست بخوابد. اما دوباره همه چیز یادش آمد. به روناک نگاه کرد و لبهای خشکیده اش را تکان داد و با صدایی که از ته چاه می آمد گفت: احسان؟ روناک درمانده نگاهی به سیاوش کرد و گفت: یکم آب بهش بدم؟ لباس خیلی خشک شده. سیاوش از یخچال کوچک گوشه ی اتاق شیشه ی آب را بیرون آورد و لیوانی آب ریخت و به دست روناک داد. روناک لیوان آب را به لبهای گل بهار نزدیک کرد و گفت: - بخور گلی جونم. لبات خیلی خشک شده. می ترسم تا تکونش بدی خون بیاد. گل بهار کمی از آب را خورد و دوباره گفت: احسان کجاست؟ روناک دستهای گل بهار را گرفت و گفت: می فهمی؟ ، - خدارو شکر به هوش اومدی. میدونی چندروزه اینجا بیهوش افتاده بودی؟ یک ماه گلی یک ماه. گل بهار کلافه دوباره گفت: - روناک، گوشات نمی شنوه؟ میگم احسان کجاست؟ روناک نگاهی به سیاوش کرد و گفت: چی بگم بهش آخه.

گل بهار این بار فریادی زد و گفت: - میگی یا خودم بیمارستانو رو سر همتون خراب کنم؟ سیاوش گفت: - آروم باشید. آخه چجوری بگیم وقتی هر دفعه که به هوش میای جیغ و هوار میکنی و بیمارستانو رو سرت میزاری؟! گل بهار گفت: - میگین به منم

چی شده یا نه؟ به خدا که حالم بده. مردم از بی خبری. احسان کجاست؟ -اگه قول بدی داد و بیداد نکنی بهت میگم. روناک گفت: - ولی آقا سیاوش حالش دوباره بد میشه. -من با دکترش حرف زدم، بهتره که بدونه اینجا چه خبره. ما بهش بگیم بهتره تا از یکی دیگه بشنوه. بعد رو به گل بهار کرد و گفت: -یادت باشه قول دادی ها؟ گل بهار سرش را تکان داد و گفت: -بگین دیگه. -احسان یک ماه پیش ضربه ای به سرش میخوره. هنوز معلوم نیست کی اینکارو کرده. وقتی یه آقا اونو تو خیابون پیدا میکنه و به پلیس زنگ میزنه، خون زیادی از سرش رفته بوده. به هر حال احسان رو به بیمارستان می رسونن. گوشیش توی جیبش بوده. آخرین شماره ای رو که بهش زنگ زده بودند شماره ی حامد دوست احسان بوده. اونم به من زنگ زد و منم اومدم بیمارستان اما متاسفانه دیر شده بود و احسان...دکتر گفتن اگه زودتر پیداش کرده بودند شاید زنده می موند. ولی...بعدش تو اومدی و بیهوش شدی. الان یه ماهه که تو بیهوش بودی سه بار به هوش اومدی و از هوش رفتی. یادت نمیاد؟

گل بهار مات و مبهوت به دهان سیاوش که تکان میخورد نگاه میکرد و چیزی نمیشنید. دوباره آن بیشتر و بیشتر میشد. احساس کرد دارد از یک بلندی به پایین پرت ، صدای زنگ آشنای توی گوشش میشود. روناک گل بهار را تکان داد و گفت : - گلی گلی حالت خوبه؟ حرف بزن دختر. سیاوش دو تا سیلی به صورت گل بهار زد گفت : -گل بهار خانوم ؟ حالت خوبه؟

گل بهار جیغ بلندی کشید. اما اینبار دیگر از هوش نرفت. جیغ کشید و جیغ کشید. سیاوش و روناک به او اجازه دادند تا شیون کند. گل بهار خیلی دلش می خولست گریه کند ولی حتی یک قطره اشک هم نمی توانست بریزد. روزهای بعد هم حالش مثل روزهای قبل بود. فقط دیگر جیغ نمی کشید. اما همچنان نمی توانست گریه کند. سیاوش و روناک مدام کنارش بودند. ملیحه خانوم هر روز به بیمارستان می آمد و گل بهار را بغل میکرد و به زبان جنوبی برایش آواز میخواند و موهایش را شانه میکرد. اما

گل بهار باز هم نتوانست اشک بریزد. هر روز از خودش می پرسید چرا من؟ چرا احسان من؟ ما که کاری به کار کسی نداشتیم! گناه احسان مهربون من چی بود؟ همه به دیدن گل بهار می آمدند، جز حاج رضا! حاج رضا می دانست که گل بهار به هیچ وجه دلش نمی خواهد او را ببیند و مطمئن بود او را مسبب مرگ احسان می داند. چهل روز از مرگ احسان می گذشت و گل بهار همچنان در بیمارستان بود. سیاوش هر روز به مزار براردش می رفت و با او حرف میزد. دلش کباب بود. تنها کسی که توی این دنیا برایش عزیز بود و تنها کسی که همیشه با او مهربان بود، احسان بود و بس. دلش برای گل بهار بیچاره می سوخت و کاری از دستش بر نمی آمد. کار هر روزش شده بود بیمارستان رفتن. اما گل بهار به او به طور خاصی نگاه میکرد. هزار تا حرف ناگفته توی چشمهایش داشت. معنی این نگاه ها را نمی فهمید. حس میکرد گل بهار می خواهد چیزی به او بگوید که دارد زجرش می دهد. یک بار تصمیم گرفت از او بپرسد اما نتوانست. سیاوش با دکتر حرف زده بود تا گل بهار را مرخص کند.، قبل از اینکه مراسم چهلم برگزار بشود می خواست گل بهار را سر خاک احسان ببرد شاید بتواند گریه کند. دکتر هم موافقت کرده بود. سیاوش و روناک صبح زود به بیمارستان رفته بودند تا گل بهار را از بیمارستان مرخص کنند. روناک پیراهن سیاهی را برای گل بهار آورده بود. گل بهار نگاهی به لباس کرد و گفت. -میبینی روناک؟ همه چهلم عزیزشون که میرسه لباس سیاهشون رو در میارن اما من تا ابد سیاه پوش میمونم. - گلی چرت نگو. تو رو داریم میبریم به مراسم. خب معلومه که باید سیاه پوشی. مگه پیرزنی که تا ابد سیاه پوشی؟! تو جوونی گلی جونم. چاره ای نیست باید قبول کنی عمر شوهرت تا همین حد بود. عزیز دلم میدونم سخته ولی تو باید بتونی سرتو بالا بگیری و دل حسودها رو بسوزونی. یادته اونروزا چقدر از فامیل احسان حرف شنیدی؟ یادته گلی؟ نمیخوام کسی تو رو زار و نزار ببینه. -اوهوم یادمه. بهم میگفتن غربتی و بی کس و کار. می گفتن احسان از سرت زیاده. بهم میگفتن جادوگر. به نظرم

هنوزم دوست دارن اذیتم کنن. حالا یه جور دیگه. - غلط کردن. هر کی هر چی بگه خودم جوابشو میدم. بیخود کردن بخوان بهت حرف بزنن. - بیخیال روناک واسم مهم نیست. این آدما همیشه یه چیزی دارن تا منو بسوزونن ولی دیگه واسم اهمیتی نداره.

در همین لحظه سیاوش وارد اتاق شد و گفت: آماده این؟ گل بهار هر بار با دیدن سیاوش بغض میکرد. آخر چرا این پسر اینقدر مهربان و دوست داشتنی بود؟ چرا باید سرنوشتش اینقدر تلخ باشد و خودش بی خبر باشد. بارها زینت از تنهایی و مهربانی این پسر برایش گفته بود. حال اگر می دانست که حاج رضا چه کرده، آیا می توانست تاب بیاورد؟! روناک دست گل بهار را گرفت و او را از عالم خیال بیرون آورد و گفت: گلی بریم؟ گل بهار نگاه از سیاوش گرفت و آهی کشید و گفت: بریم. از خودش پرسید یه چیزی هست، سیاوش باز هم متعجب از نگاه های خیره ی گل بهار روی خودش که من نمیدونم. یه چیزی که این دختر رو بیشتر از مرگ احسان داره اذیت می کنه. کاش بدونم چیه که نگاهشو اینقدر نگران میکنه؟! جمعیت زیادی دور مزار احسان جمع شده بودند. الهه زجه میزد و با صورتی سرخ از گریه نام احسان را صدا میزد. گل بهار با دیدن سنگ قبر که نام احسانش رویش نقش بسته بود و قاب عکس بالای قبر هنوز باورش نمیشد که به همین زودی به زنی بیوه تبدیل شده. زنی که در آستانه ی زندگی جدیدش با مرد مهربانش سیاه پوش شده و دارد با مردمی که با چشم های ترحم امیزشان نگاهش میکنند، مراسم چهلم همسرش را برگزار میکند. جمعیت به کناری رفتند تا همسر جوان متوفی نزدیک مزار بشود. گل بهار تلو تلو خوران در حالیکه بازوهایش را به روناک سپرده بود کنار قبر روی زمین نشست. صدای مردی که دلسوزانه ترین مدح را برای احسان می خواند، او را یاد لحظه های بعد از مرگ پدر و مادرش انداخت. دیگر باورش شد که این دنیا سر سازگاری با او ندارد و مدام می خواهد خوشی هایش را از او بگیرد. دیگر باورش شده بود که احسانش رفته و وقتش

رسیده تا آرام شود تا نکند احسان بی نوایش سرگردان این دنیای بی وفا شود. یادش نمی آمد کجا شنیده بود که اگر نتوانیم مرگ عزیزانمان را قبول کنیم، روح ان ها توی این دنیا گرفتار می ماند و نمی توانند به دنیای دیگر بروند. پس وقتش رسیده بود بگذارد احسان برود. گذاشت اشک هایش هر چه قدر که دلشان می خواهد روی صورت ماهگونش بریزند. روناک و سیاوش با دیدن صورت خیس از اشک گل بهار خیالشان آسوده شد. سیاوش همان جا به احسان قول داد هیچ وقت گل بهار را تنها نگذارد. نه اینکه هنوز چشمش دنبال گل بهار باشد، نه. اما نمی توانست به تمام عشقی که به او داشت پشت پا بزند. هنوز هم می توانست منتظر روزی بماند که احساسش را برای این دختر بگوید. اما می خواست تا رسیدن آن روز صبر کند تا گل بهار خود به سویش بیاید. نمی خواست اجباری برای او باشد. تنها چیزی که الان مهم بود، آرامش گل بهار بود و دلداری او. **43_#**پارت ماه از آن روزهای سیاه گذشته بود. گل بهار تا حدودی توانسته بود با حقیقت مرگ احسان کنار **6** بیاید. اما هنوز درگیر افسردگی بود. از روزی که از بیمارستان مرخص شد تا به امروز هفته ای سه روز را به احسان سر میزد و اشک می ریخت. گاهی با سیاوش میرفت. سیاوش سعی میکرد تا جایی که میتواند کنارش باشد. گل بهار هیچوقت اعتراضی نمیکرد. توی همان خانه ای که احسان برایش به این ، با ملیحه خانوم و مریم و ریحانه زندگی میکرد. درست یک هفته قبل از آن اتفاق ، خریده بود خانه آمده بودند. شوهر مریم هیچوقت برنگشت. قلب ریحانه کوچولو مشکل داشت و باید عمل میشد. مریم پول پیش خانه ای را که با کار کردن توی کارگاه خیاطی جمع کرده بود را خرج عمل قلب ریحانه کرده بود و دیگر جایی را نداشت که در آن جا زندگی کند. گل بهار از مریم خواسته بود با مادر بزشگش زندگی کند. اینطور خیال خودش هم بابت تنها ماندن ملیحه خانوم راحت بود. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، با سیاوش حرف زد و گفت که آن خانه را نمی خواهد. دلیلی نداشت در آن خانه بمانند، چون دیگر عروس

آنها نبود. اما سیاوش اجازه نداد و گفت که هر دو واحد به اسم گل بهار است و آن‌ها باید توی آن خانه بمانند. آپارتمانی را هم که قرار بود که خانه‌ی عشق او و احسان باشد در چشم به هم زدنی خالی شد و اجاره داده شد. گل بهار منبع در آمدی نداشت تا خرج زندگی چهار نفره‌شان را بدهد. آن قدر افسرده و کسل بود که حتی دیگر دوست نداشت به دانشگاه برود. درس خواندن برایش نفرت انگیزترین کار دنیا بود. سیاوش همیشه به آن‌ها سر میزد. ریحانه عاشق مهربانیهای سیاوش بود و خیلی دوستش داشت. هیچکس از اینکه سیاوش به آنجا می‌آمد اعتراضی نداشت. گل بهار پراز نفرت بود و به فکر انتقام از حاج رضا بود. دیدن هر روزه‌ی سیاوش در خانه‌شان او را کلافه میکرد. چند بار خواست از او بخواهد دیگر آنجا نیاید. اما سیاوش آن قدر مهربان و مظلوم بود که دلش نیامد. هر بار با خودش می‌گفت دفعه بعد که او را ببیند از او خواهد خواست تنهایشان بگذارد. او دیگر عروسشان نیست. خودش هم می‌دانست دردش چیست؟ دلش برای سیاوش می‌سوخت و برای روح ستم‌دیده‌ی احسان و جوانی از دست رفته‌اش، دلخون بود. و این‌ها را مدیون دست‌های آلوده‌ی حاج رضا می‌دانست. از چند و چون ماجرا بی‌خبر بود. اما مطمئن بود خطای حاج رضا آن قدر بزرگ است که از مرگ فرزندش چشم پوشیده است. حاج رضا بعد از به هوش آمدنش چند باری با او تماس گرفته بود و تهدیدش کرده بود که دهانش را بسته نگه دارد، در غیر اینصورت روزگارش سیاه خواهد شد. حاج رضا می‌دانست که مرگ احسان نتیجه‌ی گذشته‌ی تاریکش است. اما دلش نمی‌خواست با روشن شدن حقیقت سیاوش را هم از دست بدهد. روزهای سختی را می‌گذراند. از طرفی وجدانش به او نهیب میزد که تا دیر نشده حقیقت را به سیاوش بگوید. از طرفی هم می‌ترسید او را برای همیشه از دست بدهد. بعد از مرگ احسان دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. نه سهام شرکت و نه آبرو. فقط دلش می‌خواست از این کاب*و*س این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

شبانہ روزی بیدار بشود و به آرامش برسد. اما نمی دانست چه کند. زانکو را به شهرش، کرمانشاه فرستاده بود تا آنها از آسیاب بیفتند. حالا، بعد از مرگ احسان حجت ماه دوباره به تهران آمده بود. بی پولی و بیکاری زانکو را مجبور کرده بود دوباره نزد 6 با گذشت حجت بیاید. حجت با دیدن زانکو عصبانی شده بود و گفته بود: - آخه احمق، چرا برگشتی اینجا؟! پلیس دنبال قاتل اون پسره ست. میخوای خودتو منو بدبخت کنی؟ - چی کار کنم آقا حجت، بی پولی بیچاره م کرده. زخم بچش همیشه، میدونی چقدر خرج دوا درمونش کردم؟ دیگه آه تو بساطم نیست. پلیس اگه چیزی گیرش اومده بود تا حالا منو گرفته بود. تو رو خدا بزار اینجا بمونم. - با همون کشاورزی و باغداری زندگیتو بگذرون. - به نظرت با کشاورزی میشه خرج دوا درمون زمو بدم؟ - آخه دیوانه، میدونی اگه گیر بیفتی حکمت اعدامه؟

- آره میدونم. ولی کسی منو ندیده که دیده؟ - نه ندیده. ولی پلیس بلاخره گیرت میندازه. زانکو آنقدر عجز و ناله کرد تا بلاخره حجت قبول کرد تا زانکو آنجا بماند. به شرطی که با کسی دمخور نشود و بدون اجازه ی حجت جایی نرود. حجت اصلا برای خودش نگران نبود چون مطمئن بود حاج رضای ترسو هیچوقت او را به پلیس لو نخواهد داد. او را احمق ترین و رذلتترین پدری می دانست که توی عمرش دیده بود. اما از یک چیز خبر نداشت و آن این بود گل بهار صورتش را دیده و منتظر فرصتی ست تا نزد پلیس برود. گل بهار تصمیم خودش را گرفته بود. می خواست پیش پلیس برود. ولی قبلش باید می فهمید سیاوش چه ارتباطی با این قضیه دارد؟! آن روز کلاس داشت. اما قصد داشت به جای دانشگاه پیش حاج رضا برود. می دانست که الهه در مدرسه است و سیاوش هم صبح ها به شرکت می رود. صبح ها هیچکس در خانه نبود. خبر داشت که زینت صبح ها به خرید می رود. امیدوار بود آن روز زینت زودتر از خانه خارج شود. می خواست با حاج رضا تنها حرف بزند. چند خانه آن طرفتر پشت یک ماشین منتظر بود تا زینت از خانه بیرون بیاید. بلاخره زینت از خانه بیرون

آمد. وقتی از رفتن زینت خوب مطمئن شد، اطراف را خوب نگاه کرد و به طرف ساختمانی که روزگاری نه چندان دور خاطرات تلخ و شیرینی در آن داشت نزدیک شد.. حاج رضا در اتاق نشیمن نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد. با شنیدن صدای زنگ به طرف آیفون رفت و با دیدن گل بهار آن وقت صبح تعجب کرد! دخترک برای چه آمده بود؟! آن م وقتی خوب می دانست آن موقع صبح کسی در خانه نیست! گل بهار بدون کندن کفش هایش وارد خانه شد. حاج رضا با دیدنش گفت: -اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه بهت نگفتم اینورا پیدات نشه؟ گل بهار روی اولین مبل نزدیک به در نشست و به چشمهای حاج رضا زل زد. -اومدم باهات حرف بزنم. لطفا بشین. حاج رضا قلبش تند تند میزد و دلشوره مثل قلوه سنگی بزرگ راه نفسش را بسته بود. صورت جدی و لحن خشک و سرد گل بهار او را می ترساند. روبه روی او روی مبل نشست و گفت: -زود باش حرفتو بزن. فقط اینو بدون نمیخوام حرفهای تکراری بشنوم. تو مرگ، -تو اسمتو گذاشتی پدر؟ چجوری داری زندگی میکنی؟ چجوری روزو شب میکنی؟ تو. قاتلش رو میشناسی و دست رو دست گذاشتی، احسان مقصری - واسه خودت قصه نباف. من از چیزی خبر ندارم. -داری؛ خوبم خبر داری. توی بی وجدان میدونی اون مرد، اون شب توی پارکینگ، احسانو کشته. من مطمئنم. سیاوش چه ربطی به این قضیه داره؟

-مطمئنم که بهت گفتم دهنتمو ببندی. گفتم سرت به کار خودت باشه و تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکنی. مادر سیاوش کی، - اتفاقا به من ربط داره. داره لعنتی! شوهر من این وسط کشته شده، تو مقصری بوده؟ اصلا سیاوش کیه؟ تا حالا اگه دهنمو باز نکردم و چیزی نگفتم فقط به خاطر سیاوشه. نمی دونم با رفتن من پیش پلیس چی به سرش میاد وگرنه تا حالا صد دفعه رفته بودم لوت داده بودم. چرا هیچ کاری نمیکنی؟ تو که اون مرد رو میشناسی. پس چرا نمیری پیش پلیس و همه چی رو بهشون نمیگی؟ حاج رضا به طرف گل بهار رفت و بازویش را گرفت و با چشمهایی

خون گرفته از بی خوابی های شبانه توی چشمهای خاکستری گل بهار زل زد و تقریبا فریاد کشید: -پاشو برو گورتو گم کن دختره ی خیره سر. من خودم میدونم چی کار کنم. اگه جرات داری برو پیش پلیس. ولی اینو بدون که سیاوش رو نابود میکنی و بعدم خودم بیچاره ت میکنم. تو از هیچی پس اگه سر به کار خودت باشه هیچکس این وسط ضرر نمیکنه. ، خبر نداری -خب لعنتی به منم بگو اینجا چه خبره؟ من حقمه بدونم کی زندگیمو به گند کشیده. بهم بگو اون مرد کیه؟ من خودم میرم پیش پلیس قول میدم اسمی از تو نبرم. ولی بزار اون لعنتی به سزای عملش برسه. قاتل احسان داره راست راست واسه خودش می گرده اونوقت تو هیچ کاری نمیکنی. آخه چرا؟ حاج رضا دست گل بهار را گرفت و در را باز کرد و هولش داد بیرون. -گمشو و دیگه اینورا پیدات نشه. گل بهار چند ضربه به در زد و گفت: خيله خب باشه، من میرم ولی منتظرم باش. دیگه ساکت نمی مونم. نمیزارم اون عوضی راحت بمونه. فقط اینو بدون که تو آدم نیستی. میفهمی؟؟ حاج رضا در را بست و گل بهار از خانه بیرون رفت. حاج رضا از دست گل بهار کلافه بود و می ترسید. نکند دخترک واقعا بخوهدد پیش پلیس برود؟ باید تا دیر نشده کاری میکرد. نمی توانست دست روی دست بگذارد تا گل بهار او را به خاک سیاهش بکشد.

#_44 پارت دلارام تازه از شرکت به خانه برگشته بود و خیلی خسته بود. نسرین خانم با شنیدن صدای در به پیشواز دخترش رفت. -سلام مامان جون. خسته نباشی. -سلام دخترم شمام خسته نباشی. بدو دستاتو بشور بیا تا واست چایی بریزم خستگیت دربیاد. دلارام مشکوک نگاهی به مادرش کرد و گفت:

-خبریه مامان؟ -وا چه خبری مثلا؟! یه خبرایی هست که میگی بدو بیا، تا حالا سابقه نداشته مامان خانوم، -آخه یکم مشکوک میزنی نسرین لبخندی زد و گفت: -خودتم میگی خبریه، پس اگه میخوای بدونی زود برو دستاتو بشور و لباستو عوض کن. -میرم دوش بگیرم بعد میام. مردم از گرما به خدا. -باشه برو. دلارام چند دقیقه بعد

در حالی که داشت موهایش را دور حوله می پیچید، کنار مادرش نشست و گفت: -
 خب بگین ببینم چی شده که مامانمون اینقدر مهربون شده؟ - وایااا ببینشا چقدر تو
 چشم سفیدی دختر! یعنی یه جوری حرف میزنی حس میکنم شمر بودم. - خخخخ
 شوخی کردم مامان جونم. حالا بگو چه خبرا بوده من نبودم؟؟؟ - خانوم بهتاش زنگ
 زده بودن. - خانوم بهتاش؟ این که خبر تازه ای نیست. خب حالا چی می گفتن؟ -
 هیچی اجازه میخواست بیاد خواستگاری. - خب شما چی گفتین؟ - گفتم اجازه بدین
 دلارام بیاد باهاش صحبت کنم ببینم چی میگه. - مهدیار چیزی بهم نگفته بود! -
 همچین بیخبرم نبوده مادر، الان چهار ماهه یه بند زنگ میزنن. خب مگه بهشون
 نگفتی ما عزاداریم؟ - چرا گفتم، ولی اونا فقط می خواستن به رابطه ی ما رسمیت
 بدن، فقط می خواستن بیان خواستگاری. الان این همه، - هی خدا. اگه اون دختره
 پاپتی و غربتی قدم نحسشو تو زندگی احسان نذاشته بود غصه نداشتم. داییتو ببین،
 یه شبه بیست سال پیر شد. - همچین میگی انگار دایی رضا جوون بود. - داغون شد
 داداشم. - مامان دوباره شروع نکن. گل بهار خیلی ماهه. احسان عاشقش بود. بالاخره
 معلوم میشه کی این بلا رو سرش آورده. اینقدرم خرافاتی نباش. چه ربطی به گل بهار
 بیچاره داره آخه؟ خودش کم غصه نمی خوره. از سیاوش شنیدم افسردگی داره
 خیلی بده آدم درست یه روز قبل از عروسیش بیوه بشه. - تو رو خدا ادامه نده. به هر
 حال من از اون دختره اصلا خوشم نمیاد. این سیاوشم بیخود داره دور و برش می
 چرخه. اون دیگه عروس داداشم نیست، دیگه چه معنی داره سیاوش همش کنارشه؟! -
 این حرفا چیه مامان؟ همیشه که دختر بیچاره رو ول کنیم به امون خودش. پس
 معرفتت کجاست؟ - ولش کن دخترم. این سیاوشم بیخودی شلوغش کرده. اونم چند
 وقت دیگه خسته میشه و دختره رو ول میکنه. حالا چی بگم به خانوم بهتاش؟ قراره
 فردا دوباره زنگ بزنه. دلارام در حالی که داشت به اتاقش میرفت، گفت: - هر چی
 خودتون صلاح میدونید. من حرفی ندارم. آنقدر خسته بود که «. روی تخت دراز

کشید تا کمی استراحت کند. اما تلفن همراهش زنگ خورد نای بلند شدن نداشت. گوشیش داخل کیفش بود. مطمئن بود مهدیاراست. از دستش عصبانی بود. حقش بود قبل از اینکه مادرش زنگ بزند، خودش به او می گفت. تصمیم داشت جواب ندهد اما مهدیار ول کن نبود. با رخوت از جا بلند شد و به طرف کیفش رفت. تلفن لرزان را از کیفش درآورد و نگاهی به شماره ی روی صفحه انداخت. -الووو؟ -دلارام؟ کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی دختر؟ -اولا که سلام، دوما حقت بود اصلا جواب ندیم. -سلام خانوم خانوما. ببین که حواس نمیداری تو واسم که! چی شده بانو؟ بنده چه خطایی مرتکب شدم که می خواستی جواب ندی؟ -یعنی نمیشد قبل از اینکه مامانت زنگ بزنه خودت بهم میگفتی؟ -جدی؟ مامانم زنگ زده؟ من اصلا خبر نداشتم. اصلا خونه نرفتم هنوز، کی زنگ زده؟. به جون خودم داری چاخان میکنی، -مهدیار دست بردا -خخخخ ناراحت نشو خانومی. خب آخه اگه به خودت باشه که تا دوسال دیگه م من نباید پیام خواستگاریت قربون شکل ماهت. -خودت که میدونی رعایت حال گل بهارو دایی رضا رو کردم. وگرنه از خدامه. -ما که نمیخوایم بزنیم برقصیم بابا. فقط میخوام مال من باشی. حالا چی کار کنیم؟ بیایم؟ -تا فردا باید صبر کنی تا مامانت زنگ بزنه بپرسه. اینم تنبیه ته. -خخخخ من میدونم که جوابتون آره ست. -شاید. -باشه دلی خانوم منو اذیت کن نوبت منم میرسه دیگه. -باشه ببینیم خسته مهديار، کاری نداری فردا شب خودم بهت زنگ میزنم. -باشه فدات شم. مواظب خودت باش.

-مرسی. خدافظ. -خدافظ.

#_45 پارت مهدیار بعد از اینکه با دلارام خداحافظی کرد، متوجه شد سیاوش دارد نگاهش میکند. یک نگاه پر از حسرت، خودش اینجا بود ولی حواسش جای دیگر. برایش ناراحت بود و از اینکه نمی توانست دوستش را آرام کند غصه می خورد. سرفه ای کرد و سیاوش به خودش آمد. سیاوش آهی کشید.

-میخواهی بری خواستگاری؟ -آره آگه خدا بخواد. -یعنی میشه گل بهارم منو ببینه؟

میشه یه روز بفهمه که چقدر دوستش دارم؟ -ببین سیاوش... -میدونم به خدا میدونم چی میخوای بگی. میخوای بگی الان وقتش نیست. آره خودمم میدونم مهدیار. باور کن آرزومه احسان زنده بود و الان داشتند شاد و خوشبخت کنار هم زندگی می کردند. ولی الان هم من هم گل بهار اصلا روزگار خوبی نداریم. ، -سیا اینقدر غصه نخور. صبر کن، بلاخره همه چی درست میشه. تو این همه بهش محبت میکنی مطمئنم که اونم یه روز به سمت میاد. -ولی مهدیار، گل بهار اصلا منو و محبتهامو نمی بینه، الان سه روزه که نه بهش زنگ زدم نه رفتم خونشون. اما اون یه زنگ زده ببینه چرا خبری ازش نگرفتم. فقط خدا میدونه که چقدر دوستش دارم. از غصه ش غصه میخورم و دلم ریش میشه ولی هیچ کاری نمیتونم بکنم. هر وقت کنارشم یه جوری نگام میکنه. مهدیار نمیدونم چشه. احساس میکنم یه چیزی میخواد بهم بگه ولی نمیتونه. -خب تو ازش پرس. واسه یکبارم شده بشین باهش حرف بزن بگو هر چی تو دلشه بریزه بیرون. -یه بار ازش پرسیدم ولی سرشو تکون داد و چیزی نگفت. -با دکترش حرف زدی؟ -آره به دکترشم گفتم. میدونی دکترش چی گفت؟ گفت گل بهار از یه مسئله ای داره رنج میبره که نمیخواد بقیه بفهمن. انگار هم میترسه هم خیلی عصبانیه. گفت این دختر یه جورایی سرخورده شده، گفت تا وقتی ندونم اون مسئله چیه نمیتونم کمکش کنم. -عجب! چیزای تازه و عجیب غریب میشنوم. حالا میخوای چی کار کنی؟ -نمیدونم. سه روزه که منتظرم بهم زنگ بزنه، منتظرم بگه کجایی و چرا نیومدی؟ اما می دونم که انتظارم بی فایده ست. مهدیار اون هنوز احسان رو دوست داره و این طبیعیه. و اینم میدونم که هیچ وقت نمی تونه فراموشش کنه. حس میکنم این راه سرانجامی واسم نداره. کاش خودش بیاد و بگه چشه. -نه اینکارو نکن سیا، همین فردا برو ببینش و هر جور شده از زیر زبونش حرف بکش ببین چشه. تا دیر نشده یه کاری بکن. - راستشو بخوای

بدجور دلتنگشم. خیلی خیلی دلتنگشم. ولی وقتی جوابمو نمیده بهش چی بگم مهدیار؟ - نباید تنهات بزاری سیا. باید بفهمی دردش چیه؟ باید بهش نزدیک بشی و کمکش کنی. - آره راست میگی. فکر نکنم بیشتر از این طاقت بیارم. باید برم ببینمش.

حاج رضا داشت از شدت عصبانیت دیوانه میشد. گل بهار آن شب به او زنگ زده بود و گفته بود فردا صبح پیش پلیس میرود و هر چه را که دیده و شنیده به آن ها خواهد گفت. گفته بود نمی گذارد خون احسان روی زمین بماند و قاتل خوش و خرم برای خودش بگردد. گفته بود منتظر پلیس باشد و اگر بویی از آدمیت برده باید با پلیس همکاری کند تا قاتل را پیدا کنند. اما تا حاج رضا خواسته بود جوابش را بدهد گل بهار تلفن را قطع کرده بود. آنقدر فکر کرد و فکر کرد تا بالاخره یک راه برای خلاص شدن از این مخمصه پیدا کرد. چاره ای نداشت جز اینکه با حجت معامله کند.

#_46 پارت حاج رضا می دانست پاتوق حجت کجاست. حجت هر وقت ازش او پول می خواست هر بار با یک شماره ی جدید به او زنگ میزد. آدم محتاطی بود. چهار ماه از مرگ احسان گذشته بود و هیچ جا آفتابی نشده بود. حجت هم بعد از اینکه دیده بود حاج رضا نمیخواهد کاری کند دیگر بدون ترس هر کجا که قبلا میرفت دوباره آنجا بود. حاج رضا از حجت زرنگ و باهوش می ترسید. ولی می دانست که هیچ وقت او را پیش پلیس لو نمیدهد چون به پولش احتیاج دارد. حجت هم می دانست که حاج رضا آدم مال دوستی ست و از اینکه آخر عمرش بی آبرو بشود میترسد. برایش اهمیتی ندارد که چه بلایی سر اطرافیانیش بیاید، فقط خودش را میدید و بس. اما حالا می دید که ، حاج رضا مطمئن بود که سیاوش کسی نیست که با دانستن حقیقت ساکت بماند گل بهار برایش خطر بزرگی محسوب میشود و باید تا دیر نشده کاری بکند. با یکی از آدمهایش تماس گرفت و از او خواست تا به چند جا که می دانست پاتوق حجت است برود. مرد که اسمش سعید بود، فوراً به محل های مورد نظر رفت

حجت را با مردی که می دانست کارگرش است توی یک قهوه خانه پیدا کرد. یک میز خالی کنار میز آن دو پیدا کرد. با حاج رضا تماس گرفت. - آقا پیداش کردم. دستور چیه؟

حاج رضا گفت: - گوشی رو به حجت بده تا باهاش حرف بزنم. سعید کنار حجت نشست و گوشی را به دستش داد و گفت: - حرف بزن آقا کارت داره. حجت با رنگ و رویی پریده گفت: - آقا کیه؟ تو کی هستی؟ - هیس، آروم باش کسی کاری بهت نداره، حاج رضا میخواد باهات یه معامله ای بکنه. حجت نگاهی به زانکو که داشت از ترس می لرزید کرد و گفت: - من کار دارم باید برم، زانکو پاشو بریم. سعید تیغه ی چاقو را طوری که کسی نبیند، نزدیک به پهلو حجت نگه داشت و گفت: - بشین سر جات، بیرون نگاه کن! پاتو از اینجا بیرون بزاری زنده ت نمیزاره؛ پس عین بچه ی آدم بشین سر جات و تلفنو جواب بده. حجت مرد تنومندی را جلوی در قهوه خونه دید که قدم می زند و با ان اندام تنومندش ترس را به دل هر بیننده ای می انداخت. زانکو آب دهانش را قورت داد و سر جایش نشست. حجت گوشی را از دست سعید گرفت و گفت: الووو - چیه؟ ترسیدی؟ فکر کردی پسر منو کشتی و حالا من کاری به کارت ندارم؟ هان؟ توی آشغال... - هوی چه خبرته دور برداشتی؟ کی گفته من پسر تو کشتم؟ توی احمق ترسو از ترس تو خونه ت قایم شدی. اصلا پی ش رونگرفتی ببینی پسر ت رو کی کشته. - خفه شو عوضی! خود آشغال پسر مو ازم گرفتی و گرنه بهم زنگ میزدی. - چیه بازم دلت میخواد بهم پول بدی؟ نکنه میخوای سهام شرکتو به نامم بزنی؟ - ببند دهندو. زنگ زدم باهات یه معامله ای بکنم. عروسم میخواد بره پیش پلیس و همه چی رو بهشون بگه. - خب به من چه! - اتفاقا به تو ربط داره. اون صورتتو اون شب تو پارکینگ دیده و فردا صبح داره میره پیش پلیس. - چی؟ امکان نداره داری دروغ میگی. اونجا کسی غیر از پسر ت نبود. - چرا بود لعنتی. پشت ماشین بود و همه چی رو دیده و شنیده. تا الانم من با تهدید ساکتش نگه داشتم. اما

گفت دیگه نمیتونه ساکت بمونه. آگه اون بره پیش پلیس همه مونو لو میده. واسم مهم نیست چه بلایی سرت میاد. چون حفته و یه روز خودم می کشمت. اینو مطمئن باش. از خون پسر نمی گذرم. ولی الان باید یه فکری واسه عروسم بکنیم. خودت گند زدی خودتم باید درستش کنی. آدرس دختره با

عکس و مشخصاتش رو از سعید میگیری و قضیه رو تمومش میکنی. یه روزم خودم می کشمت منتظر اون روز باش. سعید گوشی را توی جیبش گذاشت و یک پاکت جلوی حجت انداخت و گفت: - حواسم بهت هست، پس سعی کن کارتو خوب انجام بدی. حجت نگاهی به زانکو کرد و پاکت را به سمت صورت مات و مبهوتش پرت کرد و گفت: - احمق ببین منو تو چه دردسری انداختی؟ خودت باید درستش کنی. لبش به لبخندی کریه باز شد و گفت: این لعبت میخواد بره، زانکو پاکت را باز کرد و با دیدن عکس پیش پلیس؟ مگه میزارم؟؟؟ بعد از تلفنی که به حاج رضا کرده بود، احساس خوبی داشت. تصمیمش برای رفتن پیش پلیس قطعی بود و کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد. اما از طرفی هم نگران سیاوش بود. حرف آن مرد را هیچ وقت فراموش نمی کرد که به حاج رضا گفته بود تو قاتل مادر سیاوشی. تا آنجا که می دانست سیاوش را سر راه گذاشته بودند و حاج رضا بزرگش کرده بود. حاج رضا چه کسی را کشته بود؟ و مادر سیاوش چه کسی بود؟ نمی توانست از سیاوش چیزی پرسد. می دانست که او هم بی خبر است و با پیش کشیدن این مسئله فقط باعث میشد، پس بیچاره را نگران کند. سه روزی بود که به او زنگ نزده بود و به دیدنش نیامده بود. بدجوری به بودنش در کنارش عادت کرده بود. سیاوش آنقدر مهربان و آرام بود که بودنش همیشه باعث آرامشش بود. حتی وقتی که احسان زنده بود. احساس میکرد کلافه ست و دلش میخواد صدای سیاوش را بشنود. اما این سیاوش بود که همیشه به او زنگ میزد. روی تختش دراز کشیده بود و به گوشیش زل زده بود. از خودش می پرسید چرا اینقدر منتظر تماس سیاوش است. بلاخره طاقت نیارود و

شماره ی سیاوش را گرفت اما کسی جواب نداد. سیاوش همیشه بی حواس تلفنش را روی صندلی ماشینش جا گذاشته بود و داشت توی باشگاه ورزش میکرد. گل بهار یک لحظه به این فکر افتاد که شاید بتواند از مهدیار در مورد سیاوش پرسد. آنها باهم دوستان نزدیکی بودند. مهتاب توی آشپزخونه داشت سیب زمینی سرخ میکرد و مهدیار هم در تلاش بود که به سیب زمینی ها ناخنک بزند

اما مهتاب با قاشق روی دستش میزد. مهدیار نیمی از سیب زمینی ها را خورده بود و مهتاب به جانش غر زده بود: -ای بابا! بسه دیگه مهدیار. همه رو که خوردی پس واسه شام چی بیارم سر سفره. -اوم به به به چقدر خوشمزه ست! بگو نوش جونت خسیس خانوم. خب باز سرخ کن. -کوفتت بشه مهدیار. سیب زمینی نداریم دیگه. اینارم که خوردی. گوشه مهدیار داشت زنگ میخورد. مهتاب گفت: -خدا خیرش بده هرکیه منو نجات داد از دست تو. بدو برو شاید دلارامه.

مهدیار به طرف گوشیش خیز برداشت و گفت: الو دلی؟ مهتاب زیر لب گفت: اه اه لوس، دلی!! ایشش مردگنده ببین چقدر لوس حرف میزنه. زن ذلیل. : گلویش رو صاف کرد وبه فرد پشت خط گفت، مهدیار وقتی فهمید دلارام پشت خط نیست -یه چند لحظه گوشه. بعد انگار شخصی که پشت خط بود داشت او را می دید، آرام و مودب به طرف اتاقش رفت. مهتاب از طرز راه رفتن مهدیار خنده اش گرفته بود. -خدایا داداش ماروهم شفا بده. مهدیار در اتاقش را بست و گفت: -الو گل بهار خانوم، شرمنده بازم طبق معمول به شماره نگاه نکردم. - نه بابا اشکالی نداره. شرمنده مزاحمتون شدم. -خواهش میکنم، بفرمایید، طوری شده؟ -راستش می خواستم در مورد آقا سیاوش باهاتون حرف بزنم. شما چند وقته سیاوش رو می شناسید؟ مهدیار از سوال گل بهار شوکه شد. نمی دانست آن موقع شب گل بهار به چه منظوری با او تماس گرفته و از سیاوش می پرسد. -والا راستش ما از دوران دبیرستان باهم بودیم. -شما می دونید که آیا سیاوش از پدر و مادرش خبری داره یا نه؟ -نه خبر نداره، حاج

رضا گفته پدر و مادرش مردن. مثل اینکه وقتی سیاوش رو یکساله که بوده جلوی مسجد پیدا میکنه یه نامه تو لباسش بوده که نوشته بودن پدر و مادر این بچه مرده، خواسته بودن این بچه رو به کسی بسپرنند و از این حرفا. چی شده که می پرسید؟ - چیز خاصی نیست. - گل بهار خانوم من قصد فضولی ندارم ولی انگار یه چیزی هست که شمارو اذیت میکنه. بهتر نیست به سیاوش بگید؟ فکر نکنم الان از اون نزدیکتر کسی بهتون باشه. - منظور تونو نمی فهمم؟ - ببینید، نمی دونم گفتن این حرف به شما درسته یا نه، ولی... من خیلی نگران شما و سیاوش هستم. - دارید گیجم می کنید آقا مهدیار. - سیاوش خیلی نگران شماست. می دونه که یه چیزی به غیر از مرگ همسرتون شما رو داره آزار میده. خیلی دلش میخواد به شما کمک کنه. راستش سیاوش شمارو خیلی دوست داره. - سیاوش؟ آره خب اون خیلی مهربونه. تا حالا خیلی بهم کمک کرده.

- نه منظورم این نبود. راستش سیاوش از خیلی وقت پیش خیلی قبل تر از اینکه شما بدونید عاشق شما بود. گل بهار نفس در سینه اش حبس شده بود، قلبش می تپید. به گوشه‌هایش اطمینان نداشت. مهدیار گفت: . اون خیلی قبل تر از اینکه احسان به خواستگاریتون بیاد به شما علاقه پیدا کرده بود، - فکر بد نکنید بعد از اینکه شما رو تو جشن نامزدیتون دید سعی کرد تا شما رو فراموش کنه. من نمی خواستم این حرفهارو به شما بزنم اما واقعا واسم سخته ببینم سیا اینقدر داره عذاب میکشه. گل بهار از شنیدن حرفهای مهدیار شوکه شده بود: - من از تون ممنونم که بهم گفتید ولی.... باورم نمیشه... آخه... من اصلا هیچ وقت فکر نمی کردم که... یعنی چجوری بگم.

- ببخشید نمی خواستم بگم بهتون، خواهش میکنم درکش کنید. اون طاقت ناراحتی شمارو نداره. گل بهار چند نفس عمیق کشید. دیگر نمی توانست حرف بزند. - باشه لطفا بهش نگید که من به شما زنگ زدم. نمی خوام نگران بشه. شبتون خوش. - شب

خوش. ، مهدیار می دانست که اگر سیاوش بفهمد به گل بهار از علاقه اش گفته حسابی بازخواست خواهد شد ولی دیگر دلش نمی خواست سیاوش را که مثل برادرش دوست داشت ناراحت و غمگین ببیند . گل بهار بعد از قطع تماس با مهدیار، با خودش می گفت: -چرا من احمق نفهمیدم .اون نگاه پرغصه اش واسه همین بود؟ وقتی منو احسان رو باهم می دید و ازمون فرار میکرد واسه این بود که ناراحت بود. حتما طفلک خیلی زجر کشیده. دلش ، وقتی بیشتر فکر کرد دید که خودش هم سیاوش را دوست دارد. هر جا که می خواست برود می خواست سیاوش همراهش باشد .موقع حرف زدن با ماجون و مریم نیمی از حرفهایش از سیاوش بود. با ریحانه هم حتی وقتی تنها بودند از سیاوش حرف میزدند .چرا تا به حال متوجه نشده بود. دلتنگش بود .اما فعلا کار مهمتری داشت .فردا روز بزرگی بود. بعدا هم می توانست به سیاوش و احساس جدیدش که تازه تازه توی قلبش جوانه زده بود فکر کند .باید فقط به فردا فکر میکرد وبس .

#_47 پارت . دلش شور می زد ، صبح روز بعد خیلی زودتر از بقیه از خواب بیدار شد. نمی توانست بیشتر بخوابد چند بار از رفتن پشیمان شد. ولی دست آخر تصمیم گرفت برود .به آشپزخانه رفت تا بساط صبحانه مدرسه اش ، را آماده کند .وقتی چای را دم کرد، میز صبحانه را چید و رفت تا ریحانه را بیدار کند داشت دیر میشد. مریم زودتر بیدار شده بود و داشت موهای ریحانه را شانه میکرد .گل بهار سلامی کرد و گفت صبحانه آماده است .ریحانه گفت:

-خاله جایی میخوای بری ؟ -آره قربونت برم، امروز کلاس دارم. مریم که داشت موهای ریحانه را می بافت گفت: -دستت درد نکنه گلی جان .الان میایم. ملیحه خانوم هم بیدار شده بود. چهار نفری پشت میز نشستند. ملیحه خانوم گفت: -دخترم مگه امروز کلاس داری؟ -آره ماجون. -پس لباس گرم بپوش ،هوا سرد شده دیگه. - چشم ماجون. گل بهار خیلی دلش می خواست به ملیحه خانوم بگوید کجا میی خواهد

برود، ولی نمی توانست. اصلا دلش نمی خواست ماجون بفهمد که پدرشوهر سابقش قاتل است. بعد از خوردن صبحانه اش به اتاقش رفت تا آماده بشود؛ اما قبل از آن دلش می خواست با روناک حرف بزند. آن موقع صبح خیلی زود بود و بی شک روناک هنوز خواب بود. اما گل بهار دلش می خواست با روناک حرف بزند تا روناک آرامش کند. هر وقت که دلشوره داشت روناک آرامش کرده بود. بعد از چند بوق صدای خواب آلود روناک توی گوشی پیچید: -الووو؟ -الو روناک منم گل بهار. خواب بودی؟ -گلی تویی؟ چیشده اول صبحی؟ اتفاقی افتاده، -نه قربونت ببخش بیدارت کردم. می خواستم باهات حرف بزنم. -وای گلی خیلی خری. بذار بخواهیم یکی دوساعت دیگه خودم زنگ میزنم بهت. -نه قطع نکن. همین حالا باید به حرفام گوش بدی. -چیشده گلی؟ -راستش من دارم میرم پیش پلیس. -چی؟ پلیس؟ واسه چی؟ کله سحر زنگ زدی خو عین آدم حرف بزن ببینم چته؟ -خیله خب عصبانی نشو میگم بهت. من میدونم کی احسان رو کشته. الانم دارم میرم پیش پلیس. -جدی میگی؟ پس تو این شیش ماهه لال بودی بگی؟ -نه لال نبودم ولی نمیشد. -وای گلی به خدا دارم خل میشم از دستت. یعنی چی نتونستی؟ از کجا میدونی قاتل کیه؟ در همین موقع ریحانه به اتاق اومد و گفت:

-خاله گل بهار؟ گل بهار گوشی ر کنار گوشش نگه داشت و با خوشرویی گفت:جانم خاله؟ -مامان مریم میگه شما منو میبری مدرسه یا خودش منو میبره. -نه عزیزم امروز نمیتونم با مامانت برو. ریحانه لب برچید و گفت:باشه خاله. گل بهار به روناک گفت: -وقتی برگشتم بهت همه چیو میگم. فقط یهو دلم خواست قبل از رفتنم بهت بگم. -ولی گل بهار؟ تا تو برگردی من از فضولی میمیرم. کاش تهران بودم و باهات میومدم. -روناک صبر کن برمیگردم بهت زنگ میزنم. امروز کلاس داری؟ -نه ندارم. پس زودی زنگ بزن. منتظرما. -باشه فعلا خدافظ. -خدافظ. خواب از سر روناک پریده بود. آن شب را خانه ی عمه اش خوابیده بود. فرید زودتر از او بیدار شده بود و

به دانشگاه رفته بود. یک ماه تا تاریخ عروسیشان مانده بود و اکثر روزها خانه ی عمه اش بود و با خواهر فرید و عمه اش به خرید می رفت. شب قبلش خیلی دیر از خرید برگشته بودند و خیلی خسته بود. دلش می خواست باز هم بخوابد. اما تلفن گل بهار خیلی نگرانش کرده بود. از جا بلند شد و جلوی آینه شروع کرد به شانه کردن موهایش. چشمهایش پف کرده بود. -ای خدا بگم چی کارت کنه گلی نداشتی بخوابم. خب چه کاری بود میذاشتی وقتی برگشتی بهم زنگ میزدی. خمیازه ی بلندی کشید و از اتاق بیرون رفت.

گل بهار لباس پوشید و ژاکتش را هم دستش گرفت. سه هفته ای از مهر می گذشت و صبحها سرد شده بود. ملیحه خانوم کیسه ی کوچیکی نخود و کشمش به دستش داد و گفت: -بیا مادر وقت کردی حتما بخور. چرا اینقدر رنگ و روت پریده؟ -چیزی نیست ماجون. دستت درد نکنه. وقتی در را باز کرد، سوز سردی توی صورتش خورد. ژاکتش را پوشید و از ملیحه خانوم خداحافظی کرد. وقتی به سر خیابان رسید، همان جا ایستاد و منتظر تاکسی ماند. اما هر تاکسی ای که رد میشد پر از مسافر بود. بلاخره یک تاکسی خالی جلوی پایش ترمز کرد. گل بهار سوار شد. خدارا شکر کرد تاکسی گیرش آمده بود، وگرنه با آن ژاکت نازک حتما سرما می خورد. خیابان بعدی راننده مسافر بعدی را سوار کرد. مرد کنارش نشست و نگاهی به سرتاپاش کرد. گل بهار اعتنایی نکرد و خودش را به در چسباند و به منظره ی بیرون چشم دوخت. اما ناگهان مرد دستش را دور گردنش انداخت و

دستمالی را جلوی دهان گل بهار گرفت. گل بهار تقلا کرد تا خودش را از دست مرد آزاد کند، اما بعد از چند لحظه چشمهایش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

#_48 پارت سعید از اتاق بیرون آمد و رو به حجت گفت: کارتون خوب بود. حالا باید از اینجا بپرینش و دورش کنید و کارشو تموم کنید. حجت با عصبانیت از جا بلند شد و به طرف سعید رفت و یقه ش را گرفت و گفت: دیگه چرا پای منو کشیدی وسط؟ ، -

لعنتی اگه قرار بود بکشیش خودت اینکارو میکردی - صداتو بیار پایین احمق. اگه این دختر از قضیه بو برده تقصیر توئه نه حاج رضا، پس خودتم باید جورشو بکشی. - من نمی تونم بکشمش. خودت اینکارو بکن. سعید یقه ی لباسش را از دست حجت بیرون کشید و دستهایش را در جیبش گذاشت و گفت: - چاره ی دیگه ای نداری. این دختر پاش رو از اینجا بزاره بیرون کار هممون ساخته س. حالا خودت میدونی. این همه سال باجگیری و کشتن اون پسر حکمش فقط اعدامه. - لعنتی من نکشتمش می فهمی؟ من نکشتمش. بعد به طرف زانکو چرخید و گفت: - کار این احمقه. این دختر رو هم بسپر به خودش. من هیچکاره ام. سعید به طرف زانکو رفت و در چشمهای زشت و قوزمیتش زل زد و خیلی خونسرد گفت: - بکشش. همونجوری که شوهر بدبختشو کشتی. زانکو سرش را تکان داد و گفت: باشه. سعید به طرف در خروجی رفت و گفت: - آفرین. شاید تو عقلت ببشتر از این احمق باشه. فردا برمیگردم این دختره رو زنده نبینم. حجت مات به زانکو نگاه کرد. زانکو چشمکی به حجت زد که سعید ندید. وقتی از رفتن سعید مطمئن شدند، حجت گفت: - احمق اصلا میفهمی چی داری بلغور میکنی؟ - نگران نباش آقا حجت. نمی کشمش که. میبرمش ده خودمان. اونجا تا آخر عمرش پیش خودم میمونه. راهی واسه فرار نداره. تا حالا اومدی ده ما؟ جاده داغون و سنگلاخه. هیچوقت نمیتونه فرار کنه، اگه بخواد دو قدم از ده دور بشه خوراک گرگا و شغالا میشه. - آخه الدنگ مگه اونجا آخر دنیاس که نتونه فرار کنه. یعنی اونجا هیچکس زندگی نمیکنه؟ فقط تویی و زنت؟

- نه آقا، هستن ولی کمن، تازه هیچکس اونجا ماشین نداره. منم اگه میام بیشتر راه رو پیاده میام و بعد تو یکی از دهات های اونجا با ماشین خودمو به شهر می رسونم. مطمئن باشین دختره نمیتونه فرار کنه تا آخر عمرش اونجا موندگاره. - لعنت به تو زانکو. هر غلطی میخوای بکنی فقط مطمئن باش هیچوقت برنمیگرده اینجا فهمیدی؟ - آره فهمیدم. همین فردا صبح زود راه میفتیم. - آخ که دلم میخواد تا

میخوری بزمنت زانکو. ببین تو چه هچلی افتادیم. اگه اونشب اون پسره ی احمق سر نمی رسید منم به سهام اون شرکت می رسیدم. دیگه نمیتونم تو این خراب شده بمونم. - یعنی میخوای بری؟ - آره هر چه زودتر باید از ایران برم. به ریسکش نمی ارزه. تو هم میری تو اون خراب شده و دیگه هیچوقت بر نمی گردی اینجا. - نه دیگه نمیام. دیگه می ترسم اینجا بمونم. گل بهار در اتاق زندونی شده بود. دستهایش بسته بودند و به دهانش چسب زده بودند. از خیلی قبلتر به هوش آمده بود و حرفهایشان را شنیده بود. بی صدا اشک ریخته بود و از اینکه دست به ماجراجویی زده بود، سخت پشیمان بود. اما دیگر برای پشیمانی دیر بود. خیلی دیر. 49_ #پارت با شنیدن صدای در، از فکر روزهای گذشته بیرون آمد. دوروز گذشته بود و او حالا در این اتاق زندانی بود. دوروز بود با همون مانتو و ژاکت دست بافت ماجونش یک گوشه کز کرده بود و نادم و پشیمان بود. در با صدای قیژی باز شد و بی بی سوما با یک سینی غذا وارد اتاق شد و کنار گل بهار نشست. - بیا دختر جان، یکم غذا بخور، رنگ به رو نداری. گل بهار به سینی نگاه کرد. یک تکه نان و یک کاسه ماست و یک بشقاب برنج که رویش چند تکه سیب زمینی بود. خیلی گرسنه بود اما غذا از گلوش پایین نمی رفت. سردرد بدی داشت و دوروز بود که داروهایش را نخورده بود. بدتر اینکه از بوی غذا حالت تهوع می گرفت. چینی به بینیش انداخت و گفت: - نمی خورم، به اون پسرت بگو منو از اینجا ببره، منو برگردونه تهران. الان ماجونم خیلی نگرانه. بی بی سوما دستی به زانوی دردناکش کشید و سینی غذا را به گل بهار نزدیکتر کرد و گفت: - زانکو پسر من نیست. اون برادرزاده مه. من نمیدونم اینجا چه خبره. تو کی هستی؟ چجوری با زانکو آشنا شدی؟ میگه میخواد عقدت کنه. راست میگه؟ گل بهار دستهایش را مشت کرد و با نفرت صورتش را جمع کرد و گفت: - دروغ میگه خانوم. به خدا که من ازش متنفرم. بهش بگو منو برگردونه، خانواده م راحتش نمیدارن. بلاخره که پلیس پیدام میکنه. گل بهار دامن پرچین بی بی سوما ر گرفت و نالید:

-التماست میکنم بذارین از اینجا برم. من باید برم. مادر بزرگم مریضه، اون تنهاس، بهش بگو بذاره برم. بی بی سوما اشکهای گل بهار را پاک کرد و گفت: . می دونستم این احمق داره دروغ میگه .بهت نمی خوره دختر بدی باشی ، -گریه نکن دخترم بهم بگو چجوری پات به اینجا رسیده؟ بگو تا من این زانکوی ذلیل مرده رو بیچاره کنم. ولی قبلش یکم غذا بخور .اینجا دکتری نداریم که اگه مریض بشی ببریمت پیشش .نمیخوام از گشنگی تلف بشی دخترم. گل بهار به زور چند قاشق برنج را با ماست خورد. نمی دانست باید به این پیرزن چه بگوید. دلش سخته میکند .کمی آب ، برایش می سوخت .مطمئن بود که اگر بفهمد برادرزاده ش کسی را کشته خورد و به بی بی سوما که به دهان گل بهار زل زده بود و منتظر بود ،نگاه کرد و گفت: - اون منو دزدیده آورده اینجا تا زنش بشم . -یا فاطمه ی زهرا .آخه چرا ؟ باورم نمیشه .شیلان بیچاره کم از دست این دیوانه نکشیده حالا رفته سرش هوو میاره؟ آخه تو رو چجوری پیدا کرده ؟ راستشو بگو دختر تو کی هستی؟ . نپرس، فقط یه کاری کن من از اینجا برم ، -نپرس بی بی -خدا میدونه من میخوام کمکت کنم ولی نمیتونم مادر. منم یه پیرزنم اینجا تو این ده دور افتاده. دستم به هیچ جا بند نیست .از بد شانسی تو این ده خیلی از شهر دوره .دورمون فقط کوهه و کوهستان. فقط میتونم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم تورو برگردونه به خونه ت .همین جا بمون برم با اون پسر از خدا بی خبر حرف بزنم . بعد نگاهی از سر دلسوزی به گل بهار کرد و از اتاق بیرون رفت. گل بهار می دانست که نمی تواند از بی بی انتظاری داشته باشد .از شیلان هم همینطور. شیلان نمی خواست سر به تن گل بهار باشد. چطور می توانست به زن بیچاره بفهماند که زانکو دروغ می گوید .فکرش پیش ماجون بود و مطمئن بود پیرزن بیچاره از نگرانی و دلواپسی حالش بد است .از طرفی هم از اینکه با روناک حرف زده بود خوشحال بود، حداقل پلیس می فهمید که او را دزدیده اند. ولی مطمئن نبود حالا حالا ها بتوانند او را از این خرابر شده نجاتش بدهند.

#_51 پارت روناک با اولین پرواز خودش را به تهران رسانده بود. هزاران بار به خودش لعنت فرستاده بود چرا گذاشته بود گل بهار تنها پیش پلیس برود. ای کاش مجبورش کرده بود کل ماجرا را برایش بگوید. روز گمشدن گل بهار، ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود که ملیحه خانوم نگرانش شده بود. گل بهار گفته بود تا ظهر به خانه برمی گردد. هر چقدر به تلفن همراهش زنگ زده بود هر بار پیغام آمده بود که دستگاه خاموش است. از آن طرف روناک هم مرتب به گل بهار زنگ زده بود و همین پیغام را دریافت کرده بود. ملیحه خانوم چاره ای نداشت جز اینکه به سیاوش زنگ بزند. سیاوش دل نگران به ملیحه خانوم اطمینان داده بود که دنبالش می گردد و هر جا که باشد پیدایش می کند. اول به دانشگاه سر زده بود اما مسئولین دانشگاه گفته بودند گل بهار

آن روز کلاسی نداشته. سیاوش به مهدیار خبر داده بود و باهم تمام بیمارستانها را گشته بودند. دست آخر پیش پلیس رفته بودند و خبر گم شدن گل بهار را داده بودند. روناک تا عصر صبر کرده بود و بعد از اینکه دیده بود از گل بهار خبری نیست به ملیحه خانم زنگ زده بود. ملیحه خانوم حالش خیلی بد بود و روناک خیلی ترسیده بود. نمی دانست کار درست‌تست که به ملیحه خانوم از تلفن صبح گل بهار چیزی به او بگوید یا نه؟! دست آخر تصمیم گرفته بود با سیاوش حرف بزند. سیاوش و مهدیار هنوز توی کلانتری بودند که گوشی سیاوش زنگ خورد. -الووو؟ -سلام آقا سیاوش منم روناک دوست گل بهار. -سلام روناک خانوم. خبری از گل بهار دارین؟ -نه والا راستش منم از ظهر تا حالا نگرانشم. آخه صبح زود قبل از اینکه از خونه بره بیرون به من زنگ زد. -خب؟ نگفت کجا میره؟ -چرا گفت داره میره پیش پلیس. -چی؟ پیش پلیس؟ پلیس واسه چی؟ -راستش گفت من میدونم کی احسان رو کشته دارم میرم پیش پلیس همه چی رو بگم. -یا خدا. چی دارم میشنوم. ولی روناک خانوم پلیس صد دفعه از گل بهار بازجویی کرد. چرا گل بهار اون موقع هیچی نگفت! -به خدا منم

از هیچی خبر ندارم. قرار بود برگرده همه چی رو بهم بگه. -من باید برم به سرگرد بگم اینارو. -باشه منم فردا صبح میام تهران. -باشه فعلا خداحافظ. -خواهشا منو بی خبر نذارید آقا سیاوش. -باشه حتما. مهدیار با دو آبمیوه ی خنک کنار سیاوش نشست و گفت: بیا بخور. خبری نشد؟ -مهدیار؟ مهدیار کمی از آبمیوه اش رو خورد و گفت: -هوم؟ فکر کنم گل بهار رو دزدیدن؟ مهدیار به شدت به سرفه افتاد و گفت: -چی؟ دزدیدنش؟

-پاشو بریم پیش سرگرد باید بهش بگم چیشده. -صبر کن ببینم چی میگی تو آخه؟ سیاوش آبمیوه رو به دست مهدیار داد و گفت بیا بریم بعدا بهت میگم. بریم که بدبخت شدم مهدیار. -ای بابا. آخه کدوم بی پدری این کارو کرده؟ اصلا واسه چی باید بدزدنش؟! -بلاخره معلوم میشه راه بیفت بریم. سرگرد بهرامی با شنیدن صحبت های سیاوش، دستورات لازم رو به نیروهای گشت ویژه داد و به سیاوش اطمینان داد هر کاری از دستشان بریاید برای پیدا کردن گل بهار خواهند کرد. مهدیار با شنیدن حرفهای سیاوش شوکه شده بود. سیاوش مثل مرده ی متحرکی شده بود که هر آن انتظار سقوطش میرفت. سوییچ را به سمت مهدیار گرفت و گفت: -تو برون مهدیار پاهام داره میلرزه. مهدیار پشت فرمان نشست. -کجا برم سیا؟ -برو خونه ی ما. نمی دونم به مادر بزرگش چی بگم. -نمیخواه دل پیرزنو بلرزونی. فعلا صبر کن ببینیم چی میشه. -وای مهدیار دارم دیوونه میشم. دختره ی احمق می خواسته تنها بره پیش پلیس. -یکی غیر از روناک می دونسته که گل بهار داره کجا میره. -اما کی؟ -نمیدونم. اینو دیگه باید پلیس بفهمه. -روناک گفت گل بهار فقط به اون گفته. به کسی حرفی نزده. -از کجا میدونی؟ شاید به روناک نخواستته بگه که کسی دیگه هم خبر داره. ما که نمی دونیم. -پس حتما به یکی گفته. رفته به خود قاتل گفته من میرم پیش پلیس؟ همچین چیزی با عقل جور در میاد؟ -اگه قاتل آشنا باشه آره سیا جور در میاد. سیاوش آب دهانش رو قورت داد و گفت: -داری منو می ترسونی مهدیار!

منظورت چیه؟ -منظورم اینه که گل بهار اونقدر به قاتل یا اونی که قاتل رو می شناخته دسترسی داشته که بهش گفته چی کار میخواد بکنه. -وای مهدیار سرم داره می ترکه. تو رو خدا بس کن. دیگه ادامه نده. من اصلا نمیتونم حرفهاتو هضم کنم.

-باشه دیگه نمیگم. ولی خودتو واسه شنیدن هر چیزی آماده کن. -بهت میگم بس کن لعنتی. -خیله خب باشه، دیگه نمیگم، آروم باش.

#_51 پارت سرگرد بهرامی روز پر کاری را پشت سر گذاشته بود و خیلی خسته بود. پرونده ی گل بهار را جلوی رویش گذاشته بود. پرونده ی قتل احسان هم دستش بود و داشت برای صدمین بار زیر و رویش می کرد. اما به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. همکارانش نتوانسته بودند هیچ ردی از قاتل احسان پیدا کنند. و حالا گمشدن گل بهار هم به این مسئله اضافه شده بود. از تمامی کسبه و مردم آن محله پرس و جو شده بود ولی کسی مورد مشکوکی را ندیده بود. در باز شد و سرگرد کریمی وارد شد. -سلام محمد. خسته نباشی. توهم همینطور. چه خبر؟ ، -سلام بهنام. ممنون -هنوز هیچی. محمد دوباره نگاهی به پرونده کرد و کلافه و خسته گفت: -اگه آدم رباییه که باید تا حالا سارق با خانواده ی عظیمی تماس گرفته باشه. ولی یک هفته گذشته و هیچ خبری نشده. اگرهم که کشتنش پس باید جنازه ای در کار باشه. کل تهران و حتی کرج و ورامین رو هم گشتیم. ولی هنوز موردی گزارش نشده، -آره درست میگی -بهنام سرنخ این پرونده فقط اینه که بفهمیم کی بوده که خبر داشته خانوم عظیمی میخواد بره پیش پلیس. - دو تا حدس میشه زد، یا قاتل و آدم ربا یکی بوده و یک یا چند همدست داشته، و دوم اینکه یکی که قاتل رو می شناخته برای حفاظت از خودش اونقدری این خانوم بهش نزدیک بوده که باخیال راحت به اون آدم گفته میخواد به پلیس همه چی رو بگه. حدس سومی هم میشه زد که قاتل خیلی اتفاقی و شانسی از تصمیم خانوم عظیمی خبر دار شده و فوری دست به کار شده. - دزدیدن

خانوم عظیمی خیلی تروتمیز و بی سرو صدا انجام شده. یه چیزی این وسط داره منو اذیت می کنه. -چی؟ - اینکه اون آدم آشنا این وسط چی بهش می رسه که به قاتل کمک کرده! - آفرین درسته، باید با تمام افرادی که به خانوم عظیمی یه جورایی ارتباط داشتند حرف بزنی. -باشه برم ببینم چی کار میتونم بکنم.

-عکس خانوم عظیمی رو با مشخصاتش به همکارانمون به شهرهای دیگه هم بفرست. بعید میدونم تو تهران به جایی برسیم. -باشه حتما.

یک هفته گذشته بود، یک هفته ی جهنمی برای گل بهار. بی بی سومای بیچاره که از اصل موضوع ده ها بار با زانکو حرف زده بود. اما زانکو فقط گفته بود ((:نمیشه، گل بهار باید زخم، بی خبر بود بشه و واسم پسر بیاره.)) خیلی جمله ی ساده ای گفته بود و خودش را مظلوم جلوه داده بود. شیلان هیچ وقت فکرش را نمی کرد که شوهرش به خاطر بچه اینکار را با او بکند. زانکو بازیگر خوبی بود و گل بهار هم زیادی مهربان بود. می خواست به بی بی همه چیز را بگوید. اما دلش نمی آمد، فقط منتظر فرصتی بود که بتواند با کسی غیر از این دونفر حرف بزند تا پلیس را خبر کند. اما زانکو تاکید کرده بود که کسی نباید از وجود گل بهار در این خانه باخبر بشود. شیلان و بی بی سومای از ترس آبروریزی به کسی چیزی نگفته بودند و این فقط به ضرر گل بهار بود. گل بهار از هر فرصتی استفاده می کرد و به پر و پای بی بی سومای پیچید و گریه و التماسش میکرد. بی بی سومای هم دلداریش می داد و می گفت بلاخره یک راهی برای خلاصی از این مخمصه پیدا میکند. هوای آنجا نسبت به تهران، نگران نباشد خیلی خنکتر بود. به روزی که زانکو او را بیهوش با ماشین حجت به آن ده آورده بود، فکر کرد. توی راه بیهوش بود ولی وقتی وارد جاده ی کوهستانی شده بودند به هوش آمده بود. صدای زانکو و حجت میشنید که داشتند باهم حرف میزدند. چشمهایش را باز نکرده بود. جاده آنقدر ناصاف و سنگلاخی بود که گل بهار کمردرد بدی گرفته بود. - اگر اون سعید عوضی بفهمه این دختر هنوز زنده ست کارمون ساخته ست. -از کجا

میخواود بفهمه آقا. ما که از تهران خیلی دوریم. -میفهمه زانکو. اگر بخواد میفهمه. یادت باشه دیگه برنگردی تهران. منم دیگه هیچ وقت پامو اون ورا نمیدارم. یه مدت شیراز میمونم و بعد از ایران میرم. زیاد به ده نزدیک نمیشم. باید بقیه شو پیاده بری. غروب بود و هوا داشت تاریک میشد. حجت کنار جاده ماشین را متوقف کرد و زانکو در عقب را باز کرد و گل بهار را صدا کرد. پاشو فضول خانوم، -پاشو رسیدیم -گل بهار چشمهایش را باز کرد و نشست. از بس حرف نزده بود، صدایش گرفته بود. لبهایش از کم آبی و غذا نخوردن خشک شده و پوسته پوسته شده بود. به زانکو نگاه کرد و گفت: -این جا کجاست منو آوردین؟ -لازم نکرده بدونی پیاده شو. همین که گذاشتم زنده بمونی خیلیمه، حجت با عصبانیت داد زد پیاده شو دختر

-بیچار تون میکنم، -لعنتیا منو برگردونید. آشغالاً حجت نگاهی به زانکو کرد و گفت: -حواست بهش باشه خیلی چموشه. نزاری فرار کنه. زانکو دست گل بهار را گرفت و از ماشین پیاده کرد. او را به جلو هل داد و گفت: -راه بیفت شب شد. حجت گفت: -من هنوزم میگم باید بکشیش زانکو. این بعدا میشه مایه ی دردسرت. -نترس آقا نمیدارم اتفاقی بیفته. -باشه هر کاری میخوای بکنی بکن. اصلاً به من چه. من که دارم از ایران میرم. خود دانی. من رفتم دیدار به قیامت. -خدا نگهدار. زانکو دوباره گل بهار را هل داد و گفت راه بیفت دختر. گل بهار جیغ زد: -به من دست نزن کصافط. خودم میرم. کوه بود. جاده سنگلاخی بود و راه رفتن با دستهای بسته، به اطراف خوب نگاه کرد. دو طرف جاده برایش مشکل بود. وقتی به نزدیکی ده رسیدند، دیگرها کاملاً تاریک شده بود. زانکو گل بهار را جوری به خانه ش برده بود که کسی آنها را ندیده بود. گل بهار در آن یک هفته فهمیده بود که ده کاملاً توسط کوههای بلندی محصور شده است و فرار از آن جا کاریست کاملاً غیر ممکن.

#_52 پارت -نه فرید اصلاً حرفش من زن، تا گلی نیاد نمیتونم جشن عروسی بگیریم. ازم نخواه. گل بهار مثل خواهرمه، نمیتونم بدون اون عروسی بگیرم. فرید خودش را

به روناک چسباند و دستش را روی شانه اش انداخت و با مهربانی گفت: -آخه روناکم خودت که شاهد بودی چقدر خرج کردیم تا کارارو سر و سامون دادیم. حالا اگه نتونستم ولی به خدا خیلی زیر قرض رفتم. نمی خوام سرت منت بذارم؛ ولی اگه ، یه عروسی آنچنانی بگیرم بخوام سالن و آرایشگاه و آتلیه رو کنسل کنم کلی ضرر باید بدم. سه هفته مونده تا عروسی به امید خدا دوستتم پیدامیشه. روناک باز یاد گل بهار افتاد و اشکش راه افتاد.

-الهی بمیره روناک برات. معلوم نیست کجاست؟ حالش خوبه؟ چی می خوره؟ وای فربد گلی بدون داروهاش شبا نمی تونست بخوابه. الان چی کار میکنه یعنی؟ خیلی دل نگرونشم فربد، اونوقت تو ازم میخوای بدون اون عروسی رو بگیریم؟ فربد سر روناک رو تو بغلش گرفت و روی موهایش را ب*و*سید: -قربونت برم خانومم آروم باش. ایشالا که حالش خوبه و زود برمی گرده. -فربد دعا کن واسش دعا کن که حالش خوب باشه و زود برگرده. دلم واسش یه ذره شده. فربد چیزی نگفت و اجازه داد تا روناک برای دوست گم کرده اش گریه کند و خودش را خالی کند.

سرگرد بهرامی در اتاقش مشغول خواندن گزارش یکی از زیر دستانش بود که سرگرد بهنام شاکر در زد و وارد شد. -سلام محمد. -سلام بهنام چه خبرا؟ -محمد تو هم که هر دفعه منو می بینی میگی چه خبرا؟ والا من خبرنگار نیستم. خبرا زودتر به تو می رسه تا خبرنگارا. حالا بگو ببینم چیزی پیدا کردی؟ ، -اتفاقا تو خیلی زبلی -ای بگی نگی. من با مادر بزرگ گل بهار صحبت کردم. اون مطمئننه که گل بهار همیشه با تاکسی می رفته اینور و اونور. پس باید فرض بگیریم یا سوار یه ماشین آشنا شده یا با همون تاکسی رفته. بچه ها میگن اون روز گزارش سرقت یه تاکسی تو ساعتهای اول صبح بوده. قبل از ظهر هم تاکسی تو یه منطقه دورتر از منطقه ی محله زندگی گل بهار پیدا شده. من اثر انگشت روی فرمون رو با اثر انگشت روی گوشی مرحوم احسان رو مطابقت دادم که یکی دراومد. به احتمال زیاد گل بهار سوار همون تاکسی

شده و بعد به یه جای دیگه منتقل شده. -خوبه. حالا از اثر انگشت چیزی فهمیدین؟
-اثر انگشت متعلق به هیچکدوم از سابقه دارا نیست. ولی بچه ها دنبالش تا پیداش
کنن. البته اگه جایی ثبت شده باشه. -پس ممکنه احتمال اینکه زنده باشه زیاده
.چون اگر می خواستن بکشنش تا حالا جنازه ش پیدا شده بود. -هیچ رقمه از
خودشون ردی نداشتن که بتونیم دنبالش بگردیم. بنده خدا مادر بزرگش خیلی بیتابی
می کرد. -خب دیگه ؟ -دیگه اینکه با پدر مرحوم احسان هم حرف زدم. یه جورایی
مشکوک می زنه. -یعنی چی؟

-انگار یه چیزی رو داشت ازم پنهون می کرد. قشنگ معلوم بود کاسه ای زیر نیم
کاسه شه. یکی از بچه ها رو گذاشتم نامحسوس دنبالش باشه. ولی با سرهنگ صحبت
کن مجوز بده تلفنشو کنترل کنیم. به نظرم این پیرمرد یه چیزی می دونه که می تونه
گره ی هر دو تا پرونده رو باز کنه. -باز اون شامه ی تیز پلیسیت کار افتاد؟ -آره جون
تو بدجوری شامه م میخاره. -امیدوارم آنتن هات خوب کار کنه و به یه جایی برسیم.
سرهنگ دیگه صداش دراومده. منم باهش صحبت می کنم. -باشه پس زودتر تا دیر
نشده.

درست یک ماه بود که گل بهار در این ده اسیر زانکو شده بود. دیگه امیدی به
بازگشت نداشت. صورت زیبا و پری گونه اش لاغر شده بود و دیگه از آن گل بهار
زیبا و شاد چیزی باقی نمانده ابایی نداشت. گل بهار تصمیم گرفته بود هر ، بود. زانکو
دیگر از اینکه همسایه ها گل بهار را ببینند طور شده از آنجا فرار کند. پس فکر کرد
رفتارش را عوض کند تا به او اعتماد کنند و حداقل اجازه بدهند تا خودش را به
دیگران نشان بدهد. در آن یک ماهی که اسیر و زندانی آن خانه بود، دوبار با زانکو
درگیر شده بود. بی بی سوما مثل شیر پشت گل بهار بود و اجازه نمی داد زانکو از یک
متریش هم رد بشود. بی بی سوما او را به اتاق خودش برده بود و حسابی مواظبش
بود. گل بهار هم دوبار حسابی از خجالت زانکو درآمده بود. بار اول شیلان و بی بی

سوما در خانه نبودند. زانکو هم از صبح بیرون رفته بود. بدون اینکه خبر داشته باشد در اتاق بی بی نشسته بود. سرش درد می کرد. ناگهان در باز شد و اندام قوزمیت زانکو در آستانه ی در ظاهر شد. گل بهار فوراً از جا بلند شد و با خشمی توأم با ترس گفت: - گمشو بیرون! چی میخوای تو؟ زانکو خندید و دندانهای زردش را بیرون ریخت و به سمت گل بهار آمد. گل بهار داد زد: - بی بی؟ بی بی سوما؟ - بیخودی گلو تو پاره نکن دختر جان. کسی جز منو تو اینجا نیست. گل بهار با ترس و لرز عقب عقب رفت و به دیوار چسبید. - گفتم برو بیرون عوضی چی از جونم میخوای؟ - هیچی فقط خودتو میخوام. به گل بهار نزدیک شد و به فاصله ی چند سانتی متری صورت او ایستاد و در چشم های خاکستری و ترسانش زل زد و گفت: - زخم شو منم دیگه اذیتت نمی کنم.

گل بهار با نفرت توی صورت زانکو تف کرد و با زانو ضربه ای به شکم بزرگ او زد. زانکو از شدت درد خم شد. گل بهار او را به عقب هل داد و به طرف در رفت. اما زانکو به دنبالش دوید و روسریش را از پشت سرش به سمت خودش کشید. گل بهار جیغی زد و دو دستی به در چسبید. در همین موقع صدای بی بی سوما از حیاط آمد که داد زد: گل بهار؟ گل بهار؟ زانکو روسری گل بهار را رها کرد و از در بیرون رفت. گل بهار نفسی کشید و روی زمین نشست. خدا را شکر کرد که بی بی به موقع رسیده بود و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی برایش می افتاد.

#_53 پارت بار دوم هم وقتی بود که زانکو یکی از ریش سفیدهای ده را آورده بود تا برای زانکو و گل بهار صیغه ی محرمیت بخواند. عصر بود و گل بهار در اتاق بی بی سوما سرش را روی پای بی بی گذاشته بود و بی بی موهایش را نوازش می کرد. در آن مدتی که اونجا بود به بی بی وابسته شده بود. بی بی او را یاد ماجونش می انداخت. کنار او به شدت آرام بود. به یکباره در با صدای بدی باز شد و شیلان با صورتی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود، به طرف گل بهار آمد و موهای او را چنگ زد و با دست دیگرش سیلی ای ای به صورت شوکه شده از ترسش نواخت. - پاشو پتیاره، پاشو از

جلو چشمم دور شو، اینجا نشستی که خونه مو آتیش بزنی؟ گل بهار دستش را روی سرش گذاشت و با جیغ و داد گفت: -ولم کن دیوونه چته؟ بی بی موهای گل بهار را با هر جان کندنی بود از دست شیلان بیرون کشید و گفت: آخه، -شیلان چی کار میکنی تو؟ چی شده؟ همینجوری یه دفعه میپری تو اتاق و این طفلک رو میزنی چته مادر؟ شیلان کنار دیوار چمباتمه زد و با بغض گفت: -از این بی همه چیز پیرس. زانکو رفته حاج شاهو رو آورده اینجا این دختر و عقدش کنه. -غلط کرده. مگه من میدارم؟! این خونه بزرگتر نداره؟ همین جا می مونی و بیرون نمیاید. در رو قفل می کنم. بعد از جا بلند شد و سلانه سلانه به طرف در رفت. شیلان با چشمانی خون گرفته به گل بهار نگاه کرد و گفت: - چرا اومدی دختر؟ آخه مگه اونجا شوهر قحط بود که میخوای هووی من بشی؟ گل بهار از جا بلند شد و جلوی آینه رفت. یک طرف صورتش قرمز شده بود. آرام صورتش را ماساژ داد تا سرخیش برود. بعد روبروی شیلان نشست و گفت: - تو خیلی ساده ای شیلان. هر چی اون شوهر احمق میگه باور میکنی.

-هان! پس چی پیام حرف توی غریبه رو باور کنم؟ اون شوهرمه هشت ساله که زنشم اما تو چی؟ تو رو نمیشناسم. نمیدونم کی هستی! -شیلان به خدا قسم من با پای خودم اینجا نیومدم. شوهرت منو به زور اینجا آورد. -هه، شنیدم دخترای تهرون مثل گرگن، مردای ساده ی شهرستانی رو گول میزنن و بیچارشون میکنن. -این دری وریا چیه میگی؟ کی همچین حرفی زده؟ حرف دهنتمو بفهم. حتما اینم اون احمق بهت گفته. میگم ساده ای نگو نه. -حالا هر کی گفته، تو اینجا چه غلطی میکنی؟ اصلا تو کی هستی؟ پدر و مادرت کجان؟ چرا نمیان تو رو از اینجا ببرن؟ از اون روزی که اومدی زندگیم شده زهرمار. روز و شبم یکی شده نا مسلمون. گناه من چیه آخه که بچه م نمیشه. چرا می خوای خون به جیگرم کنی آخه؟! -پدر و مادرم خیلی وقته که عمرشونو دادن به شما شیلان خانوم. بفهم اینو شوهرت منو دزدید و آورد اینجا. این هزار بار. شیلان سرش را پایین انداخت: - خدا رحمتشون کنه. ولی منو احمق فرض

نکن دختر. من حرفتو باور ندارم. -خب باور نکن، چی کار کنم. گل بهار می خواست با شیلان دوست باشد و اعتمادش را جلب کند. می دانست که شیلان خوش قلب. چون زندگیش را در خطر میدید، ولی حق دارد اینقدر از گل بهار متنفر باشد، است صدای بگو مگوی بی بی سوما و زانکو از بیرون اتاق شنیده می شد. ان دو به زبان کوردی حرف می زدند و گل بهار چیزی نمی فهمید. شیلان آهی کشید و گفت: -اگه منم می تونستم بچه بیارم زندگیم این نبود. گل بهار دلش برای شیلان می سوخت و نمی توانست حرفی بزند. تا آن روز هم خیلی خودش را کنترل کرده بود تا چیزی نگوید. زانکو حسابی تهدیدش کرده بود اگر حرفی بزند بیچاره اش می کند. گل بهار اما دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. فقط می خواست از آنجا برود. بی بی سوما ان شب به گل بهار گفت که زانکو را تهدید کرده که اگر یکبار دیگر چنین کار احمقانه از خانه پرتش میکند بیرون. گفته بود تا وقتی زنده است اجازه نمی دهد دستش به، ای از او سر بزند گل بهار برسد. گل بهار تصمیم گرفته بود به جای اینکه صبح تا شب در اتاق بماند و غصه بخورد تا وقتی فرصت زندگی کند و خوب بخورد و خوب بخوابد. اگر همینطوری پیش می رفت از، فرار را بدست بیاورد پا می افتاد و آنقدر ضعیف می شد که زانکو می توانست همه جور بلایی سرش بیاورد.

روز عروسی روناک و فرید بود؛ امیدوار بود روناک به خاطر او، دلش پیش روناک بود، آن روز عروسیش را کنسل نکرده باشد. اخلاق روناک را خوب می شناخت. می دانست خیلی معرفت دارد. ولی در مورد این یکی آرزو میکرد روناک عروسیش رو بهم نزند. فرید آنقدر با روناک حرف زده بود که دست اخر روناک راضی شده بود تا همان روز موعود جشن را برگزار کنند. ولی دلش پیش گل بهار عزیزش بود و به زور می خندید. اما خبر نداشت که گل بهار بی قرار صدای، در یک ده دورافتاده دارد به او فکر می کند، درست در همان شهر نزدیک به او خنده های از ته دلش است و دلتنگی قلبش را به درد آورده است.

54 پارت صبح زود بود و گل بهار از خواب تازه بیدار شده بود و داشت به شیلان کمک می کرد تا بساط صبحانه را آماده کند. آن روز نوبت زانکو بود تا گاو و گوسفندهای اهالی ده را به چراگاه ببرد و تا ، غروب هم بر نمی گشت. گل بهار از اینکه زانکو را حتی برای یک صبح تا غروب هم نمی دید خوشحال بود. شیلان با تعجب به گل بهار نگاه می کرد. از آن وقتی که گل بهار به آنجا آمده بود اولین بارش بود که داشت کمک می کرد. گل بهار چوب های بیشتری توی آتش انداخت و به او نگاه کرد. شیلان چوب ها را از دست گل بهار گرفت و گفت: -هی دختر فکر اینکه بخوای با این کارات خودتو تو دل بی بی سوما و زانکو جا کنی رو از سرت بیرون کن. گل بهار نیشخندی زد و در دلش گفت زانکو خر کی باشه! بعد رو به شیلان گفت: - جدا که ساده ای شیلان. واقعا تو با خودت چه فکری درباره ی من کردی؟ که من از اون شوهرت خوشم بیاد و بخوام توجه ش رو با کمک به تو جلب کنم؟! خداییش زانکو هیچی واسه جذب جنس زن به خودش نداره. موندم تو چجوری زن این شدی. -اووی بفهم چی میگی دختر جان..بهت اجازه نمیدم پشت سرش حرف بزنی. هر چی باشه شوهرمه. -باشه حالا توهم، با اون شوهرت. میشه یه سوالی ازت کنم؟ -پرس. -شما چرا بچه دار نمیشین؟ یعنی منظورم اینه که مشکل از کدومتونه؟ -میخواوی بدونی که چی؟ -نترس می خوام کمکت کنم. -چجوری اونوقت؟ نکنه میخوای - ای بابا، تو هم که همش فکر میکنی من به اون شوهر ابله...یعنی اون زانکو فکر میکنم! والا من کاری به کارش ندارم. اینو مطمئن باش شیلان اگه بمیرم زن زانکو نمیشم. حالا میگی یانه؟ -خب راستش ما زیاد دکتر رفتیم. اما همشون گفتن مشکل از منه.

-من یه دکتر خوب می شناسم توی کرمانشاه، خواهر شوهر دوستمه. اون دکتر خوبیه، تو که این همه . خب یه بارم برو پیش این. به خدا که ضرر نمیکنی ، دکتر رفتی و به قول خودت دوا درمون کردی -پیره یا جوونه؟ -جوونه، چطور؟ می ترسی

شوهر تحفه تو بقاپه؟ - حرف مفت نزن دخترا! - هان پس چی؟ - اصلا حرفشم نزن دختر جان. پیش اون همه دکتر پیر و با تجربه رفتم کاری نتوستن بکنن برم پیش یه جوجه دکتر که چی بشه. ولش کن. - اشتباه میکنی شیلان. به خدا که داری اشتباه میکنی. اتفاقا این دکتر خیلی باهوشیه من مطمئنم میتونه کمکت کنه. شیلان با شک به گل بهار نگاه کرد و گفت: زانکو یکی دیگه رو پیدا، - نمیدونم من از خدامه بچه دارشم. دیگه مطمئنم اگه تو هم زن زانکو نشی میکنه. اسمش چییه؟ - اسمش دکتر فتاحیه، دکتر فریبا فتاحی. - باشه بذار زانکو شب بیاد بینم چی میگه. خودشم دیگه خسته شده. سخت بتونم راضیش کنم بریم دکتر. - به بی بی بگو باهش حرف بزنه راضیش کنه. سعیتو بکن من دلم روشنه. گل بهار امیدوار بود خواهر فرید بتواند به شیلان کمک کند. کاش می توانست توسط شیلان طوری به فریبا پیغام برساند که اینجا زندانیست. اما نمی دانست با چه نقشه ای پیش برود. رو به شیلان کرد و گفت: - شیلان تو میخوای من از اینجا برم؟ - آره که میخوام ولی نمیتونم کاری واست بکنم. چون زانکو منو می کشه. - اگه بخوای میتونی. - چطوری آخه؟ - به همین دکتر فتاحی بگو به دوست من خبر بده من کجام. اگه به اون بگی میاد منو میبره اونوقت تو هم راحت میشی از دستم. شیلان نگاهی به گل بهار کرد و گفت: اگه بتونم بهش میگم. اسم دوستت چی بود؟ - روناک تهرانی. سه روز از وقتی گل بهار با شیلان حرف زده بود گذشته بود. اما زانکو قبول نمی کرد تا شیلان را پیش دکتر فتاحی ببرد. گویی دارد یاسین در گوش خر می خواند.

بلاخره بعد از سه روز زانکو راضی شد تا شیلان را به شهر ببرد. گل بهار امیدوار بود تا شیلان بتواند به فریبا بفهماند که گل بهار اینجاست. تا غروب مثل مرغ پر کنده مدام بال بال میزد و منتظر بود تا شیلان و زانکو از شهر برگردند. بی بی سوما متعجب از رژه رفتن های گل بهار از او پرسید: - چته گل بهار جان؟ چرا اینقدر بی قراری؟ چیزی شده؟ گل بهار که تازگیها ناخن هایش را می خورد، انگشتش را از دهانش بیرون آورد

و گفت: -نه بی بی جون چیزی نیست. حوصله م سر رفته. -هی بمیرم که تو این خراب شده گیر افتادی. الهی خیر نبینه این زانکو که تو رو آواره کرد. گل بهار صورت بی بی را ب*و*سید و گفت: - خود تو ناراحت نکن بی بی. درست میشه. بی بی سری تکون داد و گفت:ایشالا. #55 پارت غروب بود که زانکو و شیلان به ده برگشتند. گل بهار از پشت پنجره نگاهی به حیاط کرد و شیلان را دید که دارد از پله ها بالا می آید. زانکو زودتر از شیلان به اتاق رفت. گل بهار آرام در اتاقش را باز کرد و با صدایی آرامتر شیلان را صدا کرد. -شیلان؟ اومدی؟ شیلان به گل بهار نگاه کرد. یک چیزی در نگاهش بود که گل بهار را می ترساند. رنگ و رویش پریده بود. شیلان حرفی نزد و گل بهار دوباره گفت: همیشه یه دقیقه بیای اینجا؟ شیلان سرش را پایین انداخت و به طرف اتاقش رفت. گل بهار با تعجب به شیلان نگاه کرد و نفهمید چرا شیلان به او اعتنایی نکرد؟! فردای آن شب، گل بهار دوباره صبح زود از خواب بیدار شد. وقتی به حیاط رفت تا آتش را روشن کند، شیلان را دید. خوشحال به طرفش رفت و دستش را گرفت و گفت: شیلان؟ شیلان نگاهش را از گل بهار دزدید و حرفی نزد. -چته تو؟ چرا اینجوری میکنی؟ چرا جوابمو نمیدی شیلان؟ با دکتر فتاحی حرف زدی؟ -ولم کن، دست از سرم بردار. -ای بابا خب چرا اینجوری میکنی؟ بگو ببینم چته؟ اما شیلان جوابش را نداد. گل بهار درمانده از رفتار عجیب و غریب شیلان نمی دانست چه بگوید. تا سه روز بعد هم شیلان از گل بهار فرار می کرد. گل بهار نمی دانست چه اتفاقی در مطب دکتر فتاحی افتاده که شیلان از دستش فرار می کند. آن روز تصمیم گرفته بود هر طوری هست سر از کار شیلان در بیاورد.

زانکو خانه نبود و بی بی هم به خانه ی همسایه رفته بود. ظاهرا پیرزنی که در همسایگی شان زندگی می کرد مریض بود. گل بهار بدون اینکه در بزند به اتاق شیلان رفت. شیلان گوشه ای نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و صدای گریه ی آرامش به گوش می رسید. بدون اینکه سرش را از روی زانویش بردارد گفت:

- برگشتی بی بی؟ - منم گل بهار. اومدم باهات حرف بزنم. شیلان سرش را بلند کرد. اشکهایش را پاک کرد و گفت: - برو بیرون. می خوام تنها باشم. گل بهار کنار شیلان نشست و با خشمی آشکار گفت: - نمی خوام. نمیروم. تا نگی چته پامو از این اتاق بیرون نمیدارم. - چیزی نیست دختر. برو میخوام تنها باشم. - فقط میخوام بدونم با دکتر فتاحی حرف زدی؟ پیغاممو بهش رسوندی؟ - نه. یعنی نشد. - چرا؟ مگه نرفتی پیشش؟ . هیچوقت، تو همین جا باید بمونی ، - چرا رفتی، ولی... من... یعنی... نمیدارم کسی بفهمه تو اینجا یی کسی نباید بفهمه تو اینجا یی. - یعنی چه؟ چی داری میگی؟ - اون روز زانکو فهمیده بود که بین من و تو یه چیزاییه. مجبورم کرد بهش بگم. منم بهش گفتم. باور کن التماسش کردم تو رو از اینجا ببره. گریه کردم خواهش کردم. تمنا کردم. ولی اون قبول نکرد، گفتمش چرا اینقدر اصرار داره که تو اینجا بمونی؟ بعد... بعد... اون... ای خدا چقدر من بدبختم. - گریه نکن شیلان، بگو بعدش چی شد؟ - گفت شوهر تو رو کشته و تو فهمیدی و مجبور شده تو رو بیاره اینجا. شیلان دوباره شروع به گریه کرد. گل بهار سرخورده تر از قبل به دیوار تکیه زد. تنها امیدش را هم از دست داده بود. حالا دیگر شیلان هم می دانست و زندانبانش دو تا شده بود. کاملا مشخص بود این هیچوقت او را نمی فروشد. شیلان به طرف گل بهار آمد و ، زن که شوهرش را اینقدر دوست دارد دستهایش را گرفت و با اشک و ناله گفت: - ازت خواهش میکنم به کسی چیزی نگو، تو رو خدا گل بهار منو بدبختتر از اینی که هستم نکن. من جز اون کسی رو ندارم. اصلا بیا و زن زانکو بشو. واسه همیشه همین جا بمون. هان؟ من خودم کنیزت میشم گل بهار جان. تو رو خدا گل بهار. گل بهار دستهایش را از دست شیلان بیرون کشید و گفت:

- حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه انتقام شوهرمو از زانکو می گیرم. اینو مطمئن باش شیلان. بعد از اتاق بیرون رفت و شیلان را زار و نزار به حال خودش گذاشت.

56 پارت بازهم افسرده و کسل شده بود. آن چند روز با امید فرار زندگی کرده بود. ولی دوباره برگشته بود سر جای اولش. آن گونه که از بی بی شنیده بود، دکتر فتاحی آزمایشهای زیادی را برای شیلان تجویز کرده بود و قرا بود دوباره یک هفته ی بعد نزد دکتر فتاحی بروند. دلش می خواست یک طوری معجزه بشود و از این ده کوره برود و پشت سرش را هم نگاه نکند. بیشتر وقتها به سیاوش و مهربانی هایش فکر می کرد. از اینکه یکی هست که آن دورترها منتظر اوست و دوستش دارد نور امیدی را در قلب شکسته اش روشن می کرد. همه ی کس و کارش ماجون عزیزش و سیاوش و روناک بودند. حاضر بود همه دار و ندارش را بدهد، ولی شده فقط یکبار دیگر آن سه عزیزش را ببیند. خبر نداشت که حال و روزگار سیاوش از دوری و فراق او ناخوش است و دیگر جایی نمانده که دنبالش نگشته باشد. خبر نداشت که ماجونش از بی خبری مریض و بیمار است و اگر مریم و سیاوش کنارش نبودند خیلی وقت پیش از پا درآمده بود و خبر نداشت که روناک شاد تبدیل به دختری افسرده شده و فربد بیچاره نمی داند چگونه میتواند همسر بی قرارش را دلداری بدهد. شیلان هنوزهم به پر و پایش می پیچید و همان حرفها را میزد. اما گل بهار سعی میکرد زیاد جلویش آفتابی نشود. آن روز هم شیلان و زانکو پیش دکتر فتاحی رفته بودند. هوا خیلی سرد بود و گل بهار کنار چراغ نفتی نشسته بود. سردش بود و حوصله اش حسابی سر رفته بود. صدای در اتاق او را ترساند. یعنی چه کسی بود که داشت در میزد؟ بی بی سوما که باز رفته بود خانه ی همسایه تا به پیرزن مریض سر بزند. در را که باز کرد دختر جوانی را پشت در دید. دختر که می خورد همسن خودش باشد سلامی کرد و گفت: - سلام، شما گل بهاری؟ - سلام، بله من گل بهارم. دخترک دستش را جلو آورد و گفت: - من چیمن هستم. بی بی سوما ازم خواست یکم از اون گلهای بابونه ش واسش ببرم. میخواد بده به مادر بزرگم. - آهان خب بفرما تو تا برات بیارمش. چیمن داخل اتاق شد و گل بهار که دیگر می توانست بیشتر آن گل و گیاهان صحرائی را از شکل

گل‌های خشک بابونه را پیدا کرد و به دست چیمن داد. چیمن گل‌ها را گرفت و، شان تشخیص بدهد گفت: - تو خونه تنهایی حوصله ت سر نمیره؟ تو رو تا به حال اینجا ندیده بودم؟ از فامیلای شیلانی؟ گل بهار نمی دانست چه جوابی به چیمن بدهد که یه بند سوال کرده بود. چه زود هم خودمانی شده بود!

-چرا حوصله م که سر میره. نه از فامیلای شیلان نیستم. مگه بی بی چیزی بهتون نگفته؟ -نه والا، بی بی گفت مهمون داره و از فامیلای دورشه. -خب همونی که بی بی گفته درسته. -اگه دوست داری بیا بریم خونه ی ما. گل بهار از خدایش بود با یکی حرف بزند. حتی اگر آن یک نفر این دختر پر حرف و فضول باشد. -باشه میام اگه مزاحم نیستم! -نه این چه حرفیه. خوشحال میشم. گل بهار به اتفاق چیمن به خانه ی آنها رفت. بی بی سوما گل‌ها را گرفت و جوشانده را به مادر بزرگ چیمن داد. بی بی به مادر چیمن گفت: - حالش اصلا خوب نیست. از دست من دیگه کاری برنمیاد. باید ببرینش بیمارستان. مادر چیمن گفت: - چجوری ببرمش ده بالا بی بی؟ هوا که سرد میشه دیگه هیچ ماشینی اینور نمیاد. -غروب که زانکو و شیلان برگشتن با همون ماشین ببرینش شهر. این امشب دووم نمیاره ها؟ -من که نمیتونم چیمن باید بیره. چیمن گفت: -باشه من میبرمش عزیز جان. چیمن دست گل بهار را گرفت و به اتاق کناری برد. اتاق مرتب و ساده ای بود. کتابهای زیادی کنار اتاق روی هم چیده شده بود که توجه گل بهار را به خودش جلب کرد. چیمن گل بهار را کنار خودش روی زمین نشاند و گفت: - بیا واسم تعریف کن ببینم چی کاره ای تو؟ از کجا اومدی؟ لهجه ت که کورد نیست؟ تهرانی هستی؟ گل بهار لبخندی زد و گفت: -آره تهرانییم. این همه کتاب واسه توئه؟ چیمن به کتابها نگاهی کرد و آهی کشید و گفت: -آره این کتابا رو باید بخونم تا برم دانشگاه. ولی خیلی سخته. یه عالمه سوال دارم که بی جواب مونده. -چه خوب. میخوای چه رشته ای شرکت کنی؟

-اگه بشه میخوام معلم بشم. یه داداش دوقلو دارم که اونم مثل من دوست داره بره دانشگاه، اما طفلک همش جور مارو میکشه، همش باید بره سر کار وگرنه ما از گشنگی می میریم. به من میگه تو درس بخون حداقل دلم خوشه یکیمون به یه جایی می رسیم. -نمیشه هم درس بخونه هم کار کنه؟ -نمیدونم خودش که میگه سخته. تازه منم بعضی وقتا میرم شهر خونه ی این پولدارا کارای خونه شون رو انجام میدم. ولی داداشم میگه بشین درس بخون من خودم کار میکنم. واسش دفترچه گرفتم تا اونم کنکوربده دلم نیامد به خاطر ما از آرزوش دست بکشه. به خاطر همین راضیش کردم هردومون هم درس بخونیم هم کار کنیم. -آفرین به تو خواهر مهربون. -تو چی؟ چند سالته؟. سالمه دانشجوی حقوق هستم 19 -من -جدی میگی؟ چه خوب. -اگه بخوای میتونم کمکت کنم تا اشکلاتتو رفع کنی. -وای گل بهار جون، یعنی میشه؟ -آره چرا که نشه، من تا وقتی اینجا هستم کمکت میکنم. -خیلی لطف میکنی. ممنونم. تا کی میمونی اینجا؟ -معلوم نیست چیمن جان. حالا اگه دوست داری از همین الان شروع کنیم. -وای آره چرا که نه. چیمن کتابهایش را دورش ریخت و با خوشحالی شروع به پرسیدن سوالاتش کرد. تا غروب سرشان گرم درس خواندن بود و اصلا گذر زمان رو حس نکردند. گل بهار از ترس اینکه زانکو بفهمد پایش را از خانه بیرون گذاشته، قبل از اینکه آن دو سر برسند به خانه برگشت. حالا دیگه درس و دانشگاه هم به دلتنگی هایش اضافه شده بود. شیلان وقت برگشت خوشحال بود. گل بهار دیگه با او به جز در مواقع لزوم هم کلام نمیشد. اما خیلی کنجکاو بود بداند که چرا شیلان آن قدر خوشحال است؟! شیلان به اتاق بی بی آمد. بی بی با دیدن لب خندان شیلان گفت: -خیر باشه دخترم؟ خبریه؟. دکتر گفت میتونم بچه دار شم. وای خیلی خوشحالم بی بی، -آره بی بی -راست میگی؟

-آره به خدا. وقتی جواب آزمایش رو دید گفت "که یه بیماری داری که از دام بهت منتقل شده این میکروب تو بدن باعث میشه نتونی بچه دار بشی. گفت خیلی از زنایی

که تو روستا زندگی میکنی این میکروب تو بدنشون زندگی میکنه و نمیفهمی " دارو داد و گفت نگران نباشم به زودی بچه دار میشم. بی بی سرش را بالا گرفت و خدا را شکر کرد. شیلان به طرف گل بهار که گوشه ای نشسته بود و خودش را با کتابی که از چیمین گرفته بود سرگرم کرده بود و ظاهرا به شیلان توجهی نداشت، رفت و کنار گوشش گفت: ممنون گل بهار. گل بهار شانه ای بالا انداخت و گفت: -خواهش میکنم. من چی کاره ام! برو از خانوم دکتر تشکر کن. شیلان صورت گل بهار را ب*و*سید و از اتاق بیرون رفت. گل بهار خیالش راحت شده بود که زانکو دیگر بهانه ای برای نزدیک شدن به اون ندارد. از پنجره به داخل کوچه نگاه کرد. چیمین و مادرش داشتند مادر بزرگ را سوار ماشین می کردند. بیچاره پیرزن تا به شهر برسد در آن جاده سنگلاخی و وحشتناک استخوانهایش خرد میشد. آرزو کرد کاش اوهم می توانست با چیمین و مادر بزرگش از آنجا برود. اما خبر نداشت که همین پیرزن بعدها باعث نجاتش از آن ده کوره خواهد شد. #57_پارت ماه هم گذشت و سیاوش همچنان دنبال گل بهار بود. هیچوقت نا امید نشده بود و با خوشبینی منتظر 4 یک خبر از عشقش بود. مهدیار آب شدن او را هر روز به چشم می دید و نمی توانست کاری بکند. از وقتی با دلارام نامزد کرده بود، یک پایش شیراز بود و یک پایش تهران. ولی هر وقت که می توانست کنار سیاوش بود و دلداریش می داد. خیلی سعی می کرد او را با مسخره بازی هایش بخنداند، ولی سیاوش افسرده تر از این بود که به لودگیهای مهدیار بخندد. پلیس همچنان به دنبال حل پرونده ی قتل احسان و گمشدن گل بهار بود ولی هنوز به نتیجه ای نرسیده بود. حجت به خاطر بدهی های مالیاتی زیادی که داشت موفق به خروج از کشور نشده بود و تقریبا آواره شده بود و از شهری به شهر دیگر می رفت و یکجا بند نبود. زانکو از ترسش تا مجبور نبود پایش را از ده بیرون نمی گذاشت. ملیحه خانوم بیشتر وقتش را سر سجاده ی نمازش بود و برای نوه ی عزیزش دعا می کرد. بعضی وقتها هم به کلانتری می رفت تا شاید خبری از گل بهار بگیرد

روناک هم با سیاوش و ملیحه خانوم در تماس بود. سرگرد شاکر بعد از تمام شدن مکالمه ی تلفنی با همکارش خوشحال به طرف اتاق سرگرد بهرامی به : با خوشحالی گفت ، راه افتاد. در زد و اجازه گرفت تا وارد اتاق بشود -محمد جان خبر خوش! - خیره ایشالا. -بلاخره داریم به جاهای خوب می رسیم. در مورد پرونده ی احسان سلیمی و خانومش یه چیزایی دستگیرم شده. -خب؟

-با دستگاه شنودی که تو ماشین رضا سلیمی پدر مقتول کار گذاشته بودیم، تونستیم حرفهاشو با همدستش بشنویم. -همدستش؟ یعنی اون پسرشو کشته؟ -نه، اصلا بهتره خودت به مکالمه شون گوش بدی. اونوقت می فهمی من چی میگم. ((حاج رضا: چرا وقتی بهت گفتم نزار دختره زنده بمونه به حرفم گوش نکردی؟ سعید: قرار بود اون پسر زانکو خودش کارشو تموم کنه. -میبینی که این کارو نکرده احمق. حالا معلوم نیست کجاست. چقدر بهت گفتم حواست بهشون باشه اما توی الدنگ اونارو به حال خودشون گذاشتی تا فرار کنن. اون حجت عوضی هم بلاخره زهرشو ریخت و فرار کرد. ای کاش به دستم بیفته، خیلی دلم میخواد با همین دستام زندگیشو بگیرم. همشم تقصیر توئه که حواستو جمع نکردی. - مثل اینکه پسر تونو اون زانکو کشته. اونجوری که خودشون گفتن. -چی؟ زانکو؟ همون پسره کارگر حجت؟ -بله قربان. من پیداشون میکنم، قول میدم هر جا که باشن پیداشون کنم و تحویل خودتون بدم. -امیدوارم که هیچوقت اینورا پیداشون نشه وگرنه دوباره دستم به خون یکی آلوده میشه. -ولی قربان... -ولشون کن اون دوتا واسم دردسری ندارن. فقط مطمئن شو که دختره نمیتونه واسمون دردسر درست کنه. باید مطمئن بشی که مرده)). سرگرد بهرامی خودکارش را روی میز گذاشت و گفت: - خب که اینطور. حالا چهار نفر داریم که مظنون هستند و یه نفر که به قتل رسیده و یه نفر که ربوده شده. تو گفتی حاج رضا پسرشو نکشته، خودشم که تو این مکالمه بهش اشاره کرد. ولی گفت نمیخوام نفردوم رو بکشم. -آره درست فهمیدی. اون یه نفر رو کشته. -پس اون دختر بیچاره

حتما فهمیده و حاج رضا هم میخواستند که سرشو زیر آب کنه. اما به دوستش گفته که قاتل همسرش رو میشناسه. - گل بهار خیلی چیزها می دونسته به خاطر همین باید حذف میشده. - حاج رضا کیو کشته؟ گل بهار چجوری فهمیده اینارو؟ حجت این وسط دقیقا چی کاره ست؟ زانکو کیه و چجوری احسان رو کشته؟ باید جواب این سوالارو پیدا کنیم تا پرونده حل بشه. - جواب تموم سوالات دست حاج رضای سلیمیه. - پس هر چه سریعتر قرار بازداشتش رو صادر کن و بیارش اینجا. - باشه همین الان میرم.

#_58 پارت سیاوش داشت به صحبت‌های معاون شرکت گوش میکرد. آقای فرهان پرونده ای را جلوی روی سیاوش روی میز گذاشت و گفت: - جناب سلیمی دقت بفرمایید، دو تا از امضاها پای برگه ها رو اشتباه زدید. واسه همین دو تا اشتباه کوچولو شرکت کلی ضرر باید بده. سیاوش با دیدن امضای خودش پوففنی کرد و گفت: - متوجه هستم چی میگین. با این که تحت فشار زیادی هستم، ولی توجیه نمیکنم کارمو، ضررشو از جیب خودم میدم. شما هم یه جور درستش کنید. - باشه من سعی میکنم با شرکت طرف قرار داد صحبت کنم و رقم خسارت رو هر جور هست پایین بیارم. نمیدونم مشکلاتون چیه ولی خواهشا نذارید مشکلات خانوادگیتون رو روند کاری شرکت اثر بزاره. سیاوش نگاهی به آقای فرهان پیر که کوله باری از تجربه را در آن شرکت داشت و شرکت خیلی به: کرد و گفت، او مدیون بود - بله چشم من بازم معذرت میخوام. فرهان پرونده را بست و گفت: . ولی اگه کمکی چیزی از من ساخته ست بگین، - اینبار که دیگه گذشت - ممنون از شما.. چشم حتما مزاحمتون میشم. - خواهش میکنم. شما هم جای پسر منی. در همین لحظه در باز شد و مهدیار به داخل اتاق آمد. فرهان پرونده را برداشت و با اجازه ای گفت و بیرون رفت. - مهدیار خان صد دفعه گفتم وقتی میای تو در بزن. مهدیار خودش را روی تنها مبل راحتی اتاق انداخت و گفت: - واسه چی در بزنم اونوقت؟ - بابا

ناسلامتی من مدیر عامل این شرکتم شما کارمندشی . -بیخود، من هر وقت دلم بخواد میام تو اتاقت . -باشه بیا ولی قبلش یه در بزن پسر خوب .ندار بقیه صداشون دربیاد بگن سیاوش بین ما و مهدیار فرق میذاره .

-خیله خب جوش نزن جناب مدیر عامل شرکت درپیتی . پاشو جمع کن بریم مردم از گشنگی .ظهره، نمیخواهی ناهار بخوری؟ -ازدست تو و اون زبونتو و اون شکمت، چرا بابا گشمنه .فقط بریم یه رستوران همین نزدیکا، زود باید برگردم کلی کار ریخته روسرم . -باشه فقط مهمون تو . -تعارفی چیزی نکنی یه وقت؟ -تا تو هستی بنده بیجا کنم دست تو جیبم بکنم جناب مدیر عامل . -واقعا که پررویی .بیچاره اون دلارام بدبخت که گیر تو افتاده . -از خدایم باشه . رستوران پراز مشتری بود و مهدیار و سیاوش مجبور شدند برای خالی شدن میز، ده دقیقه ای منتظر بمانند .سیاوش موبایلش را از جیبش درآورد .دو تماس از خانه و یک تماس هم از الهه داشت . گوشیش را روی حالت سکوت تنظیم کرده بود و نمی دانست که چند تماس از دست رفته داشته است . در همین موقع تلفن توی دستش لرزید . شماره ناشناس بود . سیاوش بعد از چند لحظه جواب داد: -الووو بفرمایید . -الو؟ آقای سلیمی؟ -بله خودم هستم؟ شما؟ -سرگرد شاکر هستم . سیاوش با کنجکاوی از اینکه شاید خبری از گل بهار شده پرسید: -بله جناب سرگرد خبری شده؟ -خبرکه زیاده، ولی هنوز از خانوم عظیمی خبری نداریم . زنگ زدم تشریف بیارید کلانتری چون پدرتون رو به عنوان مظنون این پرونده دستگیر کردیم و الان در بازداشت هستند . -چی؟! پدرم تو زندونه؟! متوجه نمیشم .!آخه مظنون؟! مهدیار داشت با چشمهایی از حدقه درآمده به سیاوش که رنگ از رویش پریده بود و دستهایش می لرزید، نگاه می کرد . -اصلا باورم نمیشه جناب سرگرد! -لطفا هر چه زودتر تشریف بیارید اینجا تا در جریان کامل موضوع قرار بگیرید . -باشه باشه الان خودمو می رسونم . مهدیار گفت: -چی شده سیا؟

-نمیدونم مهدیار، حاجی رو دستگیر کردن، سرگرد شاکر بود، می گفت حاج رضا مظنون این پرونده ست. -یعنی چی؟ یعنی حاجی گل بهار رو دزدیده؟ -چه می دونم پاشو بریم ببینم چی شده آخه. در بین راه الهه به سیاوش زنگ زد و با اشک و ناله گفت که وقتی تازه از مدرسه برگشته بود، چند مامور پلیس آمده بودند و پدر را با خودشان برده بودند. سیاوش الهه را آرام کرد و به او گفت در خانه بماند تا خودش با او تماس بگیرد. اما الهه گفت نمی تواند منتظر بماند و در را کلانتری ست.

59 پارت سیاوش همیشه آرام با آن همه اتفاقات و فشار های اخیر تبدیل شده بود به مردی خشن و کم حوصله. زود عصبانی میشد و سر هر کسی که نزدیکش بود فریاد میزد. فقط مهدیار بود که می دانست سیاوش چه می کشد. اول که احسان، تنها کسی که به او اهمیت میداد را از دست داده بود. بعد هم تنها زنی که در عمرش او را از ته قلبش دوستش داشت و به زندگی بی روحش معنی داده بود را دستش را روی بوق گذاشته بود و فریاد میزد و به ماشینهایی، دزدیده بودند. کلافه از ترافیک ظهر که از جلو می راندند می گفت: "برید کنار لعنتیا. یالا برید کنار، زود باشین. اه" مهدیار هر کاری میکرد نمیتوانست سیاوش را آرام کند. -چته دیوونه؟ آرام باش. سخته میکنی میفتی اینجا، منه بدبختم هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟؟! سیاوش با مشت روی فرمان کوبید و گفت: -وای مهدیار تو حالمو نمیفهمی! به خدا اگه بفهمی. مغزم کار نمیکنه. اصلا نمی فهمم این سرگرده چی می گفت. -آروم باش پیاده شو جامونو باهم عوض کنیم. می ترسم با این کارات کار دستمون بدی. سیاوش جایش را به مهدیار داد. بلاخره ترافیک باز شد و سیاوش نفس راحتی کشید. توی کلانتری مثل همیشه حسابی شلوغ بود. محسن و ایمان و الهه آنجا بودند. با دیدن سیاوش که حسابی ترسیده بود، سرشان را پایین انداختند. سیاوش نمی دانست آنجا چه خبر است. چرا آنها نگاهش نمی کردند؟! الهه به طرف سیاوش آمد و با گریه گفت: -سیاوش تو رو خدا ببخش. تو رو روح مادرت بگذر. سیاوش با تعجب گفت: -چی رو ببخشم الهه؟

چی شده چرا اینجوری میکنی تو؟ حاجی کجاست؟ : سرگرد شاکر در اتاق بازجویی را باز کرد و گفت ، الهه تا خواست جواب بدهد - لطفا بیاین اینجا جناب سلیمی .

سیاوش نگاهی به بقیه کرد و به داخل اتاق رفت. ***** غروب بود و هوا سرد. برف زیادی آمده بود و همه جا را سفید پوش کرده بود. دلش می خواست حالا که در این ده قشنگ و کوهستانی زندانی شده، حداقل بتواند مثل ساکنین آن ده یک زندگی معمولی داشته باشد. دلش می خواست از آن اتاق دم کرده و بدبو بدود بیرون. برود توی دشت روی برف ها سر خوشانه بدود. وقتی خسته شد روی همان برفهای سفید دراز بکشد و به آسمان زل بزند. اما بدبختانه شیلان چهار چشمی مواظبش بود و زانکو هم با خیال راحت گل بهار را به زن احمق تر از خودش سپرده بود. شیلان آن روزها فقط به یک چیز فکر میکرد و آن هم فقط داشتن بچه بود چون می دانست این میان شیلان بی تقصیر است. آن شوهر ، وبس .گل بهار از او خرده نمی گرفت بی همه چیزش بود که در گوش زن ساده اش خوانده بود که اینجا امن است و هیچکس نمی فهمد که او چه کرده؟ به هر حال گل بهار امیدوار بود بتواند یک روزی از آنجا فرار کند و خودش را نجات بدهد. یک ماهی بود که چیمن را درست و حسابی ندیده بود. مادر بزرگش حال و روز خوبی نداشت و مدام یک ماه گذشته بود و ، در بیمارستان بستری میشد. از اولین و آخرین باری که آن پیرزن را دیده بود او دیگر به ده برنگشته بود .چیمن در این یک ماه سه بار به ده آمده بود و به گل بهار سر زده بود. گفته بود که مادر بزرگش را در خانه ی دختر خاله ش گذاشته، ولی او مدام حالش بد میشود و او را به بیمارستان می برند و چند روز بعد دوباره به خانه ی دختر خاله اش برمی گردند .گل بهار دلش می خواست به چیمن همه چیز را بگوید و از او کمک بخواهد، ولی هر بار که چیمن کنارش بود، شیلان از اتاق بیرون نمی رفت. چندبار سعی کرده بود تا شیلان را دنبال کاری بیرون از اتاق بفرستد و او را از سرشان باز کند، اما شیلان زرنگتر از این حرفها بود .گفتن سرگذشتش به چیمن توی دوتا جمله

جا نمیشد. باید از چیمن کمک می خواست اما شیلان مزاحمش بود. کنار چراغ نفتی دراز کشید و کم کم پلکهایش سنگین شد و خوابش برد. سرو صدایی از داخل کوچه

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

به گوش می رسید. وقتی چشمهایش را باز کرد، اتاق تاریک شده بود. آرام به طرف پنجره رفت و پرده را کنار زد. نور قرمز چشمک زن آمبولانس چشمش را زد. جلوی خانه ی مادر چیمن شلوغ گریه می کرد و مدام می ، بود. عده ای از مردم ده آنجا جمع شده بودند. مادر چیمن بر سر زنان گفت " : دایک! دایک! له کویی؟؟؟"

گل بهار اشک توی چشمهایش جمع شده بود. بیچاره مادر چیمن. مادرش را از دست داده بود. بلاخره پیرزن مرده بود و از آن همه درد و رنج راحت شده بود. درست که پیر بود ولی هر چه که بود، مادرش بود. گل بهار مطمئن بود کسی توی این دنیا از مرگ مادرش به راحتی نمی گذرد. هیچکس خانه نبود و بقیه به خانه ی آنها رفته بودند. تصمیم گرفت پیش چیمن برود و به مادرش تسلیت بگوید. برایش مهم نبود که شیلان دعوایش می پوشید و چارقند بافتنی ، کند. ژاکت گرمش را روی پیراهن چین دار محلیش که شیلان به او داده بود بزرگی که بی بی سوما برایش بافته بود را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. باد سرد توی صورتش شلاق میزد. ولی گل بهار با تمام وجود هوای تمیز را به ریه هایش فرستاد و چند نفس

عمیق کشید. اگر به خاطر هوای سرد و گرگهای گرسنه نبود، همان موقع فرار می کرد. اما می دانست که نمی تواند زنده از این ده بیرون برود. خانه ی چیمن شلوغ بود و صدای گریه ی مادر چیمن بلند بود. چیمن و زنی جوان در حال پذیرایی از مهمان ها بودند. بی بی کنار مادر چیمن نشسته بود و شیلان هم کنارش. مردها هم توی اتاق بغلی بودند.

در همان لحظه زانکو از اتاق بیرون آمد و گل بهار را در حالی که داشت به اتاق می رفت، دید. از اینکه می دید بدون اجازه از اتاقش بیرون آمده و از دست شیلان که او را به حال خودش گذاشته، عصبانی بود. گل بهار به طرف مادر چیمین رفت و بغلش کرد و به او تسلیت گفت. مادر چیمین به کوردی چیزهایی گفت که گل بهار متوجه نشد. در آن مدت، فقط توانسته بود انگشت شمار کلمه یادبگیرد. ولی مادر چیمین انگار به یک لهجه ی دیگر حرف می زد. بعد کنار شیلان نشست. شیلان نیشگونی از بازوی گل بهار گرفت و در گوشش توپید:

- برای چی اومدی اینجا؟ میخوای زانکو منو بکشه؟ گل بهار جای نیشگون ریز شیلان را ماساژ داد و گفت: - به تو مربوط نیست شیلان. یه کلمه دیگه حرف بزنی پته تو می ریزم رو آب. شیلان لب پایش را گاز گرفت و گفت: - ذلیل بمیری دختر که آخرش کار دستمون میدی. گل بهار بغضش را پشت گلویش فرستاد و گفت: - ذلیل اون شوهرت بمیره که اسیر کرده منو تو این خراب شده. ذلیل اون شوهرت بمیره که شوهرمو ازم گرفت. الهی بمیره راحت شم از دستش. شیلان دوباره خواست چیزی بگوید که گل بهار توی گوشش گفت: - خواهش میکنم ببند دهنتو که اصلا حوصله تو ندارم. بعد هم به آشپزخانه رفت تا با چیمین حرف بزند.

#دایک در زبان کوردی به معنی مادر # له کویی به معنی کجایی

#_61 پارت

چیمین آن دختر شاد و شنگول حالا دیگر نمی خندید و در حالی که آرام استکانها را می شست، بی صدا اشک می ریخت. گل بهار خبر داشت که چیمین چقدر مادر بزرگش را دوست داشت. به طرفش رفت و از پشت سر دست به گردنش انداخت و گفت: - چیمین گیان؟ چیمین سرش را برگرداند و گل بهار را بغل کرد و گریه کرد. گل بهار چیمین را آرام کرد و گفت: ! مادرت تو رو ببینه حالش بدتر میشه ها. ببین چقدر

دلتنگ مادرشه ، - عزیزم غصه نخور، آروم باش چیمن اشکهایش را پاک کرد و گفت: باشه گلی گیان، دیگه گریه نمیکنم. تو خوبی؟ - آره من خوبم. برو بشین پیش مادرت من بقیه کارارو میکنم. - ممنون، باید حلوا بپزم. کمکم میکنی؟ - آره حتما. شیلان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

وارد آشپزخانه شد و گل بهار را صدا کرد. - گل بهار؟ بیا کارت دارم. گل بهار کنار شیلان رفت و گفت: - باز که تویی؟ نمیداری یه دقیقه از دستت راحت باشما؟ - زانکو میگه بیا برو خونه، چه معنی داره اومدی اینجا؟ این همه آدم اینجاست، حالا هی باید بگمشون تو کی هستی. - شیلان گفتمت یه امشبو دست از سرم بردار. به خدا اگه اذیتم کنی همین جا داد می زوم و همه چیزو میگم! - دختره ی خیره سر، - تو غلط میکنی

شیلان کفرش درآمده بود. ولی نمی توانست چیزی بگوید. گل بهار کم تحمل و مثل یک بشکه باروت شده بود و هر لحظه ممکن بود از شدت ناراحتی منفجر بشود و ترکه های این انفجار دودمانشان را بر باد بدهد. پس چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت. دو ساعت بعد همگی به خانه برگشتند. بی بی سوما می خواست پیش مادر چیمن بماند ولی مادر چیمن گفت احتیاجی نیست، میخواهد تنها باشد و برای مادرش قرآن بخواند و دعا کند. بی بی هم اصرار نکرد و به خانه برگشت. آن آمبولانس نعش کش هنوز هم جلوی در خانه ی زانکو پارک بود. زانکو و مردی که ظاهرا راننده ی آمبولانس بود، کنار آمبولانس ایستاده بودند و حرف می زدند. بی بی با تعجب گفت: - چرا این آقا هنوز اینجاست. چرا نرفته؟ گل بهار شانه ای بالا انداخت و گفت:

- منم نمیدونم بی بی. بی بی سوما خسته و کوفته، به پشتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد و شروع کرد به ماساژ دادن زانوان دردناکش. گل بهار کنارش نشست و آرام

پای بی بی را ماساژ داد. بی بی مدام آه می کشید ولی چیزی نمی گفت. گل بهار می دانست که مادر بزرگ چیمین دوست صمیمی بی بی سوما بود. بی بی به شعله ی چراغ نفتی زل زده بود و مشخص بود دارد به دوست از دست رفته اش فکر می کند. زانکو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

طبق معمول بدون اینکه در بزند با صدا در را باز کرد و به داخل اتاق آمد و سوز سردی پشت سرش وارد اتاق گرم شد. بی بی بیچاره ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: -چه خبرته زانکو، مگه نگفتم قبل از اینکه بیای تو اتاق در بزن. اینجا طویله نیست! زانکوی همیشه بی ادب بی توجه به حرف بی بی گفت: -امشب مهمان داریم، به این دختر بگو پاش رو از اتاق بیرون نذاره که بدجور به خورش تشنه ام. بعد به گل بهار نگاه کرد و ادامه داد: -واسه کار غروبشم بعدا به خدمتش میرسم. بی بی با بی حوصلگی گفت: -چی کار کرده مگه؟ یکی دوساعت از این زندون رفته بیرون. مینی که دوباره سالم و سلامت کنار من نشسته. حالا کی هست این مهمان ناخوانده؟ -همین راننده ی آمبولانسه. ماشینش خراب شده دیگه روشن نمیشه. حالا دارم میرم دنبال پسر نصرت خان. اون یه چیزایی از موتور ماشین حالیشه. تا بیاد درستش کنه، طول می کشه. امشب راننده اینجا می مونه، فردا صبح میره. بعد در حالی که داشت از اتاق بیرون می رفت انگشت اشاره اش را به طرف گل بهار گرفت و گفت: . پاتو از اتاق بیرون بذاری قلمش میکنم، یادت باشه چی گفتمت گل بهار از شدت خشم دندانهایش را به هم فشرد و چیزی نگفت. بی بی دست گل بهار را گرفت و گفت: -ولش کن مادر جان. من خودم حواسم بهت هست. قلم میکنم اون دستی رو که یه مو از سرت کم کنه. گل بهار لبخندی زد و گفت: -نگران من نباش بی بی جون. نمیتونه کاری بکنه. بی بی از جا بلند شد و گفت: . خدا رحمتش کنه، - برم وضو بگیرم، می خوام براش قرآن بخونم. هی هی

گل بهار کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. راننده تا کمر روی موتور ماشین خم شده بود و داشت به موتور آن ور می رفت. گل بهار نگاه کرد و نگاه کرد و فکر کرد و فکر کرد. خودش بود، راه فرارش همین بود. آن نعش کش وسیله ی نجاتش از این ده بود. از خوشحالی گوشه ای نشست و به این که چطور می تواند با این آمبولانس از آنجا فرار کند فکر کرد و نقشه کشید.

#معنی کلمه ی گیان :جون

#_61 پارت سرگرد شاکر خسته از آن همه تلاش برای به حرف آوردن حاج رضا پشت میزش نشسته بود و سیاوش با کنجکاوی به او زل زده بود. سه ساعت صحبت با پیرمردی که مریض بود و قاعدتا باید خیلی زودتر از این ها به جرمش اعتراف میکرد او را کلافه کرده بود. سیاوش بی قرار بود و می خواست بداند چرا حاج رضا دستگیر شده است. بلاخره طاقت نیاورد و گفت: -چرا نمیگین چی شده سرگرد. الان من ده دقیقه ست اینجام ولی شما هی یه نگاه به من می کنید و یه نگاه به پرونده. میشه به منم بگید چرا پدرم رو دستگیر کردین؟ سرگرد شاکر رو به سیاوش گفت: - حاج رضا باشما چه نسبتی داره واقعا؟ یعنی منظورم اینه که... -من پسر خونده ش هستم جناب سرگرد. وقتی یک سالم بوده منو سر راه گذاشتن، حاج رضا منو پیدا میکنه و میبره به خونه ی خودش. -خب دروغ گفته بهتون! سیاوش چشمهایش را ریز کرد و گفت:چی؟ دروغ گفته؟ منظور تونو نمی فهمم؟ چیه دروغ گفته؟ ببینید، این قضیه یکم پیچیده ست. ولی اجازه بدین تا یه جایی رو خودم بگم و از اون به بعدش رو از زبون خود حاج رضا که صداش رو ضبط کردم بشنوید. صرفا به خاطر اینکه شما رو برای شنیدن چیزهایی که قراره بشنوید آماده کنم. سیاوش که دیگه صبرش داشت لبریز می شد، گفت: . تو رو خدا زودتر بگین و راحتم کنید دیگه ، - دارم سخته میکنم جناب سرگرد - خانوم عظیمی و برادرتون احسان به صورت کاملا اتفاقی

چیزهایی رو شنیدند که متاسفانه باعث اون اتفاقات شد. و این وسط پدرتون مزنون شماره ی یکه. لطفا به این صدای ظبط شده گوش بدین تا من بقیه ش رو بگم.

((سرگرد شاکر:خب آقای سلیمی ازتون میخوام که از همون اول همه ی ماجرا رو بگین. چی شد که با حجت آشنا شدین؟ ساله بودم و دنیا تو دستام بود، زندگیم عالی بود. یه پدر تاجر و 25 سال پیش وقتی یه جوون 35 پولدار داشتیم که هر چی می خواستیم از من که یه دونه پسرش بودم دریغ نمی کرد. پدرم تاجر فرش بود و یه حجره ی بزرگ تو بازار فرش فروشا داشت. واسه خودش برو بیایی داشت و یکی از بزرگای اون بازار بود. یه مرد مقتدر با یه اخلاق دیکتاتوری. هر چقدر که ازش پول می خواستیم بهم میداد، ولی فقط پول و نه چیز دیگه. اون هر چی ازم می خواست رو باید انجام می دادم و رو حرفش حرف نمی زدم. یکی از همین چیزایی که من نباید توش نظر می دادم ازدواج بود. پدرم می خواست من با دختر یکی از تاجرای به نام تهرون که یکی از کله گنده های بازار فرش اون موقع بود ازدواج کنم. اما من دلم پیش یکی دیگه بود. یه دختر چشم آبی اهل تبریز که یه روز با مادرش به حجره اومده بود تا فرش بخرن. اون روز من تنها بودم و پدرم نیومده بود. همینجوری که سرم تو یهو صدای قشنگی باعث شد سرمو بلند کنم. یه دختر قد بلند که موهای ، دفتر حساب کتابا بود منو غافلگیر کرد. یه زن ، طلاییش از روسری بیرون زده بود و چشمهای آبیش مثل لباس می خندید نسبتا میانسال هم باهاش بود که بعدها فهمیدم مادرشه، اصلا شبیه هم نبودند ولی مادرشم مثل خودش خوشرو و محترم بود. اون روز نداشتم فرشی رو که پسندیده بودند بخرن، دلم نمیومد برن و دیگه نتونم اون دختر رو نبینم. به بهونه ی اینکه اون فرش قبلا فروخته شده گفتم دوباره بیان تا عین اون فرش رو براشون پیدا کنم. گفتن به حجره های دیگه سر میزنن، اگه پیدا نکردن میان پیش خودم. خلاصه اون دختر و مادر بازم پیشم اومدن و من تونستم به دختر که اسمش مارال بود یه جورایی با هزار بدبختی و خجالت بفهمونم که ازش خوشم اومده. غافل از

اینکه اونم از من خوشش میاد. چون دو هفته بعد واسه خرید، دوباره به اون بازارچه اومد و خودش رو بهم نشون داد. اون دفعه تنها بود و تونستم باهاش چند کلمه هم حرف بزنم. هر روزی که می گذشت عاشق تر میشدم. مارال وقتی می خندید دنیامو شیرین میکرد. چند ماهی رو به همین شکل گذروندیم. دور از چشم خانواده هامون همدیگرو می دیدیم. تا اینکه مارال یه روز بهم گفت دیگه نمیتونه اینجوری ادامه بده. چون خواستگار سمجی داره که مادرش تاییدش کرده. اون ازم خواست اگه دوستش دارم به خواستگاریش برم. از طرفی هم پدرم مدام می گفت که خودتو واسه خواستگاری از دختر حاج علی آماده کن. ولی من به بهونه های الکی اونو عقب می نداختم. مادرم و خواهرم هم اصرار داشتند که به حرف پدرم گوش کنم و زودتر یه فکری کنم تا دختر حاج علی رو شوهر ندادن به خواستگاریش برم. مرضیه دختر زیبا و تحصیل کرده ای بود که خیلی از پسرا آرزو داشتن اون فقط یه نگاه بعشون بندازه. اما من هم دوستم داره و خواستگارشو به بهونه های مختلف رد، دختر حاج علی، نمی دونستم که مرضیه میکنه. نمیدونستم چی کار کنم. وقتی جریان مارال رو با مادرم درمیون گذاختم حسابی عصبانی شد و گفت اگه به گوش پدرم برسه بیچاره ام. گفت بهتره مارال رو فراموش کنم. اما من نمی تونستم زنی رو که همه ی زندگیم بود فراموش کنم. وقتی به مارال جریان رو گفتم، گفت فقط پیام و با مادرش که همه ی کس و کارش بود حرف بزنم. مادرش قصد داشت مارال رو شوهر بده و به شهر خودش باکو تو آذربایجان برگرده و پیش اقوام خودش زندگی کنه. چون اون مادر واقعی مارال نبود و براش هم زیاد اهمیت نداشت که مارال رو به کدوم خواستگارش بده. پدر مارال هم تو تظاهرات اون موقع توسط سربازهای شاه کشته شده بود. وقتی به تنهایی با یه دسته گل به خواستگاری مارال رفتم دلم واسه تنهاییش سوخت. همون جا با خودم قرار گذاختم که هیچوقت تنهاش نذارم.

مارال منو خیلی دوست داشت و واسش مهم نبود که تنها به خواستگاریش رفتم. فقط می خواست مال ، هم باشیم. بعد از چند روز مارال رو عقد کردم و یه خونه ی کوچیک که با کلی قرض خریده بودم دستش رو گرفتم و به اون خونه بردم که ای کاش هیچوقت این کار رو نمیکردم. سه ماه از ازدواجم با مارال گذشته بود که فهمیدیم بارداره. همون موقع بود که تسلیم خواسته ی پدرم شدم و مجبور شدم با مرضیه که عاشقم بود و من هیچ علاقه ای بهش نداشتم ازدواج کنم. پدرم جشن مفصلی گرفت و همه ی بزرگای شهر رو دعوت کرد. شب خوبی نبود. مرضیه ی از همه جا بی خبر دست تو دست من می خنید و می رقصید و خوشحال بود. اما من دلم پیش مارال بود. باز خیالم راحت بود که بهش همه چی رو گفته بودم و می دونست که امشب عروسیمه. اونقدر قلب مهربونی داشت که نداشت بفهمم که چقدر در نبودم گریه کرده و ناراحته. بهش قول دادم که این ازدواج کاملا صوریه و عشق اول و آخرم فقط اونه. از اونشب به بعد مشکلاتم شروع شد. از فردای شب عروسی دوست و آشنا مدام من و مرضیه رو پاگشا میکردن و من هم مجبور بودم که به این مهمونیها برم. اونقدر سرم شلوغ بود که کمتر فرصت میکردم به مارال که روزهای سختی رو می گذروند سر بزنم. اون خیلی تنها بود و منه احمق هم درکش نمیکردم. ولی اون به روش نمی آورد و تا وقتی کنارش بودم اونقدر بهم محبت می کرد که منو شرمنده ی خودش میکرد. پسرمن چند ماه بعد به دنیا اومد. یه پسر چشم آبی و موطلایی مثل مادرش. اسمش رو... اسمش رو سیاوش گذاشتیم.

#_62 پارت سیاوش بچه ی آرومی بود و بی نهایت دوست داشتنی. من یک هفته ای رو پیش اونها موندم اما مجبور بودم پیش مرضیه برگردم چون بهش گفته بودم واسه معامله ی و تجارت به شهرهای دیگه رفتم. مارال عاشق سیاوش بود و از اینکه اونو داره خیلی خیلی خوشحال بود. اون یه مادر نمونه بود. ویه همسر خوب برای من. اما حیف که نمی تونستیم یه زندگی عادی داشته باشیم. مارال همیشه منو دلداری

میداد و می گفت من به همین زندگیم راضیم. تو رو اونقدر دوست دارم که همه ی مشکلاتو به جون می خرم. حالا دیگه پسر مم هست نمیداره تنها بمونم. تا مدت‌ها همونجوری زندگی می کردیم. روزهای خوب من فقط کنار مارال و سیاوش کوچولو که روز به روز دوست داشتنی تر میشد، بود. مارال کم توقع بود و مهربون. من اما خیلی در حقش کوتاهی کردم. مرضیه زن تحصیل کرده ای بود که دوست داشت من هم درس بخونم. از اینکه دنبال فرش از این شهر به اون شهر برم، بیزار بود. اونقدر گفت و گفت تا منو راضی کرد درس بخونم و برم دانشگاه. دلش می خواست یه شوهر مهندس و تحصیل کرده داشته باشه. اون موقع جنگ بود و همه چی به هم ریخته بود. همه ی جوونا میرفتن جبهه، ولی منو و پدرم اینکاره نبودیم. دانشگاه رفتن من هم خیلی منظم نبود. همه چیز خوب بود. تا اینکه اون شب لعنتی زندگیمو خراب کرد. سیاوش یک ساله شده بود. یک روز غروب تو حجره بودم و داشتم به حساب کتابای حجره می رسیدم که صدای آجیر قرمز از رادیوی روشن تو اتاق کوچک حجره اومد. عباس شاگرد حجره با شنیدن صدای آجیر از اتاق بیرون اومد و گفت آقا پاشید بریم بیرون الانه ست که بمب بریزن رو سرمون، من اما مثل همیشه بی خیال صدای انفجار و بمب بودم. گفتم "بیخیال عباس، ن ترس هیچی نمیشه، برو تو اتاق الانست که تموم بشه" پدرم به حجره ی دوستش رفته بود. عادت داشتن باهم ساعتی از روز رو بشیننو گپ بزنین. ده

دقیقه بعد وضعیت عادی شد. تلفن زنگ خورد. مارال بود. با گریه گفت سیاوش تب کرده و خودش هم از صدای انفجاری که نزدیک خونه بوده حسابی ترسیده. ازم خواست برم پیشش. از طرفیم مرضیه باردار بود و حال خوبی نداشت. می دونستم اونم می ترسه و تنهاس. به مارال گفتم تا یه ساعت دیگه میرم پیشش. کلافه شروع کردم به جمع کردن و مرتب کردن میز. تو فکر بودم پیش کدومشون برم که پدر در رو باز کرد و با اخمهایی تو هم و مشتکی گره کرده اومد تو. پدرم داد زد: "عباس؟"

عباس تندی از اتاق اومد بیرون. پدرم گفت: " برو بیرون یه چرخی بزن تا یه ساعت دیگه برگرد " عباس چشمی گفت و رفت. پدرم خیلی عصبانی بود نمیدونم چی شده بود. در رو قفل کرد و به طرف من اومد و دستمو گرفت و به اتاقک برد. منو روی تخت کوچیکی که گوشه ی اتاق بود، پرت کرد و کمر بند شلوارش رو بیرون کشید. من که داشتم از ترس می مردم با تته پته گفت آقا جون چی شده؟ اما پدرم کمر بند رو بالا آورد و زد رو پهلوم. هیچی نمی گفت و فقط میزد. هر چی داد می زدم نزن ولی گوش نمیکرد. بلاخره خسته شد و کمر بند رو گوشه ای پرت کرد. تمام تنم می سوخت. به سختی روی تخت نشستم. پدرم همونجوری که نفس نفس میزد یقه ی منو گرفت و گفت: " پسره ی احمق چرا این کار رو کردی؟ فکر آبروی منو نکردی الدنگ؟ گفتم: " شما فقط میزنی. خب بگین چی کار کردم که سیاه و کبودم کردین؟ " " دارم به خاطر ندونم کاریات می زنمت؛ ولی حقته که بکشمت. مرتیکه خرا! رفتی با یه دختر بی کس و کار زندگی درست کردی که چی بشه؟ هان؟ مگه زنت بهترین دختر این شهر نبود؟ آخه احمق این چه کاریه که تو کردی؟ " پدرم همه چی رو فهمیده بود. مطمئن بودم یه روز آدماش میان و کارامو بهش میگن، کما اینکه کار همیشه شون بود. خیلی سعی کرده بودم خودم زودتر به پدرم بگم ولی مگه جرات می کردم.

دلم پیش مارال بود و می دونستم منتظرمه. پدرم منتظر بود تا حرف بزنم. گوشه ی لبم پاره شده بود و داشت خون میومد. گفتم: " آره من زن دارم اونم یه زن خوب که عاشقشم. شما نظر منو نپرسیدی ولی من دلم، اصلا نگفتی دوستش دارم یا نه؟ پدر، من مرضیه رو نخواستم شما منو مجبور کردی پیش مارال بود. شما با خودخواهیتون زندگی منو خراب کردین " پدرم دوباره داد زد: " خفه شو احمق. حرف اضافه نزن. تا یک هفته بهت وقت میدم طلاقش بدی و بفرستیش بره. نمیخوام به خاطر حماقتت آبرویی رو که به سختی جمع کردم بر باد بره. واسه من اهمیتی نداره توی احمق عاشق کی هستی. تو فقط یه زن داری اونم مرضیه ست. فکر نکن اگه حاج علی

بفهمه دخترش هوو داره ساکت میشینه. نه پسر جون از این خبرا نیست. بیچاره ت میکنه. کاری میکنه تا سالها تو حافظه ی تهرون بمونه که دامادش چی کاره بوده. حالا گورتو گم کن تا یه هفته جلوی من آفتابی نشو. فقط وقتی برگرد که اون دختره رو از زندگیت حذف کرده باشی " رفت. موندم چی کار کنم با این بدبختی جدید. تصمیم گرفتم برم پیش مارال. وقتی، نداشت حرف بزنم رسیدم خونه، صدای گریه ی سیاوش که داشت تو تب می سوخت دلمو ریش کرد. حوصله ی هیچیو هیچکس رو نداشتم. مارال با دیدن من و اون لب پاره م نگران شد و گفت: " چی شده رضا؟ چه بلایی سرت اومده؟ "

من که خیلی عصبانی بودم حرصمو سر اون بیچاره خالی کردم و سرش داد زدم. تا اون روز نشده بود که سرش داد بزنم. مارال بغض کرد و گفت: " چته رضا؟ چرا داد میزنی؟ " " دست از سرم بردار. این بچه رو ساکت کن. سرم رفت، گفتم: " ولم کن مارال به طرف آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم. مارال دنبالم اومد تو آشپزخونه. سیاوش همونجور گریه میکرد. مارالی که صدای بلندش رو تا اون روز نشنیده بودم، گفت: " دارم باهات حرف میزنم رضا. چرا جواب نمیدی؟ " کلافه گفتم: " حوصله ندارم مارال بهت گفتم حرف نزن و صدای اون بچه رو خفه کن. میفهمی؟ " مارال اشکش دراومد و گفت: " نه نمیفهمم رضا. تو اینروزا عوض شدی. منو سیاوشو نمیبینی. مگه من زنت نیستم پس چرا همش تنهام " مارال خسته بود. مشخص بود به خاطر سیاوش چند شبه بیداری کشیده، زیر چشمه‌هاش گود رفته بود و رنگ و روش پریده بود. اما منه احمق عوض اینکه آرومش کنم هی سرش داد زدم. گفتم اصلا اشتباه کردم اومدم نباید میومدم. خواستم برم که جلومو گرفت و گفت کجا؟ من هنوز حرفامو نزدم. گفتم برو کنار مارال. گفت همیشه. امشب همین جا میمونی. امشب باید پیش زن و بچه ت بمونی. بدجوری کلافه بودم. مارال هم با اصرارای بیش از حدش کلافه ترم کرد. دستش رو جلوم سد کرد. منم هولش دادم و از آشپزخونه بیرون

رفتم. صدای افتادنش رو شنیدم. صدای آخ گفتنش رو شنیدم. سیاوش بیچاره اونقدر گریه کرده بود که گمونم از هوش رفته بود. به طرف در رفتم و خواستم برم که دیدم صدایی از آشپزخونه نمیداد. دوباره برگشتم اونجا. مارال افتاده بود زمین. هر چی صداش کردم، جواب نداد. سرش رو که بلند کردم، دستم نمناک شد. خون بود. از ترس داشتم سگته میکردم. نبضشو گرفتم نمیزد. گوشم رو روی قلبش گذاشتم اما صدایی نمی شنیدم. تو سرم زدم. گریه کردم و داد زدم. اما دیگه دیر شده بود. به همین راحتی مارال رو کشته بودم. حالم خیلی بد بود. عین دیوونه ها چند دقیق دور خودم چرخیم. هنوز هنگ بودم و نمی دونستم چه غلطی کردم. اصلا نمی دونستم چه حاکی باید تو سرم بریزم. یاد سیاوش افتادم. نکنه اونم مرده باشه. به اتاق رفتم. تب داشت ولی بیهوش بود. دستهای خونیمو شستم و بچه رو بغلش کردم و به بیمارستان بردم. سپردمش دست پرستار. دکتر سیاوس رو معاینه کرد و گفت باید بستری بشه. پرستار گفت مادر بچه کجاست؟ باید کنار بچه بمونه. گفتم بچه مادر نداره و من تنهام. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و بچه رو با خودش برد. بعد از اینکه کارارو انجام دادم، یواشکی از بیمارستان بیرون اومدم و رفتم خونه. جنازه ی مارال هنوز توی آشپزخونه بود و من نمی دونستم چی کار کنم. سرش رو تو بغلم گرفتم و باهاش حرف زدم و گریه کردم. نادم و پشیمون بودم. به خاطر حماقتم جون عشقمو گرفته بودم. اگه به پلیس می گفتم حرفمو باور نمیکرد. به پدرم هم نمیتونستم چیزی بگم. درسته که آدم خودخواهی بود و نمی خواست منو مارال باهم باشیم، ولی اونجوری هم نبود که بتونه از کنار همچین چیزی بگذره. مطمئن بودم که منو تحویل پلیس میده. دلم نمی خواست بقیه ی عمرم رو تو زندون بگذرونم. تازه سیاوش هم بود. اون به جز من هیچکس رو نداشت. نباید می رفتم زندون. باید می موندم و یادگار مارال رو بزرگ می کردم. اما اونقدر احمق بودم که نمی دونستم دارم چی کار می کنم.

ساعت از دو صبح گذشته بود. مجبور بودم یه فکری برای اون جنازه بکنم و برگردم بیمارستان. رفتم توی زیر زمین و یه بیل پیدا کردم. جنازه رو با اشک و گریه تو پتو پیچیدم و بردم تو حیاط. تو باغچه شروع کردم به کندن یه قبر. وقتی گودال بزرگی رو کندم، مارال رو توی قبر گذاشتم و روش خاک ریختم. از خودم متنفر بودم. دلم می خواست خودم رو همون شب بکشم و راحت شم. نمی دونید جناب سرگرد چقدر واسم سخت بود بدن زنی رو که اونقدر دوستش داشتم توی خاک بزارم. احساس میکردم کثیف ترین مرد رو زمینم. خودمو تمیز کردم و تا صبح صبر کردم و به بیمارستان برگشتم. یکم خرت و پرت خریدم و دست پرستار دادم. اون پرستار قبلی نبود. سیاوش سه روز تو بیمارستان بود و من از بیخوابی و غصه در حال مرگ بودم. وقتی سیاوش رو از بیمارستان مرخص کردن بردمش و اسش لباس و تمام وسایلی رو که لازم داشت خریدم و بردمش پیش یکی از دوستانم و خانومش و گفتم چند روزی این بچه رو واسم نگه دارن. گفتم اونو پیدا کردم و میخوام ببرمش پیش خودم. گفتم چندروزی وقت میخوام تا کارامو بکنم و زنمو راضی کنم. دوستم قبول کرد و من با خیال راحت پیش مرضیه برگشتم.

63 پارت سرگرد شاکر: خب حالا بگو حجت این وسط چه نقشی تو ماجرا داره؟ حاج رضا: همون شبی که داشتم جنازه ی مارال رو تو باغچه پنهون می کردم، فکر میکردم همسایه اونموقع تابستون بود و کولر اونها خراب، خونه نیستن. ولی از شانس بد من، ی دیوار به دیوارمون شده بود. حجت همون مرد همسایه بود که اومده بود پشت بام تا کولر رو درست کنه و منو دیده بود. اون دیده بود که من یه جنازه رو توی باغچه چال کردم و بعد منو تا بیمارستان و بعدم تا خونه ی دوستم تعقیب کرده بود. اون حتی منو تا خونه ی خودم هم تعقیب کرده بود و آدرس خونه مو یاد گرفته بود. فهمیده بود که وضعیت مالیم خوبه و از اون موقع تا حالا ازم هر چند وقت یکبار باج می گرفت. ولی آخرین بار ازم سهام شرکت رو می خواست و من مخالفت کردم

حجت هر روز زنگ میزد و منو به هزار تا چیز تهدید میکرد. چند وقتی احسان رو تعقیب کرده بود و منو تهدید کرده بود که میره و همه چیز رو به احسان میگه. ولی بیشتر می گفت که هدفش سیاوشه. گفت سیاوش باید بفهمه که تو چقدر رذلی. من خیلی می ترسیدم از اینکه سیاوش بفهمه این همه سال بهش دروغ گفتم. بعد از اینکه سیاوش رو به دوستم سپردم به خونه برگشتم و با مرضیه حرف زدم. بهش گفتم امروز یه پسر کوچیک تقریبا یکساله رو کنار مسجد ول کرده بودن و رفته بودن. مرضیه ی خوش قلب حرف منو باور کرد. گفت الان بچه کجاست؟ گفتم دلم واسش سوخته و دادمش به دوستم تا فردا نگهش داره بدیمش به پلیس. مرضیه خیلی دلش سوخت و کلی به والدین بچه بد و بیراه گفت. نمی تونستم بگم این بچه پاره تنمه. نمی تونستم بهش بگم این پسر بچه ی منه و از گوشت و پوست خودمه. اگه می گفتم خیلی چیزارو باید از دست می دادم. مرضیه رو که بچه مو باردار بود و آبرومو و پدرمو و حمایتشو. پس مجبور بودم بگم این بچه مال من نیست. دلم خیلی واسش می سوخت اما چاره ای نداشتم. وقتی دیدم مرضیه حسابی پکره و دلش واسه بچه کبابه، گفتم پلیس این بچه رو میده به بهزیستی تا تو یتیم خونه بزرگ بشه. اونجا زندگی خوبی در انتظارش نیست. بیا و خانومی کن و بذار این بچه رو خودمون بزرگش کنیم. ما که همه جوره امکانشو داریم.

مرضیه ی مهربون با شنیدن این حرف بغلم کرد و گفت وای رضا تو چقدر خوبی! من از خدومه. دلم میسوزه واسه اون بچه. همین امشب برو بیارش. از خودم متنفر بودم. گفتم امشب که همیشه خیلی خسته بزار واسه فردا دوتایی میریم میاریمش. مرضیه خیلی ذوق داشت. وقتی سیاوش رو دید عاشقش شد. اون بچه اونقدر زیبا و دوست داشتنی بود که همه با دیدنش ذوق میکردن. به جز پدرم که می دونست اون پسر خودمه. اون روز منو کشید کنار رو گفت نمیدونم چجوری این بچه سر از اینجا درآورده اما بدون که اشتباه بزرگی رو مرتکب شدی. یه روز تاوان این کار تو پس

میدی. پدرم خبر نداشت گناهی رو مرتکب شدم که از اون شب تا . سال گذشته یه روز هم نتونم بدون عذاب وجدان زندگی کنم 31 حالا که

64 پارت اونشب یه روز قبل از عروسی احسان بود. حجت بعد از اینکه دید من خواسته شو قبول نمیکنم، اومد سراغم. داشتیم توی پارکینگ باهم بحث می کردیم که یهو سر و کله ی احسان پیدا شد. احسان با حجت درگیر شد اما حجت فرار کرد و احسان به دنبالش از خونه بیرون رفت. من که روی زمین افتاده بودم و نمیتونستم خوب نفس بکشم، عروسم رو دیدم که بالای سرم اومد و منو برد توخونه. احسان و گل بهار حالا همه چیزو می دونستن و من خیلی ترسیده بودم. بعد از اینکه فهمیدم احسان رو کشتن دنیا جلوی چشمم تارشد. از زندگی بریده بودم. از اون شب دیگه حجت باهام تماس نگرفت اما گل بهار هر روز بعد از چهلم احسان به من زنگ میزد و میگفت باید بره پیش پلیس اما من تهدیدش کرده بودم اگر حرفی به کسی بزنه یه بلایی سرش میارم. ولی بار آخر اومد اینجا گفت فردا میره پیش پلیس. جدیت رو میشد از چشمش خوند. منم که آب از سرم گذشته بود، پاتوق حجت رو پیدا کردم و وادارش کردم گل بهار رو بدزدن و بکشنش. به حجت گفتم پات گیره اگه من گیر بیفتم تو ولی نمیدونم الان کجاست. دیگه هیچ خبری از ، هم کارت تمومه. اونا گل بهار رو دزدیدن هیچکدومشون ندارم)). نوار به انتها رسید و سرگرد شاکر دست به سینه به صندلی تکیه داد و به سیاوش نگاه کرد. پسربچه چاره شوک ده، رنگ به رویش نمانده بود. صورتش از اشک خیس بود. مسخ شده به دیوار روبرویش زل زده بود. سرگرد شاکر چند بار صدایش کرد. سیاوش بی حرف از جا بلند شد و از در اتاق بیرون رفت. می دانست که پسر بیچاره باشنیدن اعترافات تکان دهنده ی پدرش، حالش خرابتر از این حرف هاست که بتوتند حرفی بزند. پس حرف زدن با او در آن موقعیت درست نبود. همین که پایش را از اتاق بیرون گذاشت، الهه و محسن و ایمان را دید که با دیدنش از جا بلند شدند و به طرفش آمدند. سیاوش بدون توجه به آنها به طرف

در خروجی رفت. مهدیار در محوطه بود و داشت با تلفن حرف میزد. با دیدن سیاوش تلفن را قطع کرد و به طرفش آمد و گفت: سیا؟ چیشد؟ سیاوش سوئیچ ماشینش را به سمتش پرت کرد و گفت: فقط بریم. وقتی توی ماشین نشستند، مهدیار پرسید کجا برم؟

سیاوش با بغض گفت برو یه جا که از این آدمای هزار رنگ دور بشم. برو یه جایی که بوی آدمیزاد بده. برو یه جایی که آدماش به خاطر منافع شخصیشون زندگی بقیه رو به گند نکنن. برو یه جایی که توش نه از عشق خبری باشه نه از نفرت. برو یه جایی که توش قد یه ارزن آرامش داشته باشم. برو یه جایی که دلم خوش باشه مهدیار. برو... تورو خدا برو... مهدیار نمی دانست چه اتفاقی در آن اتاق افتاده؟ چه دیده و چه شنیده که این طور به هم ریخته بود. جرات پرسیدن هم نداشت. حال سیاوش خرابتر از این حرفها بود. نمی دانست کجا برود. فقط می دانست نباید به هیچ وجه او را تنها بگذارد. بسیار دل انگیز بود. با دیدن شهر پراز، شهر از آن بالا از آن جا که به آن می گفتند بام تهران چراغهای روشن حسی خوب زیر پوست و رگ پی ت می دود. انگار دنیا در دستانت است و پشت سرت چیزی، وقتی آن بالا می ایستی و به زیر پایت نگاه میکنی نیست. انگار به آسمان نزدیکی و دوست داری به آن آدمهای پایین توی شهر فخر بفروشی و بگویی ببین من کجام؟ تهران با عظمت حالا قد کف دستمه که میتونم با یه نگاه همه جارو بینم و کیف کنم. اما سیاوش آن بالا احساس میکرد همه ی آدمهای توی این شهر ظاهرا قشنگ، فقط خودشان را گول میزنند. هیچکس خوشبخت نیست. شاید هم خوشحال نیستند و ادای آدمهای خوشبخت را در میاورند که فقط دلشان خوش باشد به این دوگانگی. یکساعتی بود آنجا بودند و سیاوش همه چیز را برای مهدیار که توی دنیا تنها کسی بود که برایش مونده بود، تعریف کرده بود. مهدیار پا به پاش گریه کرده بود و اشک ریخته بود. سیاوش گریه کرده بود و داد زده

بود و خودش را خالی کرده بود. باید برمیگشت به آن بازداشتگاه و حاج رضا را می دید و با او حرف میزد. با پدرش با پدر واقعیش.

65 پارت گل بهار بی قرار بود و مدام توی رختخوابش از این دنده به آن دنده میشد. بی بی سوما هنوز بیدار بود و داشت قرآن می خواند. دوباره نگاهی به بی بی کرد. چرا نمی خوابید؟ آنشب، فرصت خوبی برای فرار بود. باید از این فرصت استفاده میکرد و گرنه معلوم نبود باز هم چنین فرصتی نصیبش بشود یا نه. سر جایش نشست و به بی بی گفت: - بی بی جون؟ نمیخواهی بخوابی؟ بی بی قرآن را بست و گفت: - بیدارت کردم دخترم؟ - اصلاً نخوابیدم که بیدار بشم بی بی جون. - ببخشید الان میخوابم. - نه بابا این چه حرفیه. راحت باشین.

- نه دیگه باید بخوابم. فردا صبح تا شب کلی کار داریم. اگه خواب بمونم به خاکسپاری اون خدا بیامرز نمیرسم. گل بهار دوباره دراز کشید و گفت باشه شب بخیر. - شب تو هم بخیر دخترم. بی بی سوما آنقدر خسته بود که فوراً خوابش برد. صدای خر و پفش به گل بهار فهماند که خوابش سنگین شده. از جا بلند شد و یک بالش از پستوی گوشه‌ی اتاق پیدا کرد و طوری آن را در رختخوابش گذاشت که بی بی فکر کند او خواب است. بعد به طرف کمد گوشه‌ی اتاق رفت و لباسهایی را که موقع آمدن به آن جا تنش بود را پوشید و ژاکتش را هم روی آن مانتوی نه چندان ضخیم به تن کشید. صبح بود و می دانست که راننده همان ساعت حرکت میکند. نگاه آخر را به بی بی 4 ساعت نزدیک سوما کرد و زیر لب گفت: خدا حافظ بی بی.. ازت ممنونم. از دور ب*و*سه ای برایش فرستاد و آرام در را باز کرد. آمبولانس توی حیاط بود. دعا دعا کرد درش قفل نباشد. وگرنه فرار را غیر ممکن میکرد. پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفت. برفهای روی پله ها یخ زده بودند و نزدیک بود پایش لیز بخورد. سوز سردی تمام تنش را لرزاند. از شدت سرما دندانهایش کلیک کلیک به هم می خورد. نگاهی به اتاق زانکو کرد و بعد به طرف آمبولانس رفت. در را باز کرد. در با صدایی

جیر جیر مانند باز شد. گل بهار با خوشحالی از اینکه در باز بود، زیر لب خدا را شکر کرد و خودش را بالا کشید. نگاهی کوتاه به داخل اتاقک انداخت. یک تابوت فلزی و دو سطل پلاستیکی و یک لاستیک زاپاس و یک جعبه ابزار آنجا بود. در ماشین را خیلی آرام بست. در تابوت را باز کرد و توی تابوت دراز کشید. حس کرد بوی بد جنازه می دهد. اما با این فکر که دارد از آن جا می رود این حس بد را فراموش کرد. یک ساعت به همان حالت توی تابوت دراز کشید. نمی توانست تکان بخورد. یواش یواش داشت خسته میشد که صدای باز شدن در خونه را شنید. راننده خمیازه کشان یقه ی کتش را بالا کشید و به طرف دستشویی رفت. شب قبلش ساعتها با کمک ماشین را تعمیر کرده بودند. باید زود برمیگشت، مردی که کمی از موتور ماشین سر در می آورد بنابراین شب قبل از زانکو خداحافظی کرده بود. در حیاط را باز کرد و ماشین را از حیاط بیرون برد. گل بهار دل توی دلش نبود. می ترسید از اینکه مرد بفهمد او آن پشت توی تابوت و سرد مخفی شده و به زانکو خبر بدهد. که اگر چنین اتفاقی می افتاد سرنوشتش با کرام الکاتبین بود. برای همین، در تابوت رو از داخل خوب بسته بود تا مرد شک نکند. وقتی ماشین راه افتاد، گل بهار نفس راحتی کشید. صدای موتور ماشین برایش از هر صدایی توی عمرش گوش نواز تر بود. حس می کرد گویی تازه تازه بعد از سالها اسیری در یک جزیره ی دور افتاده به جایی می رود که به تمام معنا زندگی آن جاست. همان جا که عزیزانش چشم به راهش هستند و آن جا بهشت برینش بود و هوایش هوای ناب تمام خوشی های دنیاست. حتی اگر آن هوا، هوای کثیف و دود زده ی تهران باشد. توی تابوت داشت مثل دیوانه ها می خندید و خدا را شکر می کرد. اشک شوق صورتش را خیس کرده بود. "دارم میام ماجون، دارم برمیگردم فقط یکم دیگه صبر کن."

دارم میام حاج رضا میام که این دفعه بیچاره ت کنم. منتظرم باش عشق نو رسیده ی من!، دارم میام سیاوش مهربونم وای روناک جونم دارم میام پیشت. خواهرک مهربون

و دوست داشتنی م. دارم میام که باز برام بخندی و من ذوق کنم " هوا خیلی سرد بود و گل بهار همچنان می لرزید. خوابش گرفته بود ولی می دانست که نباید بخوابد. خدا را شکر کرد جاده آنقدر ناصاف و سنگلاخی بود که خواب را از سرش می پراند. با هر تکان تن و بدن گل بهار توی اون تابوت فلزی کوفته میشد. احساس می ، شدیدی که آمبولانس می خورد کرد استخانهایش در حال خورد شدن است. بعد از دو ساعت آمبولانس توی جاده ی آسفالتی افتاد و گل بهار نفس راحتی کشید. حالا دیگر حتما بی بی و بقیه فهمیده بودند که گل بهار فرار کرده. بی بی همیشه او را صبح ها برای نماز بیدار می کرد. مطمئن بود با دیدن جای خالیش خوشحال میشود. از اینکه زانکو و شیلان از فرار گل بهار از ترس سخته می کردند خوشحال بود؛ آن همه زجرش داده بودند و حالا دلش می خواست زودتر پیش پلیس برود و زانکو را تحویل پلیس بدهد. ماشین همچنان داشت م یرفت و گل بهار نمی دانست کجای این جاده است. نمی دانست آیا به شهر رسیده یا نه. صدای ماشین ها و بوق را می شنید. پس حتما به شهر رسیده بودند. آمبولانس چند دقیقه بعد متوقف شد. گل بهار آرام در تابوت را به اندازه ی چند سانتی متر باز کرد، بوی بنزین به دماغش خورد. توی پمپ بنزین بودند. باید پیاده میشد نباید وقت را تلف میکرد. در تابوت را کامل باز کرد. تن کوفته اش را به سختی تکان داد. کمی صبر کرد تا بتواند پاهای به خواب رفته اش را تکان بدهد. حس می کرد یک دسته مگس زیر پوست پاهایش در حال پرواز هستند. گویی مگس ها مشغول خوردن گوشت پایش هستند. می خواست در را باز کند ولی نمیشد. مرد درست نزدیک در عقب ایستاده بود و داشت باک را پر می کرد و با یکی از کارگرها حرف میزد. وقتی باک پر شد، پول بنزین را به کارگر داد و سوار ماشین شد. گل بهار کف ماشین دراز کشید تا مرد او را نبیند. کفرش درآمده بود. از اینکه نتوسته بود از ماشین پیاده بشود به شانس بدش لعنت فرستاد. اما دو دقیقه بعد ماشین دوباره متوقف شد.

مرد از ماشین پیاده شد و کاپوت ماشین را باز کرد. گل بهار در چشم به هم زدنی در را باز کرد و از ماشین پایین پرید و دوید. پشت سرش را نگاه نمی کرد و فقط می دوید. از اینکه پشت سرش را نگاه کند می ترسید. فکر می کرد مرد دار دنبالش می دود. بعد از چند دقیقه ای از دویدن خسته شد و ایستاد. پشت سرش را نگاه کرد. هیچکس نبود. نفس راحتی کشید و خدارا شکر کرد.

تازه متوجه ی اطرافش شد. کنار یک پیاده رو ایستاده بود. مردم از کنارش رد میشدند و توجهی به او نداشتند. بعد از ماهها حالا آن آزادی برایش از همه چیز دل چسب تر و شیرین و لذت بخش تر بود. سر خوشانه می خندید و نمی توانست لبخندش را جمع کند. به اطرافش نگاه کرد. نمی دانست کجاست! حتی نمی دانست آواره ی کدام شهر است. زنی را دید که داشت از کنارش رد میشد. به طرفش رفت. - ببخشید خانوم؟ زن به گل بهار نگاه کرد و گفت: - بله؟ - همیشه بهم بگید این جا کجاست؟ زن با تعجب به سر تا پای گل بهار نگاه کرد و گفت: مسافری؟ - بله مسافرم. - چطور مسافری هستی که نمیدونی کجا اومدی؟ گل بهار کلافه از سوالات زن گفت: - شما فکر کن از یه سیاره دیگه اومدم. میگین اینجا کجاست یانه؟ زن چشم و ابرویی نازک کرد و گفت: اینجا کرمونشاهه. بعد هم نگاهی تحقیر آمیز دیگر به گل بهار کرد و رفت. گل بهار سه بار به این شهر آمده بود اما فقط به خانه ی روناک رفته بود و جایی را بلد نبود. خانه ی مادر فربد و آپارتمان فربد تنها جایی بود که گل بهار رفته بود. آخرین باری که به آن شهر اومده بود را هیچوقت فراموش نمی کرد. روناک می خواست جهیزیه اش را توی آپارتمان فربد بچیند. از گل بهار خواسته بود تا به کمکش بیاید. سه روز طول کشیده بود تا وسایل خونه را بچینند. باید فکرش را به کار می انداخت تا آدرس را به یاد بیاورد. گرسنه بود و حسابی ضعف کرده بود. هیچ پولی نداشت و باید زودتر خانه ی روناک را پیدا می کرد.

66 پارت راننده ی کامیون باری سفید رنگ کنارخانه ایستاده بود و داشت سیگار می کشید و مدام سر کارگرها داد میزد که مواظب باشند اسباب هر را به در و دیوار نکوبند. فرید خیلی تاکید کرده بود که اسبابشان باید تا مقصد سالم بماند. روناک به آخرین جعبه که کتابهایش داخلش بود، چسب میزد.

فرید کنار روناک آمد و گفت: مگه نگفتم به چیزی دست نزن آخه چرا حرف گوش نمیدی تو دختر جون. به اون بچه ی کوچیک تو شکمت رحم کن. من بچمو سالم میخواما؟ روناک مانتویش رو که خاکی شده بود، تمیز کرد و گفت: -ببینشا هنوز نیومده از من عزیزتر شده. فرید گونه ی روناک را نوازش کرد و گفت: -تو که تاج سر می. ولی آخه اونم عزیز دلمه خب... ماه دیگه معلوم میشه کی تاج سره 6-ای زبون باز. حالا تا -حالا هر چی فقط مواظب خودت و بچه باش. وقتیم رسیدیم اونجا، خواهشا دست به هیچی نزن. -باشه چشم. اصلا هر چی آقامون بگن. -بی بلا خانومم بریم؟ -میگم فرید؟ -جونم؟ -نمیدونم چرا اصلا دلم نمی خواد از این خونه برم. همش منتظرم یه روز گلی در این خونه رو بزنه و بیاد تو. فرید دست روناک را گرفت و آهی کشید و گفت: غصه ی این گل بهار تو رو پیر کرد. -نمیشه بمونیم همین جا و نریم شیراز؟ -نه نمیشه من واسه قبولی تو تخصص کلی درس خوندم. روناک به سمت پنجره ی رو به باغچه ی کوچک اما قشنگشان رفت و گفت: گلی تو کجایی آخه دختر؟ -من اینجام روناک! فرید و روناک به طرف گل بهار که کنار در ورودی ایستاده بود و داشت به آنها نگاه میکرد، چرخیدند. روناک خشکش زده بود. به فرید نگاه کرد و گفت: فرید؟ دارم خواب میبینم؟ این گلی منه؟ گل بهار به طرف روناک دوید و بغلش کرد و با گریه گفت: - نه عزیز دلم خودمم گل بهارم. روناک دستهایش را دور کمر گل بهار حلقه کرد و با گریه گفت: گلی؟؟؟؟!!!... گلی جونم... کجا بودی تو دختر؟ -همینجا... تو همین شهر... نزدیک تو بودم.

روناک گل بهار را بیشتر به خودش چسباند و گفت: "خدا جونم شکرت که خواهرمو بهم برگردوندی! خدایا باورم نمیشه! -گلی سالمی؟ چیزیت که نشده؟ کجا برده بودنت این همه مدت؟ خدا ذلیلشون کنه ایشالا! گل بهار صورت خیس از اشک روناک را با سر انگشتان سردش پاک کرد و گریه کنان گفت: -سالمم روناک. سر فرصت میگم همه چی رو. خسته و گرسنه ام. خوابم میاد. اما اونقدر خوشحالم که اینا واسم مهم نیست. فقط دلم می خواد زودی بم پیش ماجون. - الهی دورت بگردم. می برمت. خودم می برمت سالم تحویلماجونت میدم. الهی شکرت. یکی از کارگرا از کنار در در میان گریه های شوق آن دو رو به فرید گفت: -آقا اگه تمومه راه بیفتیم. گل بهار و روناک از هم جدا شدند. فرید گفت: -بله تمومه الان میایم. شما برید من الان میام. گل بهار تازه متوجه ی خالی بودن خانه از وسیله ها شد. -کجا روناک؟ -وای گلی عجب شانسی آوردیم. داریم از این شهر میریم. میریم شیراز چون فرید تخصصش رو اونجا قبول شده. اگه چند دقیقه دیرتر اومده بودی رفته بودیما. گل بهار رو به فرید گفت: ببخشید آقا فرید، مبارکه. -چه عجب منم دیدین بالاخره گل بهار خانوم. حالتون خوبه؟ -شرمنده اونقدر از دیدن روناک ذوق کرده بودم شما رو یادم رفت. ممنون خوبم. -خب خدارو شکر که سالم برگشتید. بعد دوباره جعبه را از روی زمین بلند کرد و گفت: -حالا بریم که دیر میشه. تو راه باهم حرف می زنیم. روناک دست گل بهار را گرفت و گفت: دیگه نمیذارم حتی یک لحظه هم ازم دور بشی. باید بگی این همه مدت کجا بودی. به خدا مردم و زنده شدم. -یعنی منم پیام شیراز؟ ولی من باید برم تهران. هنوز هیچکس نمیدونه من کجام. تازه باید برم پیش پلیس وگرنه اون بی همه چیز فرار میکنه ودیگه دستمون به جایی بند نیست. -وای نه گلی جون قربونت، همون یه دفعه که رفتی پیش پلیس واسه هفت پشتمون بسه. -نه نمیشه روناک، باید این مشکل زودتر حل بشه.

روناک که جدیت گل بهار ر دید رو به فرید گفت: چی کار کنیم فرید من نمی تونم گلی رو اینجا تنها بذارم و برم. تا تحویل ماجون و سیاوشش ندم خیالم راحت نمیشه. فرید کمی فکر کرد و گفت: صبر کنید الان برمیگردم.

دو دقیقه بعد فرید برگشت و گفت: کامیون رو فرستادم رفت. زنگ زدم به داداشم تا همراه اونها بره شیراز. گل بهار گفت: - شرمنده آقا فرید. پس خودتون چی؟ نمیرید؟ اسباب رو کی تحویل میگیره اونجا؟ - پدر و مادر روناک و پدر خودم اونجان. نگران نباشید. از دوروز پیش رفتن تا خونه رو تمیز کنن. زنگ میزنم میگم اسباب رو تحویل بگیرن تا ما بعد خودمون رو برسونیم. کار شما واجبتره الان. صدای قار و قور شکم گل بهار بلند شد. گل بهار دستش را روی معده ی خالی اش گذاشت و از خجالت سرخ شد. فرید و روناک خندیدند و روناک گونه های گل بهار را کشید و گفت: - وای گلی دلم واسه اون سرخ و سفید شدنات تنگ شده بود. خیلی بدی روناک. باز دوباره من برگشتم و تو هی این لپا رو بکشا. نکن تو رو خدا دردم، - خخخ گرفت. - آخه لپم نداری که قربونت برم. وای گلی آب شدی. بمیرم برات. - وای خدا نکنه. چشم به هم بزنی دوباره مثل قبل میشم. فرید گفت: - بریم بچه ها اول یه صبحونه بخوریم و بعد ببینیم چی کار باید بکنیم.

روناک توی راهروی شلوغ کلانتری نشسته بود و داشت به دو مردی که باهم بحث می کردند نگاه میکرد. سربازی بین آنها نشسته بود و مدام می گفت " ساکت باشین اینجا کلانتریه ها. صداتونو بیارید پایین وگرنه افسر می فرستتون تو بازداشت " اما دو مرد بدون توجه به حرفهای آن سرباز باهم بگو مگو می کردند. گل بهار مختصری از اتفاقات آن چند ماه را به روناک و فرید گفته بود و حالا با فرید در اتاق افسر کشیک بودند. دیگر داشت حوصله اش سر می رفت که آن دو از اتاق سرگرد بیرون اومدند. روناک به طرفشان رفت و گفت: - چی شد فرید؟

فربد گفت: - هیچی فعلا باید صبر کنیم تا حکم جلب اون زانکو رو بگیرن و دو تا مامور بفرستن تا دستگیرش کنن و بفرستنش تهران. چون قتل اونجا اتفاق افتاده و به پرونده شم همونجا رسیدگی میشه. گل بهار روی نمیکت کنار دیوار نشست و گفت: خدا کنه فقط دیر نشده باشه. روناک دست گل بهار را گرفت و گفت: - قربونت برم نگران نباش هر جاهم بره پلیس گیرش میاره. فربد گفت: فعلا پاشین بریم خونه ی پدرم منتظر بمونیم تا خودشون خبرمون کنن. دوباره باید واسه شناسایی برگردیم اینجا. گل بهار گفت: - شرمنده به خاطر من از کار و زندگی افتادین. فربد گفت: - این چه حرفیه. اگه بدونید من و روناک چقدر خوشحالیم که دوباره شما رو زنده و سالم می بینیم؟ روناک گل بهار را با مهربانی در آغوش کشید و گفت: . تو مردی. خدارو شکر...وای خدا، - وای گلی هممون فکر می کردیم دور از جونت حالا پاشو بریم خونه که خیلی خسته به نظر میای. مگه نمیخوای به ماجون زنگ بزنی؟ - تا همین الانم به زور جلوی خودمو گرفتم که بهش زنگ نزوم. طاقت نداره پا میشه راه میفته میاد اینجا. -اگه تویی که طاقت کمتره، مطمئنم به شب نرسیده زنگش میزنی.

وقتی به خانه رسیدند، گل بهار یک حمام با آب تمیز و دلچسب گرفت و تا ظهر خوابید. وقتی بیدار شد اولش فکر می کرد در اتاق بی بی سوماست. اما بعد از چند لحظه یادش آمد که دیگر دوران اسارتش به سر رسیده و در خانه ی پدر فربد است. دلش برای بی بی تنگ شده بود. روناک توی آشپزخونه داشت ناهار درست می کرد. فربد جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت چرت میزد. گل بهار به آشپزخانه رفت و روناک را از پشت سر بغل کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت گفت: -اوووم عجب بویی راه انداختی خانوم خانوما. روناک صورت گل بهار را ب*و*سید و گفت: -واست لازانیا درست کردم. میدونم که عاشقشی. -به به، لازانیا! در مقابل اون غذا هایی که من خوردم خیلی شاهانه س.

-الهی بگردم. همینه دیگه اینقدر لاغر و رنگ پریده شدی. خیلی اذیتت میکردن گلی؟ نمی دونی چقدر سخت بود تو این ، -اوهوم. البته اگه بی بی نبود من نمی تونستم دووم بیارم. روناک سه ماهی که زندونی شده بودم و رنگ آفتاب رو به زور میدیدم. خیلی خسته ام؛ دلم میخواد زودتر برگردم خونه ی خودمون. . یکم دیگه طاقت بیار ، -برمیگردی قربونت روناک دست گل بهار را گرفت و روی شکمش گذاشت و با لحنی با مزه گفت : -خاله جونم قربونت بلم !منو ببین این تو گیل افتادم. منم میخوام زودی بیام بیلون . گل بهار خنده ش گرفته بود . -وای روناک از دست تو . فربد توی آشپزخونه سرک کشید و گفت : -خانومی نمیخوای ناهار مارو بدی؟ گشمنه مامان خانوم . روناک گفت :چرا عزیزم الان میارم . اون سه کنار هم ناهار رو با خنده و شوخی خوردند و گل بهار بعد از مدتها داشت با دل خوش غذا میخورد. اما دل تو دلش نبود که به مادر بزرگش زنگ بزند و صدایش را بشنود. بعد از ناهار روناک و فربد . خوابش نمیبرد ، به اتاقشان رفتند تا استراحت کنند .گل بهار که قبل از ظهر حسابی خوابیده بود روناک قبل از اینکه بخوابد تلفن را به اتاقش آورده بود و گفته بود که به ماجون زنگ بزند و پیرزن بیچاره را از نگرانی در بیاورد. معلوم نبود چه موق می توانند به تهران بروند. گفته بود میدونم که . پس زنگ بزن ، طاقت و صبر نداری گل بهار با دستهایی لرزان شماره ی خانه را گرفت .بعد از دو تا بوق، صدای ریحانه توی گوشی پیچید. -الو؟ -الهی قربونت برم ریحانه جونم.منم خاله گل بهار. ریحانه جیغی کشید و گفت خاله گلی ؟ مامان مامان ؟؟؟زود باش بیا خاله گلی پیدا شده. گل بهار بین گریه خنده اش گرفته بود. صدای ملیحه خانوم را شنید که می گفت یا فاطمه ی زهرا ! بده من بینم بچه این گوشی رو. گل بهار با شنیدن صدای ماجون گلویش را صاف کرد. -الو گل بهارم؟ -الو ماجون؟ ماجون خوشگلم. عزیز دلم منم گل بهار.

ملیحه خانوم بغضشبا شنیدن صدای گل بهار شکست و مان هق هق گریه گفت: -
 الهی مادر دورت بگرده . کجایی تو بنتی؟ حالت خوبه؟ از کجا زنگ میزنی ؟ کجایی که
 دارم از دوریت دق میکنم مادر. ماجون گریه میکرد و حرف میزد و گل بهار سعی
 داشت آرامش کند. -گریه نکن ماجون من حاله خوبه . الان کرمانشاهم . پیش روناکم
 .به زودی میام تهران. بعد به طور خلاصه همه چیز را برای ملیحه خانوم تعریف کرد.
 ملیحه خانوم گفته بود که میخواهد به کرمانشاه بیاید، اما گل بهار گفته بود مسافرت
 یرایش خوب نیست و ممکن است حالش بد بشود . هر جوری بود راضیش کرده بود که
 همان تهران منتظرش بماند. ملیحه خانوم که آرام شده بود گفت : -به این آقا سیاوش
 زنگ بزنم خبر سلامتیتو بدم بنده خدا خیلی نگرانته گلی جان مادر. -نه ماجون من
 خودم بهشون زنگ میزنم. -باشه پس بیا با مریم هم حرف بزن . گل بهار با مریم حرف
 زده بود و از او خواسته بود تا وقتی بر گردد تهران مواظب ماجونش باشد و مریم هم
 قول داده بود حواسش به ملیحه خانوم هست و نگران نباشد. بعد از اینکه تلفن را
 قطع کرد خیلی آرام شده بود. سبک مثل پر. شماره ی سیاوش را از حفظ نبود . تا آن
 روز حتی نشده بود یکبار به او زنگ بزند . همیشه سیاوش بود که بهش زنگ زده بود.
 خوب که فکرش را می کرد خیلی به معرفت بو که حتی یک بارهم به او زنگ نزده بود
 حالش را نپرسیده بود. آنقدر به فکر خودش و شاهکار حاج رضا بود که آن همه
 محبت را از جانبش ندیده بود. تمام آن چند ماهی که اسیر زانکو بود خوب به آن
 روزها فکر کرده بود. دلش برای شنیدن صدای گرم و گیرای سیاوش تنگ شده بود.
 برای آن چشمهای آبی مهربان که به اندازه ی یک اقیانوس آرامش و عشق در آن
 موج میزد. تا مدتها از اینکه هنوز یکسال هم از فوت احسان نگذشته بود، دل به دل
 مرد دیگری داده بود از خودش بدش می آمد. ولی بعدها به این نتیجه رسیده بود که
 دوست داشتن دست خود آدم نیست و عشق سیاوش مثل آهنربا دلش را جذب
 خودش کرده و نمی تواند به این احساس بی اعتنا باشد. به طور حتم همین عشق و

علاقه ی نورسیده بود که توانسته بود کمکش کند در آن شرایط سخت و طاقت فرسا دوام بیاورد. آدمی زاد همیشه به امید چیزی زندگی میکند و به همان هم دلش خوش است. به خودش لعنت فرستاد چرا شماره ی سیاوش را از حفظ نیست. کاش گذاشته بود ماجون به او زنگ بزند.

به خودش گفت بزار روناک بیدار بشه تا اون موقع یه فکری میکنم. اما خبر نداشت که سیاوش منتظر حتی یه خبر کوچک از اوست و لحظه های سختی را دارد می گذراند.

67 پارت نمی توانست ، بازداشتگاه کوچک بود و حاج رضا که تا آن روز در ناز و نعمت بزرگ شده بود حتی یک ساعت همم در آن دخمه بماند چه برسد که یک شب را آنجا سر کند. اما با هر بدبختی ای که بود آن شب را گذرانده بود. همه ی تنش از یکجا نشستن درد میکرد. هم سلولیهایش آدمهای پرسر و صدایی بودند که هر چند دقیقه یکبار به جان هم می افتادند و سرباز نگهبان را وادار می کردند با باتومش به در فلزی بکوبد تا برای چند دقیقه هم که شده ساکت بشوند. حاج رضا دیگر نمی توانست حتی یک دقیقه هم بیشتر آنجا بماند. داروهایش را نخورده بود و سرش گیج می رفت. نشسته و تکیه به دیوار داده بود، یکی از سه مردی که تا دم صبح حرف زده بودند و از خلاف های جورواجورشان و خاطرات بی مزه شان تا صبح خندیده بودند، به طرفش آمد و گفت : - اوی عمو؟ چته؟ رنگت پریده. چی میکشی؟ حاج رضا بدون این که چشمهایش را باز کند گفت: - درد. درد میکشم پسر جون. صدای شلیک خنده ی دو مرد دیگر بلند شد. مرد دوباره گفت : - به قیافه ت نمی خوره اینقدر بی مخ باشی. چند سالت عمو؟ حاج رضا کلافه یقه ی مرد را گرفت و گفت: - به تو مربوط نیست. اینقدرم به من نگو عمو. سرت به کار خودت باشه. در آهنی بازداشتگاه با صدای قیژی گوش خراش باز شد و نگهبان رو به اونها گفت : سلیمی؟؟؟ حاج رضا یقه ی مرد را ول کرد و گفت : بله من سلیمیم. - بیا بیرون، ملاقاتی داری. حاج رضا از جا

بلند شد و با سرباز بیرون رفت. سربازی که به دنبالش آمده بود، دستبندی به دستهایش زد و گفت: راه بیفت. حاج رضا خوب نمی توانست راه برود و سرش گیج می رفت. سرباز او را به اتاق سرگرد بهرامی برد. وقتی وارد اتاق شد، الهه و محسن و ایمان را دید که یک طرف کنار هم نشسته بودند. طرف

دیگر سیاوش نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود. نمی دانست سیاوش حالا که همه چیز را می دانست چطور می خواهد توی صورت مهربانش نگاه کند. سرباز به حاج رضا کمک کرد روی صندلی بشیند. الهه با بغض گفت: بابا؟ حالت خوبه؟ حاج رضا نگاهی به الهه ی نگران کرد و گفت: نه خوب نیستم. سیاوش سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. نگاهشان باهم تلاقی کرد. چشمهای سیاوش از بی خوابی و گریه های زیاد، قرمز بود و دیگر از آن آبی آسمانی خبری نبود. زیر چشمهایش گود افتاده بود. نیشخندی زد و گفت: -هه بایدم بد باشه. گند زده به زندگی چند نفر. مگه میشه حالش خوب باشه. محسن از جاش بلند شد و گفت: ببند دهنتو سیاوش، مگه نمیبینی مریضه. یکم آدم باش. ایمان دست برادرش را گرفت و روی صندلی نشاند و گفت: ساکت باش پسر. الهه رو به سیاوش کرد و گفت: - تورو خدا سیا الان وقتش نیست. اون حالش بده. سیاوش با صدایی که خش داشت گفت: -اگه اون چند ماهه که مریضه من چند ساله که یه روز خوش ندیدم. پس بفهم که من چی میکشم. سرگرد بهرامی سرفه ای کرد و گفت: -آروم باشید. لطف کنید دعوای خانوادگیتونو بذارید واسه بعد. کارهای مهمتری داریم که باید بهشون برسیم. بعد روبه حاج رضا کرد و گفت: -آقای سلیمی باید با ما به محل جرم بیاین تا همه چیز رو چک کنیم. اما قبلش پسر تون میخوان باهاتون حرف بزنن. سعید همدستتون دستگیر شده. به زودی حجت رو هم دستگیر می کنیم. سیاوش جلوتر از بقیه از اتاق بیرون رفت. الهه دوباره گریه می کرد و توی کیفش دنبال دستمال کاغذی می گشت. ایمان و محسن به طرف

پدرشان رفتند، ولی سرباز به آن‌ها اجازه نزدیک شدن نداد. سرگرد به سرباز اشاره کرد. حاج رضا از روی صندلی بلند شد و توسط همان سرباز به اتاق دیگری برده شد. سیاوش توی اتاق قدم میزد. سرباز حاج رضا را به داخل اتاق آورد و کمک کرد روی صندلی بشیند. بعد از اتاق بیرون رفت و در را بست. سیاوش همچنان قدم میزد. خیلی عصبانی و در ضمن سرخورده بود. نمی دانست چه بگوید تا حاج رضا بفهمد که دلش خون است. دستش را روی میز گذاشت و توی صورت حاج رضا خم شد و گفت: خب؟ چه جوابی داری بگی حاج رضا؟؟؟ پدر.....بابای عزیزم. حاج رضا بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: متاسفم سیاوش.... -همین؟ واسه این همه سال درد و رنج من فقط میتونی بگی متاسفم؟ این همه سال تو حسرت داشتن پدر و مادر سوختم ولی غافل از اینکه پدر بزدل ترسوم کنارمه. پدری که عرضه نداشت به همه بگه این پسر ثمره ی عشق من به اون زنه. مادرمو کشتی؟ به همین راحتی ولش کردی تو اون خونه؟ اونقدر بدبخت بودی که ترسیدی بگی من پسرتم. ترسیدی بگی من آدم کشتم تا مال و منالت و آبروت تو خطر نیفته. آخه به نظرت این دلیل خوبی واسه اینه که یه آدمو بکشی و صدلش رو در نیاری؟ حاج رضا از درون می لرزید و در حال جان دادن بود. حرف حساب که جواب نداشت. سیاوش بر سرش فریاد کشید: -د بگو لعنتی!! ای کاش منو کنار خیابون ول می کردی و میرفتی. حداقل تا ابد م یدونستم که پدر و مادری ندارم و این قدر تو خانواده ی واقعیم عذاب نمی کشیدم. شاید یه زن و مرد مهربون منو پیدا می کردند و توی یه خانواده ی واقعی بزرگ میشدم و اینقدر بدبخت و تنها نبودم. تو آدم نیستی حاج رضا.....میفهمی تو انسان نیستی..تو یه پست فطرت ترسوویی که حتی از جون یه دختر هم نگذشتی. با گل بهار چی کار کردی لعنتی؟ حاج رضا نگاهی به چشم های آبی سیاوش کرد و دوباره یاد مارال افتاد. سرش رو پایین انداخت و گفت: -باور کن نمی خواستم اینجوری بشه. منو ببخش پسرم. -لعنت به تو من پسرتم نیستم. دیگه نیستم. اون موقع که تو حسرت این کلمه سوختم بهم

نگفتی پسر م. حالا دیگه چه فایده داره. نمی بخشمت. اینو بدون نه از خون مادرم نه از خون برادرم. به خداوندی خدا که نمی گذرم. شانس بیار سر اون دختر بی گناه بلایی نیاورده باشن وگرنه خودم می کشمت.

سیاوش مشت محکمی روی میز کوبید و داد زد: -به خدای احد و واحد که می کشمت. در باز شد و سرگرد شاکر داخل اتاق شد. -بسه سیاوش. قانون می دونه برایش چی کار کنه. باید بریم. من و شما و حاج رضا باید بریم به همون خونه ای که قتل توش اتفاق افتاده. زود باش راه بیفت. سرگرد شاکر فریاد زد: -گروهبان صبایی؟ پسر جوانی وارد اتاق شد و گفت: - بله قربان؟ -متهمو بیار تو ماشین. بعد خودش زودتر از بقیه اتاق را ترک کرد. سیاوش اشکهایش را پاک کرد و به دنبال حاج رضا و گروهبان از اتاق بیرون رفت.

68 پارت زانکو مثل مرغ پرکنده شده بود. مدام در حال قدم زدن بود و به زمین و زمان فحش میداد. بی بی سوما از اینکه گل بهار موفق شده بود فرار کند خیلی خوشحال بود. اما از کارها و رفتارهای عجیب و غریب زانکو سر در نمی آورد. شیلان توی اتاق نشسته بود. دلشوره داشت. نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. زانکو به اتاق آمد و به طرف کمد رفت و گفت: -پاشو وسیله جمع کن باید بریم از اینجا. اون دختره ی هرزه میره پیش پلیس و بیچاره مون میکنه. راست می گفت حجت؛ باید می کشتمش تا الان تو این وضع گرفتار نشیم. شیلان لبش را گاز گرفت و گفت: -کجا بریم زانکو؟ آخه تو این سرما و برف کجا بریم. زانکو با عصبانیت داد زد: -نمیدونم شیلان. باید بریم حالا هر جا که شده. فقط باید از اینجا دور بشیم تا دست پلیس نیفتیم. -نه من نمیام. نمیتونم تو این سرما راه برم. حالم اصلا خوب نیست. -چرا حالت خوب نیست؟ -نمیدونم. سرم همش گیج میره. دلم آشوبه.

-پاشو بی بی رو صدا کن ببینه چی شده. من دارم میرم. خودم تنهایی میرم. حوصله ی آه و ناله ی تو رو هم ندارم. باید فرار کنم. نمیتونم اینجا بمونم. -کی برمیگردی؟ -

معلوم نیست. شاید هیچوقت. زانکو از اتاق بیرون رفت و شیلان شروع به گریه کرد. زانکو توی آن سرما تو کوهستان راه می رفت. حسابی ترسیده بود. ولی مصمم بود که هر چقدر میتواند از ده دور شود و جایی پنهان بشود. مامورین پلیس وقتی به آن ده رسیدند که زانکو از اون جا خیلی دور شده بود. پیدا کردن او برای آن دو مامور توی آن کوهستان خیلی سخت بود. دست آخر بدون هیچ نتیجه ای به کلانتری برگشتند و ما وقع را به اطلاع افسر کشیک رساندند. بی بی سوما باورش نمیشد زانکو چند ماه پیش کسی را کشته و حالا فرار کرده است. دلش خون شد وقتی فهمید مممقتول کسی نیست جز شوهر گل بهار عزیزش. دلش برای دل مهربان و تنهای او خون گریه می کرد. چه دل بزرگی داشت گل بهار که به او نگفته بود مبادا ناراحت شود. عکس زانکو را به مامورین داده بود تا پیدایش کنند. دلش برای شیلان بیچاره می سوخت، حالا با آن بچه ی کوچکی که توی شکمش بعد از آن همه انتظار داشت نفس می کشید، چه میکرد. بچه ای که پدرش رو ندیده از دستش داده بود. گل بهار و روناک منتظر خبری از پلیس بودند. فربرد را به کلانتری فرستادند تا خبری بگیرد. سرگرد به فربرد گفته بود که زانکو فرار کرده ولی پلیس دنبالش است و به زودی دستگیرش خواهند کرد. وقتی فربرد این خبر را به گل بهار داد، گل بهار حسابی پکرشد. روناک دلداریش داد و گفت نگران نباشد پلیس حتما پیدایش میکنند و حقش را کف دستش می گذارند. زانکو هر جا که برود پیدایش میکنند و به سزای عملش میرسد. گل بهار آهی کشید و گفت: خدا کنه روناک. -بیخود داری خودتو اذیت می کنی. پلیس کارش همینه دیگه. حالا یه چند روز دیرتر بگیرنش. فرقی نمیکنه که. حالا خوشحال باش و خدارو شکر کن که سالمی و داری برمیگردی خونتون پیش ما جون. راستی گلی؟ به سیاوش هنوز نگفتی؟ -نه، آخه شمارشو ندارم. -خب چرا زودتر بهم نگفتی. من شماره شو دارم. اون بیچاره خودشو کشت تا پیدات کنه. میدونستی تا اینجام اومد؟ فکر میکرد تو اومدی اینجا پیش من.

-جدی میگی؟ -آره بابا. تازه پاشده رفته خرمشهر رو هم دنبالت گشته. گلی سیاوش خیلی نگرانت بود. -آره میدونم. -میدونی؟ -روناک سیاوش منو دوست داره. -خب اون که کاملاً تابلو بود. توی آی کیو نفهمیدی. -تو میدونستی؟ -به خدا که خیلی خنگی گلی. معلومه که میدونستم. از رفتاراش و نگاهای خاصش به تو معلوم بود بنده خدا دل از کف داده. -اما تو یه چیزو نمیدونی. -چیو؟ -سیاوش قبل از اینکه احسان بیاد خواستگاریم از من خوشش اومده بود. باورت میشه ما باهم همکلاسی بودیم و من نفهمیدم؟ -آره باورم میشه گلی. تو هیچوقت حواست به اطرافت نیست. بیچاره سیاوش حتما وقتی تورو با احسان دیده کپ کرده. حالام بیا بهش زنگ بزن. گل بهار شماره ی سیاوش را گرفت. ولی سیاوش جواب نمی داد. -جواب نمیده روناک. -یعنی چی؟ دوباره زنگ بزن. گل بهار چندبار شماره گرفت و جوابی نشنید. تو مطمئنی شماره درسته؟، -جواب نمیده -آره بابا شماره همینه. حالا یه ساعت دیگه زنگ بزن. شاید دستش بنده. -باشه. صدای زنگ تلفن بلند شد. روناک با دیدن شماره ی فربرد روی صفحه ی گوشی گفت: فربرده. 5؟؟؟... -جانم فربرد؟... باشه باشه... ساعت چند؟ باشه بهش میگم... دستت درد نکنه... زود بیا ناهار بخوریم... باشه منتظرم.... روناک گوشی را روی میز گذاشت و گفت: . پروازه 5 -گلی جونم فربرد واست بلیط گرفته. ساعت

-آخ جون دارم میرم خونه. تو نمیای؟ -نه گلی جون مسافرت با هواپیما واسه من خوب نیست. تنها باید بری. خیلی دلم می خواست باهات می اومدم. ولی شرمنده باید برم شیراز. -نه روناکم دشمنت شرمنده باشه. تا اینجا هم کلی اذیتتون کردم. - اه اه لوس نکن خودتو گلی. کدوم اذیت؟ به محض اینکه زار و زندگیمو مرتب کنم میام تهران. حالام پاشو کمک بده میزو بچینیم الان شوورمون میاد گشنه تشنه غذا میخواد. گل بهار خم شد و دستش روی پیشونیش گذاشت و با لحنی داش مشتی گفت: چشم مخلصتونم هستیم آبجی. روناک خندید و گفت: چشمت بی بلا داداش.

69 #پارت مهدیار تنها کسی بود که در کنار سیاوش برای بدرقه ی مادرش آمده بود . سیاوش به همراه پدرش به آن خونه رفته بودند. دو نفر برای کندن باغچه و پیدا کردن استخوانهای . جایی را که حاج رضا نشان داده بود، می کردند ، بدن مارال سیاوش با دیدن آن استخوانها هر طور شده خودش را کنترل کرد تا به حاج رضا حمله نکند وگرنه خیلی دلش می خواست یک جور هایی عقده ی آن همه سال بی مادریش را بر سرش خالی کند. مهدیار به او چسبیده بود و نمی گذاشت حتی یک وجب از کنارش دور بشود. می ترسید آن همه خشمی که طی این همه سال توی قلب سیاوش جمع شده بود به بدترین شکل ممکن دهان باز کند و باعث دردسر بزرگی بشود. حاج رضا با دیدن استخوانهای زنی که زمانی عاشقانه دوستش داشت، دیگر نتوانست طاقت بیاورد و از هوش رفت. سرگرد شاکر و سربازی که همراهشان بود، به طرف حاج رضا رفتند و بلندش کردند. اما او بیهوش بود. فورا به مرکز اورژانس زنگ زدند و درخواست آمبولانس کردند. سیاوش مثل مجسمه ایستاده بود و به این صحنه نگاه می کرد و برایش مهم نبود که پدرش به چه روزی افتاده بود. سرگرد با تاسف سرش را تکان داد و گفت: - اگر این مرد همون موقع می دونست که قتل غیر عمد توانش از این همه بلایی که تا امروز سر خودش و خانواده ش اومده کمتره هیچوقت این جنازه رو اینجا پنهون نمی کرد و عواقب اون اتفاق ناخواسته رو قبول میکرد. . حاج رضا را با خودش برد ، آمبولانس که آمد بقایای بدن مارال هم برای تحقیقات بیشتر به پزشکی قانونی منتقل شد. سیاوش دیگه نمی توانست روی پا بایستد. دوروز بود که یکبند سر پا بود و به جز دو فنجان قهوه چیزی نخورده بود.

مهدیار او را سوار ماشین کرد و به سمت خانه ی مادرش برد . سیاوش باید از همه چیز دور می ماند. مطمئنا اگر به خانه ی پدرش می رفت از دست خواهر و برادرهایش که در حد مرگ از دست سیاوش عصبانی بودند در امان نمی ماند. مادر مهدیار غذای مقوی ای برای سیاوش درست کرد و مهدیار سیاوش را مجبور کرد تا همه ی آن غذا

را بخورد. سیاوش بعد از خوردن قرصی آرامبخش به خواب رفت. مهدیار در اتاقش را آرام بست و پیش مادرش و مهتاب که توی آشپزخونه بودند رفت. پشت میز نشست و گفت: -مهتاب یه لیوان آب بده. خیلی تشنمه. مهتاب لیوان آب را به دست برادرش داد. مادرش داشت برنج پاک می کرد. آهی کشید و گفت: -بلاخره خوابید؟ -آره بعد از اینکه کلی غر زد که چرا آوردمش اینجا و مزاحم شما شده خوابید. -طفلک! حتما خیلی عذاب میکشه. خدا صبر بده بهش. -آره خیلی ناراحته. اگه فقط گل بهار پیداش بشه حالش بهتر میشه. ولی بدبختانه حاج رضا نمی دونه دختره کجاست. - دلم روشنه مهدیار. پیدا میشه. فقط صبر کنید. گوشی سیاوش داشت زنگ میخورد. مهتاب گفت: -اوففف خودشو کشته. ول کنم نیست. معلوم نیست کیه. مهدیار از وقتی اومدین گوشی دوستت چند بار زنگ خورده. نمیخوای جواب بدی؟ -حالا که قطع شد. اگه باز زنگ خورد جواب میدم. اما تلفن دیگه زنگ نخورد. چون گل بهار توی هواپیما بود و با تذکر مهماندار گوشی ای را که روناک به او داده بود، باید خاموش میکرد.

71 پارت

با تمام لذت هوای آلوده ی تهران را توی ریه هایش فرستاد، گل بهار وقتی از هواپیما پیاده شد -فقط همین یه باره. از فردا بازم از هوای کثیف بدم میاد شهر من. از قبل با ملیحه خانوم و مریم هماهنگ کرده بود که چه ساعتی به تهران میرسه. وقتی ملیحه خانوم و مریم و ریحانه کوچولو را با یک دسته گل توی دستش دید، به طرفشان دوید. ملیحه خانوم با دیدن گل بهار آغوش باز کرد و او را بغل کرد. گل بهار با تمام وجود مادر بزرگش را بویید و ب*و*سید. هردو اشک می ریختند و مردم به آنها نگاه می کردند. گل بهار مریم و ریحانه را بغل کرد. ریحانه دسته گل را به گل بهار داد و گفت: -خاله گلی این واسه شماست. دیگه تنهایی نری بیرون...بازم گم میشیا...ماجون گریه میکنه. -الهی خاله فدات بشه. چشم عزیز دلم دیگه گم نمیشم

حالا که دیگه پیداخادم خاله . -اره پیداخادی ولی من خیلی غصه خوردم خاله گلی.
 گل بهار ریحانه را به خودش چسباند و گفت: -الهی خاله بمیره غصه ی تو رو نبینه
 دیگه ناراحت نباش من پیشتم .قول میدم دیگه تنهات نزارم. ملیحه خانوم دست گل
 بهار را گرفت و گفت بریم خونه مادر، میخوام دل سیر نگاهت کنم .دلم خیلی واست
 تنگ شده بود .خدارو شکر که دعاهامو بی جواب نداشت .خدارو شکر که تو رو بهم
 برگردوند. همش تقصیر خودم بود که سرخود می ، گل بهار لبخندی زد و گفت
 :ماجون من معذرت میخوام خواستم برم پیش پلیس .شانس آوردم که حالا زنده ام. -
 بسه دیگه مادر. ول کن این حرفارو .دیگه حرفشم نزن .هر چی بود گذشت. فقط
 عجیبه که سیاوش نیومده استقبالت. -من هر چی زنگش زدم جواب نداد .شما خبر
 ازش نداری؟ -نه والا چند روزه که به ما سر نزده .اگه بفهمه برگشتی خوشحال میشه.
 -پس بریم خونه ماجون .دلم واسه خونمون تنگ شده . شب بود و دور هم نشسته
 بودند و گل بهاراز اون سه ماهی که تو اون ده بود تعریف میکرد .سعی کرد حرفی از
 کتک هایی که از شیلان و زانکو خورده بود را نگوید. همینجوری هم ماجون داشت
 اشک میریخت و دل گل بهار رو ریش میکرد. بازهم به سیاوش زنگ زد اما گوشی
 خاموش بود .نگران شده بود .امکان نداشت این همه وقت گذشته بود .دیر وقت بود و
 نمیشد به 12 سیاوش به گوشیش جواب ندهد .به ساعت نگاه کرد از مهدیار زنگ
 بزند .باید تا صبح صبر میکرد.

سیاوش آنقدر خسته بود که تا صبح فردای روز بعد خوابید. . صبح بود 6 وقتی از
 خواب بیدارشد، مهدیار را دید که کنار تخت روی زمین خوابیده بود .ساعت آرام و بی
 سرو صدا از اتاق بیرون رفت .کتش را از جالباسی برداشت و دنبال گوشیش گشت.
 کنار میز تلویزیون گوشیش را دید که به شارژر وصل است. گوشی را برداشت و از
 خانه بیرون رفت. دلش می خواست به آن خانه ای که یک روز خانه ی عشق مادرش
 بود، برود .اما پلیس آنجا را پلمپ کرده بود. باید می رفت به خانه و دوش می گرفت.

سه روز بود که همان لباسها تنش بود. اما اصلا دلش نمی خواست با الهه و محسن و ایمان روبرو شود. برایش این حس و حال تازه اش عجیب و غریب بود. حالا که آنها خواهر و برادرهای واقعی بودند دلش نمی خواست کنارشان باشد. اما مجبور بود به رفتن. عجیب احساس تنهایی می کرد. تا همین سه روز پیش داشتن همین خانواده ی نصفه و نیمه هم برایش خوب بود. اما حالا که خانواده ی واقعی را پیدا کرده بود بیشتر از هر وقت دیگری احساس تنهایی می کرد. دیگر گل بهارش هم نبود که دلش را به عشق یک طرفه اش خوش باشد. در عرض چند ماه همه ی کس و کارش را از دست داده بود و شده بود مردی تنها که دلش به خاطرات خوش و ناخوش گذشته اش گرم بود. وقتی پشت در خانه رسید، آهی پر سوز کشید و کلید را در قفل در انداخت. زینت توی آشپزخونه بود، وقتی در رو باز کرد: از آشپزخونه بیرون اومد و گفت، زینت با دیدن سیاوش -سلام آقا. از بیمارستان میاین؟ آقا حالشون خوبه؟ -نه من بیمارستان نبودم. منظورت چیه که میگی آقا حالشون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ -مگه شما خبر ندارید؟ -چی رو زینت؟ اون بی همه چیز بیهوش شد و بردنش بیمارستان. گفتن چیزی نیست. زینت متعجب از بی احترامی سیاوش به حاج رضا گفت: -تور و خدا این جووری نگین آقا سیاوش! چی شده؟ شما که همیشه احترام آقا رو نگه داشتین. حالا چرا اینقدر عصبانی هستین؟ - تو هیچی نمی دونی زینت. چیشده؟ - آقا سخته ی مغزی کردن. الان تو کما هستن. سیاوش دستش را کلافه میان موهای خرمایی اش کشید و گفت: -وای خدا. کدوم بیمارستانه؟ وقتی به بیمارستان رسید، الهه و محسن و ایمان آنجا بودند. الهه با دیدن سیاوش به طرفش رفت و گفت:

-سیا اینجا چی کار میکنی؟ برو...ایمان عصبانیه...یه چیزی میگه شر میشه. -بیخود عصبانیه. مگه من چی کار کردم. اونی که خطا کرده پدرته نه من. -سیا..اینجووری حرف نزن. اون بابای توام هست. ولی الان وقت مناسبی نیست...هممون تو شوکیم... بابا تو کماست و وضعیتش اصلا خوب نیست. نمیدونیم چی غلطه چی درسته. ازت

خواهش میکنم آروم باش. در همین هنگام ایمان و محسن به طرف سیاوش آمدند. ایمان یقه ی سیاوش را گرفت و گفت: - از اینجا گمشو..بابا به خاطر تو و اون مادرت به این روز افتاده. گمشو تا نکشتمت. الهه گفت: - ایمان ??? ولش کن سیاوش برادرمونه. میفهمی؟ چرا اینجوری میکنی آخه؟ - نه نیست. من از اولشم برادری به اسم سیاوش نداشتم. یقه ی سیاوش را رها کرد و گفت: گمشو از جلوی چشمم... سیاوش نیشخندی زد و گفت: - جالبه! منم دقیقا از اینکه تو برادرمی اصلا خوشحال نیستم. ولی اینو بدون پدرت داره تقاص پس میده. تقاص کشتن یه زن بی گناه. بی مادر کردن یه بچه و از همه بدتر دروغی که این همه سال باعث شد من فکر کنم بی پدر و مادرم. باعث مرگ احسان همین حاج رضاست. اون که گناهی نداشت. اگه همون موقع رفته بود پیش پلیس اون دختر بیچاره هم الان کنار خانواده ش بود. می بینی؟ واسه حماقت های اونه که ما ها اینقدر بیچاره ایم. کاش یکم شعورت رو به کار بگیری ایمان. منم خیلی خوشحال میشم که دیگه شماهارو نبینم. دیدار به قیامت. ایمان فریاد زد: منم همینطور. هرری بابا. به سلامت. الهه با بغض گفت خفه شو ایمان. ببند دهنتو. بعد رو به محسن گفت: ببرش محسن. ببرش اینو از اینجا تو رو خدا. الهه با ناراحتی به سیاوش که با شانه هایی افتاده داشت آنجا را ترک می کرد نگاه کرد و دلش برای تنهایی غریبانه ی او آتش گرفت. همان جا تصمیم گرفت تا آخرین لحظه ی عمرش کنار برادرش بماند و تنهایش نگذارد. از آن همه بی محلی و ظلمی که در حقش کرده بود نادم و پشیمان بود.

71 پارت سیاوش با دلی شکسته تر از قبل به خانه برگشت. یک حمام حسابی گرفت و وسایل مورد نیازش را در یک چمدان کوچک ریخت. نگاهی به اتاق مرتبش که برایش تداعی خاطرات تنهایی ها و خوشی های نابش با احسان بود، کرد و از آن جا بیرون رفت. زینت داشت غذای ظهر را آماده می کرد. با دیدن سیاوش چمدان به دست، به طرفش رفت و گفت:

-کجا آقا؟ مسافرت میرین؟ الان چه وقته مسافرت رفتنه آخه. تو این وضعیت. سیاوش چمدان را کنار در گذاشت و گفت: -فعلا یه چیزی بده بخورم تا بهت بگم. صندلی را کشید و پشت میز نشست. زینت نان تازه و پنیر و گردو را با لیوانی چای جلوی سیاوش گذاشت. سیاوش تشکر کرد و با بی میلی شروع به خوردن کرد. زینت با بی صبری گفت: -چی شده آقا سیاوش. نمی گین؟ -نگو که ازهیچی خبر نداری؟ -از چی آقا. من فقط میدونم که حاج آقا حالشون بده. چیزدیگه ای اتفاق افتاده که من بی خبرم؟ -پس بی خبری. سیاوش همه چیز را برای زینت تعریف کرد. زینت با دهان باز گوش میکرد و پلک نمیزد. وقتی حرفهای سیاوش تمام شد، زینت هاج و واج همچنان به سیاوش نگاه میکرد. سیاوش گفت: خیلی شوکه شدی نه؟ زینت تکانی به خودش داد و گفت: -وای خدایا، باورم نمیشه. اصلا نمی تونم تصور کنم آقا همچین کاری کرده باشه. -ببینم زینت اون موقع که آقا منو آورد تو این خونه تو اینجا بودی؟ -آره من تازه واسه کار اومده بودم اینجا. وقتی شمارو آوردن خانوم خیلی ذوق کرده بودن. حالا که دقت میکنم میبینم این آقا بودن که اصلا ذوقی نداشتن. با اینکه شمارو خیلی دوست داشتن، یه بار نشد بهتون بگن پسر. اما مرضیه خانوم شمارو خیلی دوست داشتن. با چنان عشقی بهتون محبت می کردن انگار خودشون شما رو به دنیا آوردن. -تا وقتی زنده بود، من هیچ غمی نداشتم ولی وقتی مرد زندگی منم خراب شد. حالام که انگار منم که مادرمو کشتم. انگار تقصیر منه که حاج رضا افتاده تو بیمارستان. بهم میگن برو گمشو. حالام دارم میرم. چون سالهاست آرزو داشتم برم از اینجا. -بیخود کردن گفتن... الان اونا ناراحتن نمیدونن دارن چی کار میکنن. دوروز بگذره پشیمون میشن. -دیگه واسم نیست زینت. دیگه هیچکدومشون واسم مهم نیستن. سیاوش از جا بلند شد و چمدونش را برداشت و رفت. زینت با خودش گفت یه آدم درست حسابی تو این خونه بود اونم گذاشت رفت.

سیاوش جایی را جز شرکت نداشت که برود. پس تصمیم گرفت تا پیدا کردن یک آپارتمان همانجا بماند. بیشتر کارمندها آمده بودند، وقتی به شرکت رسید منشی با دیدن سیاوش از جا بلند شد و سلام کرد. سیاوش جوابش را زیر لبی داد و به طرف اتاقش رفت. منشی گفت: -بخشید آقای سلیمی. مهمون دارید. سیاوش به طرف منشی برگشت و گفت: -مهمون؟ کی هستن؟ -یه خانوم جوون. گفتن تو اتاقتون منتظرتون میمونن. سیاوش با این فکر که شاید الهه باشه در را باز کرد و بدون اینکه نگاه کند به طرف میزش رفت و روی صندلی نشست و سرش را توی دستهایش گرفت و گفت: -برو خونه من اصلا حوصله تو ندارم. -پس واسه همینه که گوشیتو جواب نمیدی؟ سیاوش سرش را بلند کرد و گل بهار رو جلوی روش دید. باورش نمیشد. اونقدر به گل بهار فکر کرده بود که حالا داشت الهه رو به شکل گل بهار میدید. چند بار پلک زد، نکند دیوانه شده بود؟ نکند آن همه فشارهای عصبی در آن چند روز باعث اختلالی در عقلش شده بود که گل بهار را توی دفترش می دید؟ نه خودش بود گل بهار بود. همان جا نزدیک به او کنار پنجره ایستاده بود و با لبخند آشنایش داشت نگاهش میکرد. با جان کندن گفت: -گل بهار!!!!!! گل بهار چقدر دلش برای این پسر همیشه خوش روی مهربان و خوش صدا تنگ شده بود و خودش هم خبر نداشت. چنان غرق در آن صورت مهربان و خسته بود که نفهمید چه وقت سیاوش او رادر آغوش گرفته و دارد گریه می کند.

اما سیاوش او، گل بهار داشت از حجالت آب میشد و می خواست از آغوش سیاوش دلتنگ بیرون بیاید را بیشتر به خودش چسباند. گل بهار احساس کرد همه ی آرامشی که آن سه ماه دنبالش بوده را در آغوش گرم سیاوش پیدا کرده. پس آرام ماند و از این حس قشنگ لذت برد.

سیاوش بعد از چند ثانیه گل بهار را از خودش جدا کرد و در چشمان مخمور و صورت از شرم سرخ شده اش نگاه کرد. سرش را پایین انداخت. سیاوش که تازه متوجه شد

گل بهار از خجالت و شرم زده از آن آغوش گرم چه کار کرده، دست توی موهای خوش حالتش کشید و آرام گفت: ببخشید حواسم نبود. آخه... آخه خیلی دلتنگت بودم. کاش می دونستی که چقدر...چقدر دوستت دارم. گل بهار سرش را بالا گرفت. توی چشمهای ملتهب سیاوش زل زد و گفت: - می دونم آقا سیاوش. سیاوش با تعجب گفت: - میدونی؟ از کی؟ اصلا اینارو فعلا ولش کن. گل بهار؟؟ تو... تو کی اومدی؟ آخه کجا رفته بودی لعنتی؟ گل بهار با سرانگشتش اشک سیاوش را از روی گونه اش پاک کرد و گفت: - خوبی؟ سیاوش خندید و گفت: الان خوبم. به خدا که خوبم. ولی به خداوندی خدا اگر دیرتر می اومدی می مردم. - پس اگه خوبی برو یکم اونورتر پاتو گذاشتی رو پام. فکر کنم له شد. سیاوش به پایش نگاه کرد و فوری آن را از روی پای گل بهار برداشت. خجالت زده گفت: ببخشید حواسم نبود. ولی به نظرم حفته یه کتک سیر بزمنت. گل بهار با چشمانی گرد شده گفت: - چرا اونوقت؟ - واسه اینکه تنهایی خواستی بری پیش پلیس. فکر می کردم حداقل اونقدر بهت نزدیک هستم که موضوع به اون مهمی رو ازم پنهون نکنی. -اره شاید تو درست بگی. ولی نمی خواستم ناراحت کنم فقط همین. فکر می کنی من دلشو داشتم بیام بگم حاج رضا قاتل مادرته؟ گفتم خود پلیس قضیه رو حل کنه بهتره. اگه بهت می گفتم تو حاضر بودی بری پیش پلیس و بگی پدرت مادرتو کشته؟ اصلا حرفمو باور می کردی؟ به خدا اگه باور می کردی. سیاوش گفت: -حالا تو از کجا میدونی که من از همه چیز خبر دارم؟ -خب امروز پیش سرگرد شاکر بودم. قول داد حجت و زانکو رو بگیرن. بابت کتک هم خیالت راحت. نوش جون کردم.

-غلط کردن دستشونو قلم میکنم. منو ببخش. تقصیر منه. باید حواسم بیشتر بهت بود. باید می فهمیدم دردت چی بود که اون روزا اونقدر عذاب می کشیدی. همون موقع باید بهت می گفتم عاشقتم و کنارت می موندم و نمیذاشتم اونقدر غصه بخوری. - کاش منم عاقل بودم و به یکی حداقل می گفتم دردم چیه. -حالا که گذشت، ولی

به‌هم‌نگوکه خودت فهمیدی دوستت دارم. کی خبرت کرد؟ گل بهار باز سرخ و سفید شد و گفت: -حالا هر کی که بود کارتو رو راحت کرد دیگه. -شک نکنم کار اون فضول‌خانه. - کدوم فضول خان؟ - مهدیار. اگه تو کل زندگیش یه کار درست و حسابی انجام داده همینه. ناگهان در با صدا باز شد. مهدیار بود. با دیدن گل بهار چشمانش گرد شد و گفت: -به به بین کی اینجاست! خانوم فراری! سیاوش توپید: - باز تو در نزده اومدی تو اتاق من؟ مهدیار ذوق زده از دیدن زن رویاهای رفیقش، بی‌اعتنا به سیاوش و ابروان گره کرده اش، به طرف گل بهار رفت و گفت: -سلام خوبین خانوم؟ بلاخره برگشتین؟ از اینکه صحیح و سالم می بینمتون خیلی خوشحالم. گل بهار با مهربانی با مهدیار سلام و احوالپرسی کرد. -ممنون آقا مهدیار، ببخشید که حسابی شما و بقیه رو نگران کردم. -ای بابا، تقصیر شما نبود که. به هر حال خدارو شکر که به خیر گذشت. مهدیار رو به سیاوش گفت: -چشمت روشن سیا. سیاوش چشمهایش را ریز کرد و گفت: -برو مهدیار خان. کم سرمونو شیره بمال. نگو که از اومدن گل بهار بی خبر بودی؟ مهدیار چشمکی زد و گفت: -جون تو تازه صبحی فهمیدم. از بس به اون ماس ماسکت نگاه نکردی ندیدی که بنده خدا چقدر باهات تماس گرفته و جنابعالی بی جواب گذاشتی. صبح به من زنگ زدن و منم گفتم امروز حتمی میای شرکت. گفتن چیزی بهت نگم تا سورپرایز بشی.

گل بهار گفت: -نگران شده بودم چرا جواب تلفنتو نمی دی که امروز سرگرد شاکر همه چی رو بهم گفت. یه جورایی هم از ترس حاج رضا می ترسیدم آفتابی بشم. سیاوش پوفی کرد و گفت: -واقعا متاسفم. نمی دونم چجوری ازت... - بسه دیگه. ولش کن. تو که تقصیری نداشتی. همین که تونستم از اون خراب شده فرار کنم جای شکر داره. مهدیار که حس میکرد آن دو به شدت به خلوتشان نیاز دارند، گفت: -خب دیگه من برم سر کارم. گل بهار فطره اشک کنار چشمش را با سر انگشتان کشیده و لاغرش پاک کرد و گفت: -خواهش می کنم آقا مهدیار. سلام به مادر برسونید. -چشم

حتما. مهدیار دوباره چشمتی به سیاوش زد و از اتاق خارج شد. سیاوش دست گل بهار را گرفت و کنار خودش نشانده و گفت: - حالا زود باش تعریف کن ببینم. باید از اول بهم بگی. این چند ماه رو چجوری گذروندی؟ - باشه میگم.

قسمت آخر صبح یک روز قشنگ بهاری بود. بهار! همان فصلی که دلت میخواهد تمام روزهای سال فقط در همین فصل بماند. همیشه بهار باشد و تو هم هر روز صبح گل های همیشه بهار را توی باغچه ی خانه ات، از پنجره ی اتاقت به تماشا بنشین. همه چیز خوب. نه گرم است نه سرد، هوای تمیز، است دلت میخواهد بزنی به جنگل و فارغ از همه ی روز مرگی ها، دل بدهی به صدای گنجشکها و از سکوت بهشت سبز خدا لذت ببری. سکوتی که فقط با صدای شر شر آب و آواز گنجشکها عجین شده. صدای نسیم خنک بهاری لا به لای برگهاپ سبز و جوانه های تازه ی درختان تورا به وجد بیاورد و تو عطر عجین شده شان با شبنم را به ریه هایت بفرستی و به به و چه جهت گم بشود در آواز چکاوک های بازیگوش. گل بهار چشمهایش را باز کرد. اولش کمی گیج بود. بعد یادش آمد که توی جنگل است و شب گذشته را در چادر صبح کرده.

سیاوش کنارش نبود. از چادر بیرون آمد. خنکای اول صبح باعث شد کمی بلرزد. - خوب خوابیدی خانوم خانوما؟ گل بهار سرش را به طرف سیاوش چرخاند. دسته ای چوب خشک در دستانش بود. آنها را کنار خاکستر باقی مانده از آتش شب قبل انداخت و گفت: - هنوز خوابیا! گل بهار خندید و گفت: - واسه اینه که خوب خوابیدم. کنار تو خیلی آروم سیاوش. - پس خوشا به حالت بانو که منو داری. بیا کمک کن بساط صبحانه رو آماده کنیم که خیلی گشمنه. - چشم آقا اطاعت میشه. صبحانه را با خنده و شوخی خوردند و سایلشان را جمع کردند و سوار ماشین شدند. سیاوش آرام می راند و دست گل بهار را توی دستش گرفته بود. عاشق این زن بود. چقدر سختی کشیده بود تا حالا گل بهار اینجا به عنوان همسرش کنارش باشد. تا کنر هم با خوشی

بخندند و از باهم بودن لذت ببرند. هر چند دقیقه یکبار ب*و*سه ای به دست گل بهار میزد و گل بهار محبتش را با لبخندی به صورتش می پاشید. بعد از آن همه اتفاق ها و دردسرای جورواجور و رنج آور، حالا کنار هم خوشبخت بودند و قدر همدیگر را به خوبی می دانستند. دو سال از آن روزها گذشته بود. سخت گذشته بود، اما هر چه که بود تمام شده بود آن روزهای پر از غصه. زانکو بعد از دو ماه در به دری و فرار از این ده به آن ده بلاخره گیر افتاده بود. حجت هم همان روزها وقتی می خواست قاچاقی از ایران فرار کند، دستگیر شده بود. حاج رضا هم وقتی از کما درآمد، دیگر نتوست راه برود. گویی پاهایش را در خانه ی مارال جا گذاشته بود. یک طرف بدنش کاملاً فلج شده بود. و بعد از چند ماه سختی و بیماری و زمین گیری اش، سرطان او را از پا درآورد. اما قبل از اینکه از این دنیا برود از سیاوش خواست تا او را ببخشد. سیاوش او را بخشید چون می دید که فقط با بخشیدن اوست که حالش خوب میشود. دلش نمی خواست یک عمر با کینه زندگی کند. خیلی بهتر از این، همین که پدرش او را پیش خودش برده بود و در ناز و نعمت بزرگش کرده بود که جایی او را رها می کرد و می رفت. .

گل بهار و سیاوش تا ماهها تحت درمان زیر نظر یک روان پزشک حاذق بودند تا بتوانند آن روزها را بگذرانند. ایمان و محسن و الهه هم به اشتباهشان پی بردند و آنقدر به سیاوش محبت کردند تا سیاوش هم آنها را بخشید. سیاوش دل نازکتر از این حرف ها بود که خواهر و برادرش را نادیده بگیرد. حالا همه ی آنها کنار هم یک خانواده ی واقعی بودند. تنها چیزی که هیچ وقت نتوانستند فراموش کنند مظلومیت احسان بود. سیاوش می دانست که عشق برادرش هنوز هم در گوشه ای از قلب گل بهار وجود دارد و با تمام وجود به این مسئله احترام می گذاشت. گل بهار و سیاوش چند ماهی بود که باهم ازدواج کرده بودند. آن ها خوشبخت بودند و هر روز بابت خوشبختی شان که سهل و آسان به دستش نیاورده بودند، خدا را شکر می کردند.

پایان